



کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۱۳۰۰

١٨٤
٨٩٩

نسخة
الذهب حولان
جاي در مودر

١٦٧٩٥



عنه في اليمن بملايد

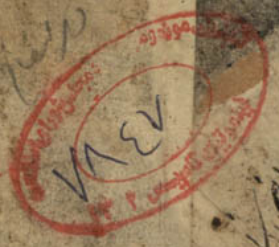
١٨١٨
١٥٦٦

٧١٥

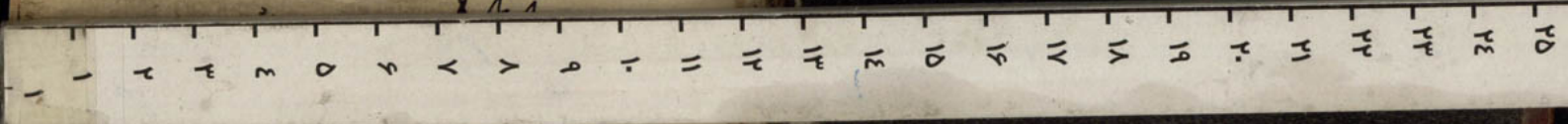
سنة الذهب عبد الرحمن حامي

١٨٥٧
١٨٥٨
١٨٥٩

١٨٦٠
١٨٦١
١٨٦٢



للا
الصفات
١٨٦٣
١٨٦٤
١٨٦٥
١٨٦٦
١٨٦٧
١٨٦٨
١٨٦٩
١٨٧٠
١٨٧١
١٨٧٢
١٨٧٣
١٨٧٤
١٨٧٥
١٨٧٦
١٨٧٧
١٨٧٨
١٨٧٩
١٨٨٠
١٨٨١
١٨٨٢
١٨٨٣
١٨٨٤
١٨٨٥
١٨٨٦
١٨٨٧
١٨٨٨
١٨٨٩
١٨٩٠
١٨٩١
١٨٩٢
١٨٩٣
١٨٩٤
١٨٩٥
١٨٩٦
١٨٩٧
١٨٩٨
١٨٩٩
١٩٠٠



١٨٤

نسخة
الذهب حولان
جای درم در

۸۹۹

۱۶۷۶۵



خ شرفیله من محمد ابر

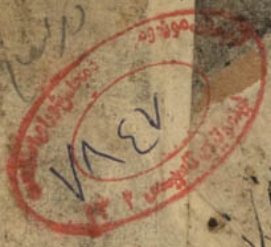
۱۸۱۸۴

۱۵۶۶۳

۷۱۵

سنة الذهب
عبد الرحمن حاجی

لله المجد
الصفات الجليلة
التي لا تحصى
التي لا تعد
التي لا تحصى
التي لا تعد



۸۹۹

۷۵

۱۵۶۶

۴۹

۱۱۸۴
۴۴



تقدیر مسد قبل کل کلام	بصفت اجمال و الی اکرام
خدا و تاج تا که سخن است	صدر هم زمانه نو و کس است
خامد چون تاج نامه آراید	درة التاج نام او شاید
الله چه طرز نامت این	ورد دل و ز جان کلام این
خج و خست بلبس فزاین خج	خج کج نمان ذات مستلیم
ازید الله چون خست این خج	زان کرا نماید کج کوم سنج
دیورا کو با نش تو شست	خج بدیس خج پنج شو ان یشت
ارسیس این و وف فرخ فال	جلوه کرفند نزار نت کمال
خامد آثر اجوم دم دیده	جامه مشک رنگ پوشیده

زیر مشکین شعایر یک حرف	خسته حوران قاصرات نظر
دو الف زو بر استی و کو ا	کرده روشن سپهر و حدت باد
یکی از فیه فستخ باب فتوح	کرده بر منظر روح روح
وان در کرده از سکون بین	دل و جان را تخمین تخمین
از زو لا مشکر و توت قوت	از یک یک مکت و زد که مکتوت
لام ساکن یک اشارت ا	وان در کران در کعبه اشارت
مکت فی اعین کوه سکن	نیست خنیش روان و کمن
عکس کاکه کند در و سآ	کلهوشن دهد در ان پایه
تکلیف نشاید شان کساست	عظم الله شان چه جوشست
خون کج لمان دو لام شدیم	ورد که چون و کید سومی ام
در سینه کمانه و سده نهان	میرند تیر و در ابرم شان
بناگردد است بر سوت نامت	مستاق بود بر و کات
سویکت چون سکون بود جاری	واو بدات خود از سر عاری
سج وقت از سب بر نیست	یک یک بچسبند نیست

بر نفسهای جلوه حیوانات	رو در این حرف بر می آید
که از او غایب ماند و کر حاضر	نمده او را بدین نفس ذکر
لام تعریف و اختصاص فردی	اسم ذات او را همین بود
با ف شد و ف اسم تمام	یعون شد اشباع کرد و ف لجم
دو جهان خاص او و او مولی	چست شخص را سبب یعنی
تا کمال شناخت دیرانی	سر تعریف آنکه بشناسی
شده درین اسم درج تمام	شرح اشباع فیه آنکه مدام
در رسید این نجسته نام رسا	کم کسی از زبان بگام رسا
بهر ذرات همین پسته بود	سر که زین اسم بهره مند بود
از قل اندام و ز سر بر	شرح این نزدیوم درم رسا
حسی الهی لخواهین محسوسا	سلسله حسی

انفراست به بشر نیز و نقد سبب حسی سبب حسی و نقد

لا یصل کیف هو و الی تو	جل من لا ال الا هو
سجیات جلال او قاسم	اعانت جلال او ظاهر

فیض لطفش چون نور پاش شود	تف قهرش چون دور پاش شود
سر چه مفهوم عقل و ادراک است	ساخت قدس و انانیت است
قدرة آتش چو بر تراز کف است	کیف و کفست اندر و حقیقت است
چون نه نوع آمد و نه بسوا	بسبب حج معنی سوال باهورا
ما و سو چست لا و سو میگو	راه ازین لا و سو به و میجو
لا و سو مرد و نفی و اثبات لغت	ما و فی غیر مثبت دانستند
چند ازین غافل و کراهی	لا و سو ورد خود کراهی لای
تا و پد لا و هوت قوت قوت	بهر دتا سادق لا هوت
بجو او سو سر در و نرسی	تا ناز لا نکند زری بهو نرسی
بجو کبایت ز غیب ذاتش ما	ککشش بر دکره ذات قیاس
سج خالق نبات او نرسد	عقل کل در صفات او رسد
این چه مجد و بهارت بسی	وین چه عز ما اغر سلطان
این همه قدسیان قدوسی	گره کوی تو در زمین بوسی
دو جهان جلوه کاه و حدت تو	شند اندک کواه و حدت تو

هم مقرر گفت با تو هم جاهد	لمن الملك لله الواحد
پر تو روی تست از همه سو	سعد را در بهشت از همه رو
مسد در راه و راه میجوید	از غت آه آه میگویند
مبتدی در ره تو هموید کن	نور اهدانا الصراط زمان
مشهی در رجوع پین بدیکس	گفته کیف الطریق ریلایک
قطع این ره بر آه پستای	کی توان کر تو راه تنهائی
بنا ره که طالب راهسیم	ره لبسوی تو از تو میجوایم

در بیان ائمه حقیقت حق تهم مستی ساد و جت

دو در پیمان بارگاه است	بیش ازین بی نبرده اند که
ذات پاکش ز خوبی و بدی	هستی سازه از نشان ندی
در یکین و مکان چو فوق کجاست	و حدت ساد جت و کجاست
و حدی کشته کثر نش طاری	در رسم ساری از همه عالی
از حد و تعلقات برون	و ز قیود تعیسات مصون
ز بدام قیود رسید شده	نبر باطل قیود قید شده

هم مقید خودست و هم مطلق	که ز باطل نموده که از حق
قیه او ساز و آرا با اطلاق	ز هر شش امین کار با تریاق
اوست مغز جهان جهان پست	خود چه مغز و چه پوست کجاست
بود کل جهان در و مستور	کرد در کل ذات خویش ظنور
کل رو عین اوست و در کل	عین کل همچو آب اندر کل
آب در کل یکست و کل در آب	عین آب این دقت را در آب
بر ترست این سخن ز در کفر نوم	کی شود در کفر بزرگ رسوم
ز سد کس درین بدیو الهوی	یکه از اسم و رسم تباری
عقل کذا ار کین عقیده است	دام مکرست و دام خیل است
عقل جو وی درین نشکین است	بهر آداب بندگیست غیب
بدلیل علیل و نمک سقیم	کی شناسد صفات و ذات
بوری با فک که چه نشکند	مویصفت و بر چون با فک

انشارت بمعنی تشریح است که مقضای عقل و تشبیه کجاست
سعدت با تشبیه را کمال در مرتبه جمعیت

و صف حق بخود نماند	این کمر را خود ندانند صفت
شرح اوصاف او بدو آرد	کس نمی اند صفت او به از او
هر چه خود را بیان کند تو بدی	کشتش بر خلاف آن توفیق
و آنچه خود را از آن کند کند	تو در اثبات آن سخن بپس
نه به تزیین شو جان مشغول	که بگویی صفت شوی موصوف
نه به تشبیه او جان مایل	که بگویی جهت شوی قایل
هر چه تقدیر است و تزیین است	و آنچه مشعر بنفی و تشبیه است
هر چه آن بود بجز ذات	از تلبیس مضمای صفات
هر چه تشبیه باشد و تجدید	و آنچه بمنی زحصر یا تشبیه
نشانی این بود تلبیس سخن	بظهور ظاهر بس کوه زمین
که تو زار باب ذوق و او را	در تزیین یک طرف پاکتی
می کن این سان که کرده است	جمع غیر در مع تشبیه
هر یکی را یکی او میدار	چشم بر مضمای او میدار
در صفهای او مشغول باشم	می کش سوی هر یک اندک چشم

میکن از شر او دور و جال	استماذت در اکثر احوال
معتدل شو که هر که اهل است	در جمع امور معتدل است
و وسط آمد محل خود شرف	بوسط روی نه زمره و طرف
تا رساند ترا به تنگ و بهنا	حکم خیر الامور اوسطا
مناجات و تضرع و ایهامات بحضرت ذوالجلال و الانصاف جلاله	
ای ظهور تو با بطون دمان	دی بروز ما میگون سمران
احدی یکس طرح اعداد	واحدهای یک مجلس اضداد
اولی و ترا بدایت فی	انومی و ترا نهایت سینه
ظلمت بی با کمال کیستانی	باطنی با نور پسندانی
ایمنی هر نفسیست و تبدیل	فارغی از تجیر و تجویریل
ذات تو در سر اوقات جلال	از آن تا به یک منوال
بر تو کس نیست آمر و نامی	سم آن میکی که میخوانی
نه عطای ترا خط مانع	نه جلای ترا اول داع

بر خط پیشکان عطلای تو دام	با و لاشیوکان بلای تو کام
دام چه در فریب جاه و جلالت	کام چه در نوبت قرب وصال
ای جهانی بکام از در تو	کام خواهم نه دام از تو
دمدم در ره منند ای	تا پی کام خود ز منم کامی
یکوار خودم ره می نهی	در جویم دم در می بکشی
غیاظ منم احسنوری	بسروری رسانم نور کبشی
ای بر آتش است پسته پسته	کرده عری بجای که در پشت
بوده با سیم سالانم پسته	تا بر افزود آتش ز در پشت
کرده در خدمت منم ای دم	قد چو عود الصلیب ترسم
رویش از آتش کبش پسته	نخوش از فعلهای پشت تابه
نه همین روی و رای تیره از	پای تا سر یک و تیره از
تا کمان برق رحمتی بسته	دلش از کفر و تیرگی بسته
کشته با چنبره غایت خاص	مرغ جانش ز دم نترک غما
کوچه هستم بقید هستی بند	هم تو بر تو میدم کوسند

در دم نخلت نیکی گذار	که در اسم چنان یکی انگار
جای در کشور بختیستم	رخت در دار ملک نیستم
پای تا فرق نوزم کن	سر چه غیر از تو ز و نوزم کن
جانی آرا مکه اسرار	دید ده سزای دیدار
بند در کنای هستی خویش	چند باشم ز خود پرستی خویش
برسانم بر یک پسر کنی	وار باشم ز تنگسایین کنی
در ریاض امید شایخ	می پرورم همتم کس تاخ
تا ز مات نشانه پیغم	این چه حسن
را فرقه فقر سر بلینم دار	پیش از آن جهان بندم دار
بار جو بار دل نیافت ام	سوی تو بار باشت تا فام
حلق شد چون دم شکام	چون شد از بار دل کرامت
مکن از حلق سگان مردم	خود کفرستم که از سگان مردم
سچو اصحاب کف باشم مایه	من که باشم که با تو درین مایه
یوم نظوی التما کملی سبل	چراستدم از ان صیغه نخل

در وقت سید المرسلین صلوات الله علیه وآله

جامی از گفت و گو ب بند زبانی	سپس سودی ندیده چند زبان
پای کش در کلیم گوشه خویش	دست بکش بکسب گوشه خویش
شیره گوشه گیر می از سر کبر	گوشه دامن سپهر کبر
روی دل در بقای سرمد با	نقد جان زیر پای احمد پاش
قایم الحقیق با باده می المون	شاه کولان ما خلقه آنگون
نقد تیرب سلاطین بطحا	امی لوح خوان ما اوجی
فیض ام الکتاب پرورش	لقب امی خدا از ابرو پیش
لوح تعلیم ناکر فت بر بر	سمت ز اسرار لوح داده خبر
قدم و لوح بوشش اندر شت	زان لغزش و شش از قلم
ایک شوق قمر کسب چو قلم	بقلم گویند دست چه غم
از کینه شسته قلم همه پاک	ورق کبر سیه نموده چاک
بر خط اوست اسبق جانزاک	گر نخواند خطی از ان چه خط
داشت از دور و پاشش در جی بر	دانند ان بود در جی و دو

بود عقد می صحیح لیکن ران	کسری افکنده سنگت کبر ان
بود اعشش سبیل زخنده	سنگت را رنگ لعل بشنود
چون سپیدش بر فین سنگ آمد	سنگت ز دم عقیق رنگ آمد
سنگی کم زدانه است بیج	در کفشش سحر خوان فقط
وان نصیحان دل سپه چون	در خوشی زلفت او بگرنگ
معدن سنگین نخواست چون	بر شکم سنگ بست داشت علم
شرح خلقش که خلق از نوع	کمان بی سنگ چون تو بود
محدث چون بلانمای زحمت	کی می توان هرگز
چون سحر مور کین زاده	یافت شد نام او
یاد و حلقه زغبین پوشش	حرف عایشش بیان آنم
دل او کز همه فرو داشت	کشته پداده و گوشواره
آندالحد اول قسیر آن	اشکی راز و جانب رویش
	دل بنازشش که مده بر سر است
	بس آسم از بی آن

یعنی الحسد را بنحو اول	سازالف لام او بر ستم
تا که حاصل شود بدین تبدیل	تمام او درید ایت سزیل
چون شد این نامه نخست اثر	میدهد ذکب الکتاب خیر
که مسمای اوست فی الواقع	مظهر کل و نسخ جامع
ثبت در وی بلون بی لونی	کلمات الهی و کوسنی
جان او موج خیز علم دین	سر لارپ فیز اینست این
بود هم بر حکمت هم کان	که هر شش کان حلقه الهی
تم فایده حدیث است او	فاستقم شرح استقامت
صبر رویش و الضیاض	منشرح صدرش از المانه
کل مازان سر مابهرش	ماطقی و صف پاک نظرش
پایه ارتقا شش هم دنی	ذروه اعتکاش او اونی
جعبه تیر مار میت کفشش	چشم تک سیر دلان
رانده بال زهمت و الا	رخشش اسیری بپنده
وصف خلق کسی که قرانت	خلق رانفت او چه امانت

د میدم در مستقی بسفت	ظالی از لاف و عوی گفت
با بنو الله التسلام علیک	اتما الغوز و الضیاح لک یک
بسلام آدم جوا ببرد	مرمعی بر دل فوا ببرد
مهر روی تو موش بر وزن	بناروی خود زبرد بین
چون توئی دیده در بیان غایب	بچه نرکس سر مده مازانغ
سویم آهن زدمت نظری	با زکن بر در خم ز لطف نظری
مهر بکشت ز حقه یا قوت	روح را کام بخشش دل آتو
زاری من شنو تکلم کن	کریم من بگر تبسم کن
تغ نشد کام من ز بخت نرند	ساز شیرین ز لعل کوه خند
لب بچیان بی شفاعت من	منکر در کناه و طاعت من
کرم فخر طریق سنت تو	نستم از عاصیان ایت تو
مانده ام زیر پای عصبانیت	افتم از پای اگر تکبیرم دست
رحم کن بر من و فقیر می من	دست ده بهر دستگیری من
غود بندست تو کی رسد دستم	اینقدر بس که در دستم

پست بودن برادر تو خوشتر	کز بندی بپوش بودن سر
عاشق حین کشتد بر آه کوبه	تا رسیدش بپای بوس بود
فیض جانماز خاک پاک تو بود	عاش و داد و نوحه عشق کوبه
بگفتار در اظهار دلخواهی و مدحت کزانی حضرت خلافت پنجمی سلطنت شعاری خلداده مکر و سلطنت	
حق چو داد از پی اطمینان	باطیو الرسول مارا راه
هفت و یکم نزد بوج بیان	بواولی الامر منکم از پی آن
چون اولو الامر ساش پرا	شرع و دین با بنی است
بگه حق راست سایه ممدود	و اندران سایه عالمی خشنود
خلق را عدل شاه دین پرود	سایه فضل حق بود بر سر
خاصه این شهر بار عالی رای	گش بود بر سر عالی پای
تا جداران مسند بگین	جهد نخل آینه فی ارضین
یک نخل مطابق کا مل	نیست به شاه مفضل عادل
شاه سلطان حسین کجاست	پرخ را عدلش از تعدی است

حق تعالی ز فیض لطف جمال	بهر اظهار کبیر باو جمال
ساخت آینه بود در جل	هنکس شد در صفات صلا
دید روی فردین نور قدم	سلطنت را تو حسن شیم
دو نامش ازین واسم شکر	درج در وی رموز و فخر
بر سر استمان او در جوف	شرف کاخ دولتت و شرف
جهد لامش حوض لطف خوبان	بر لوی ظفر بود پرچم
طاقت دست از عطای شرفی	بست حاتم بچو در اناطی
در چون طایرش لقب کرد	شد معین کز آن سب کجاست
بست در ضمن این همه دین	نقد اسماء تسبیح و تسبیح
الفضی رستی زنون بر سر	تیر فحش بر کان ظفر
غیر خاشاک نه بهشت خندان	سینش از شاح سدره و لاله
من سر	از نقاس آست بدید
نون او نیم دایره است بطبع	سبقت آنرا برین و ایرت
زیر این نذر واقع میشا خام	چون شود کفرا این میا نونم

آید از هر یکی بجای صدرا	خداوند بکند اید ۶
پنج در خدمتش رضا جویت	برورد و تشنه عاقلیت
تا مژای رضای او کردد	کرد دولت سسرای او کرد
که چو آمد سپاه او بسیار	چون بخوم ثوابت دستیا
چشم امید بر سپاهش بست	چو در حق امید کاشش بست
کر رعیت و کر سپاه و بند	سیم آسود و در پناه و بند
چون بر آمد بعدل و جود نام	چشم دارم که هم در عالم
کیرد از زمین طالع مسعود	سید عالم چو جندی محمود
انچنان که نظام ظلم و ضلالت	چو ضل و سر بود عالم
نور عدلش ز مطلق اعلا	سعد آفاق را ز سید یکسان
باز و طیبو شوند هم بازی	کرک و آمو کنند هم بازی
بای رسک اورد آید کند	رسک میری طبع کند ز یک
پس کند شیر شتر راه از شتر شود	خار و از پنجه پشت و کرد کج
بوم بر و وصل روزی با دوست	شب بره کرد و آفتاب برست

طی شود زین بساط بوقلمون	صورت اخلاف کونا کون
مساحدا و ساز کار شوند	یدگر را مسمین و یا رشوند
ظلم زین کار که بر بند درخت	کار بر اهل ظلم کرد و سخت
چون بود لفظ سیم که هم	پیش اهل قلم شپیه ستم
جود او سیم بر ابراهیم	کجما را از ان پر دازد
پر کند از نوالهای نوال	سکم و ص و معدة آمال
مستی ناکشیده دل طبع	جوع از اش رسد بچشم
سایل از جت و جو پاسبان	روز ریش بی سوال پیش آید
سازد القصر فرد و دولت شاه	کار با را بموجب دلخواه
دولت شاه جان فرخنده است	که جمان را چون بجان زنده است
با و آن جان همیشه پابنده	زان جمان و جمانیان زنده
خطاب زین لوسع رغبت در رعایت رعایا و شفقت عوام	
ای بشامی مبتدا و آزه	گردی آیین خسروی تازه
دل تو نقد عدل است محکم	پنست چون اهل لام آزه

متصل عدل گشت حاصل تو	شد چو با عین عاقلیت دل تو
آسمان وزین ز عدل آرا	حق ز شایان غیر عدل نخوا
کش بود راستی و عدل تو	سلطنت خیمه ایست بر رو
چون بود خیمه بی ستون بی	گر بنا شد ستون خیمه بی
رمد و کرک آن رمد طلعت	شاه باشد شبان خلق همه
تا نباید رمد ز کرک امان	پیر آنت های و موسی شبان
رمد را آفت بر زک بود	چون شبان ساز کار کرک
مرحمت بر رمد بجای خودت	لطف با کرک کار بجز دست
رمد باشد بان ز کرک اولی	گوت افتد بر حمت میسلی
قصه شفقت و زیندین موسی علیه السلام و بره که یخیزد بر او	
کشیدن و از کلیم شبانی بخلعت کلیمی رسیدن	
گوزدی کام در جویم و نای	روزی از روز با کلیم خدا
بره که و ناکه از رمد رم	در شبانی بره نهاد قدم
کرد بسیار کوه و با همون	بره هر سوده وان واوازی

انوشست شد ز منجی کک	دست و پاسوده بازماند از
موسی او را گرفت و بش نشاند	اشک رحمت بروی چو شش نشاند
خوی او از غضب گشت دست	زرم ز رخ گشاید دست
کین ر میدان بی چه بود آفر	زین دویدن ترا چه سود آفر
کوشش من کرد قضای تو بود	نه برای خود از برای تو بود
کر ترا با تو و اگدا شستی	لطف خویش از تو باز داشتی
بهر کرک و پیک خون آشام	طلعت چاشت میشد یاشام
انگش چاکبردن خود کرد	عزم رفتن بسوی مقصد
چون ندیشش ز رخ تو تن	بار او را گرفت بر کردن
نیست در وقت ناخوشی و خوشی	بسیج کاری فزون تر بار کشی
بار کشش تا بار و ز شمار	در سرمای سرد و ریانی بار
حق تعالی چو در شبانی او	دید آسین مهر بانی او
گفت با فدیسیان کردی	اگر خلقتش بود بدین خوبی
شاید از قدر هجرت شود	در جهان شاه را رجمد شود

بر سه خلق سروریش دهند	ره بگوی بهر پیش دهند
همه در سایه اش پادشاهند	سایه و شش هر پای او سایند

در بیان آنکه حکمت در وجود پادشاه صاحب جلال حکم است بموجب راستی و عدالت

چست دانی زیر چرخ اثر	حکمت اندر وجود شاه و امیر
تا بود پشت بی بنایان را	تا در داد و داد خو امان را
نیگواه جهانیان باشد	بر همه خلق مهربان باشد
ظالمانرا ظلم باز آرد	دست مظلوم را قوی دارد
عدل ایشوای خود سازد	کارها را بعدل پردازد
نص قرآن بود که حق فرمود	در مقام خطاب با او
که ترازان خلیجی دادیم	سوی خلق جهان فرستادیم
تا نبی تکلم از حکم اساس	حکم را فی بطن او کس
هر گزانی ز عدل دستور	از مقام خلیجی دورست
گیرد از دیو در سن ظلم سبق	عقل چون خواهدش خلق حق

پیش کرده خلیق فرمانرا	کشته تا پای بنای شیطانرا
نشود و فرخدا ایراسایه	تا نگردد ز عدل سبب مایه
چون بود سایه خدا سلطان	کی بسند و خلافت شیطان

در بصفت عدل و نصفت

چست عدل آنکه بگذری ز فضل	بمکنی از طریق عدل عدول
تشریح را نصیب من خود ساز	چشم بر غیر آن نیندازی
چون گاری بکای دی اندیش	شیره را راستی کنی پیش
اول آرا بشرخ سازنی آ	یکه آری بجای بی کم و کاست
ز آنکه ایمان ممدت نصیب	اصول شریعت و غیر آن
هر چه نبود بوفی آن میزان	عدل نامش نه کفایت آن
دور باشد ز طور وین داری	که گویی ظلم و عدل پنداری

در بیان آنکه طبع را که از جمله آفات است با عدل است

هر که اول ببدل شد مایل	طبع از مال خلق کو کبیل
طبع و عدل آتش و آب بند	هر دو بچهار قرار کی یابند

چون بگو بد طمع در مسکن	عدل بزودن کزیزد از زور و زور
از طمع چون بود که از کله	کی سز و شاه را با آن آسنگ
حیف باشد ز شاه فرخ	ظلم چو بی بی زور و زور
زیور شاه وصف شایسته	کونده دل بزور و زور

چند مامون با پسر خود

با پسر گفت یکیشی مامون	کای در اقبال و نجات روز و روز
چون رسید نوبت خلافت تو	و ص دنیا باد آفت تو
هر که از خلقی خدای	نشود سیر نفس بد فرمای
سیر مشکل شود از این سو	که کشد که ز پیوه که بر سیم

قطعه غیبی از پسر و ختم بر عهد استیجاب

جامی اطنا ب در سخن سزاست	قصه کوتاه کن که وقت عاست
نه دعائی که شاعرانه بود	از ره صدق بر کرانه بود
خواهی آن ناز ایزد متعال	که بود در قیاس عقل مجال
تا بود ز آرزوی نفسانی	مقتصر بر خراف فانی

بل دعائی قرین صدق و صفا	مشتمل بر مصالح و مبرها
سم در و جاه و حشمت دینی	سم در و غرور و ولت عقیبی
سر نهی بر زمین بجز و نیاز	کهای خدا کار و باطنی
عدل را در و لشکرین کن	که ز ایند برون ز عدل سخن
شرع را پیشوای حکمش ار	حکم او را شرع ساز عا
هر چه باشد ز عدل شرع	مده او را بران قرار و کون
تا بود در جهان ابناء امکان	بایش در شاه و شاه و شاه
دولتش را درین سرای امید	سازم سعادت جاوید
مقبلی کش بخیر انشاست	و او خود اندر زمانه راه است
در بنایش شاه عالم باد	بالبقی و آله الامجاد

**کفایت در چه مقرر صدان اکاه بر مکرار بکلام الله
که معراج کج سعادت و مصباح کج عبادت است**

ای کشیده بچک و هم و خیا	هرف زاید بوج دل همی
گشته در کارگاه بوقلمون	تخته نقشهای که کون

چند باشد ز نقشهای بنا	لوح تو تیره کجند نویسیا
و فخوان صحنه خود باش	هر چه نداید بشوی یا بر آس
دلت آینه خدای نما	روی آینه تو تیره هاست
صیقل و اریضی میزان	باشد آینهات شود روشن
هر چه قالی از زو و ده شود	و آنچه باقی در و نموده شود
صیقل آن اگر ز اگاه	نیست هوالا الاله
لا تنکبت کائنات شام	عزیزتر ازین رکشیده بکام
هر کجا که آن ننگ آسنگ	از من و ما تیری ماند و نیک
بست بر کار کارگاه قدم	کرد ایمان کشیده خطم
نقطه زین دو ایر پر کار	نیست هر ون زده و ران کار
چه مرکب درین فضا چه بسط	بم حکم قنایم چه بسط
بگم مراض قهرمان حق آست	قاطع وصل کل با خلق آست
هر چه سر میزند ز جنب بقا	بمیرد بر مدش قیدی فنا
پندوی نفس را غلی زو نش	تکلیف کرده بر و جهان فراخ

کر

کثر کثاشد و شاخه بر کرد	میرد تا بخدمت و ذوالمن
دو نه است رسته از یک	میرد شان نفس و طبع را تو کث
باشد این میوه تنخ اول کما	و آفر آرد حلاوت بسیار
کرسی لا مثلنی است صغیر	و اندر و مفضل همان کبیر
هر که روی از جهان محدث بنا	ره بکنی از ان مثلث پنا
عقل اندک چشکی هر کج	که در و نیست و من ارج
بوحیفه که در معنی نیست	نوعی از با ده را مثلث گفت
هست برای او ز شرح	ان مثلث مباح و پاک علی
این مثلث کیش اهل فلاح	واجب و مقرر بود زیباح
زان مثلث کسی که زود جامی	شد زمستی زبون هر جامی
زین مثلث کسی که بجز عد	خورد بخشش نام زده
و عذر آتش کلام افاد	قرعه و لاشش نام افاد
چون تو از تکلیفی زنده ال	جستی اماند کار با ال
کر چه لا داشت تیر کی عدم	دار و الا فروغ نور قدم

که چه لای بود کان کفر و جود	سست لاکتیب که گزین شود
چون کند لای با کثرت طی	دهد الا ز جام و حدت می
ان را نهد نفسش بر کثرت	وین رساند بوحده کثرت
تا نسیازی جباب کثرت دو	ندید آفتاب و حدت نور
دایم آن آفتاب تابانست	از جباب تو از تو پنهانست
که برون آستی از جباب توئی	و تعلق کرد و از مینا زدوی
در زمین زمان و کون و مکان	سماه پستی اشکار و نشان
سست از آن بر آفتاب انزل	که در و افتد از جباب محل
تو جبابی و بی جباب خودی	پرده نور تو آفتاب خودی
که زمانی ز خود خفا صفتی	مهر بظ فیض نور خاص خودی
جذب آن فیض باید استیلا	سم زلا و ارمی سم از ایا
تقی و ایبات بار بر بندند	خاطرت زیر بار پندند
کام برون نمی زار خود	بهره و بر کردی از دو و ام خود
سم لوقت سفیدان کفشت	سم بسکام خوردن و شستن

از سر

از سر غلب و بختی حاضر	چشم جاب بود بختی ناظر
سکر و سیه باریستی کرد	خواب و بیداریستی کرد
دیدت ظاهر تو پر و کرمان	دیدت باطنت بختی کرمان

اشعارت با کبر گفتند الصو لی کما بنی

هر که حق داد نور فرشت	کما بن مایه بود و صفتش
جان بختی تن بغیر حق کاین	تن ز حق جان ز غیر حق کاین
ظاهر او بخلق پیوسته	باطن او ز خلق بگسسته
از درون اشکنا و سنج	و ز بیرون در لباس بگانه
را تا اهل ملائمت ابراه	و ز غرامت سلاقه ابراه
خیز جامی و خاک این ره باش	هر چه داری بجاک این ره باش

اشعارت بچین کبر اگر در بیان ذکر حقه گفت اندک

لا یطلع علیه ملک فکت و لا نفس فی تعجب به

و که گفت کج پنهان به	چند کن داد و کر پنهان به
بزیان کلبه شویب خاموش	ببست حرم درین معانی

بدل و جان نهفته کوی که بود	نبرد بی بیان بیکله و ریلو
نفسش را مطلع مساز بر آن	تا نیفتد ز عجب خند در آن
بر ملک نیز کشف آن سپند	ورنه زان راز بر کشاید
کند آرزای بی بقا و ثبات	ثبت در طریقه فقر حسنت
در کشف و انقیاد را که نفس را در کجایه اشارتی است بستر	
و نماز اوقات نطق و بیان	شده آمد مضاعف اعلان
که تا مل کنی درین کلمه	بنگری حال و دماش همه
بیکمان دانمت بد آن ای	که یکی نیست زان میان شوی
مخرج و فمیشی شفا	نسبت آن سوی شفا شفا
وین اشارت بدان که بودم	باید شن در مقام سیر مقام
این سبق پیش کن چه بود	بی فغان زبان و جنبش لب
پیش و شن لان بر صفا	ذکر حق کو مست و دل ریا
پرورشش به اتم آن گهری	که نیاید از ان باب اثری
تا خدا سازد پیش نصرت و یون	کوهری قیمتش زون و دلو

اشارت با کوه در ترتیب و کتب و وف کلمه طبع اشارتی
ست بستر طوحی که معنوم در جهمون آنست

ممستی لا اله الا الله	آن بود نزد عارفان کاه
نیست در لبا که آتاده	بجست بخت بجز همه وف آن
جمله ای این سخن کلام	نقد ز تکرار این و وف تکلم
که بچوشتی درین کلام کفر	غیر این و فانیانی وف
کین سه و فند کا خلاق جتا	کرد آتزا بصورت کلمات
کلماتی که کشت زان حاصل	زان عیان شد هر کجی کامل
بس زین جمله لقطهای موج	غیر اسم آن نبود هیچ
همچنین معنی که اصل اصول	اوست در اصطلاح اصل
در همه رتبه های انجمنی	چه مجرد چه جسم جسمانی
سیر آن دارد و ظهور امانا	سیرانی برون ز دانشها
میکند در همه مراتب سیر	بمقتضی در حجاب صورت غیر
قال بعض اکبر المعرفین قدس سرهم معنی لا اله الا الله	

لیس می باید می آید غیر الله تعالی

بگردد محو صورت اغیار	لیس الله غیره دیا
معنی لا اله الا الله	آن بود پیش عارفانگاه
کاینچه خوانند مشرکانش خدا	که چه باشد زو طویل و
نیست آن در حقیقت الا حق	که بود عین مستی مطلق
مرد و مستند فی الحقیقت یکی	نیست قطعا درین دقیقه یکی
در حیلان نیست از کائنات	فارق فی تقید و اطلاق

در معرفت آنان که بجهت اجتماع عوام و استتلاب معانی دنیا
مجلس آرایند و بر سبیل جهل و اعلان دیگر حق تعالی اشغال نمایند

میزند شیخ مار شور و غیب	صیحه صبحی که او همی شنید
هفت او را در صبح میخواند	خویش را به نسیح نمی اند
سر بر آن کبر و دل بر آن سجده	روی در خلق و پشت در خجسته
صف زده که گوش از فغان	در کند بشهر و لوله
جست این شیخ در کوی کوی	لوش غصه بزرگ می شود

تا کمان مرد کی دوید از در

که فلان خواجها امیر رسید	کرد و رکوشن شیخ و یاران
شیخ و اصحاب زود در نشیند	حضرت شیخ را محبت مردم
ذکر را شد چنان بلند تک	که از آن مردم آمدند تک
خشک کشت از غنای برقص	آزاد کرد از رون استیافت
آن یکی بر دیوان گفت آورده	و ز کف خود طبا پنجا خود
وان در کعبه فتنه چاک زده	دمدم آمد در دناک زده
وان در کعبه بهای بای در	کرده آغاز کربهای در
بگفته هر کس که دیده آنکس	بده فریاد بلا مرید
خسکی چند کرده خود را گرم	نه ز خالق نه از خلائق مردم
شیخ چون ذکر را فرود آورد	رو بمیدان گفت و کواورد
سخن از کشف اندوه الهام	فرق گوید میان حال مقام
سهر تجرید و نکست توحید	گوید اما مشوب با تقلید
اوز تحقیق دم زند اما	رسم تقلید بنا بر پیش رسوا

تمشیل	
سازد از سیر حسو لوزینه	عرو لوزینه بر جواز کینه
بستم از سیر و بوی ازان	شکل لوزینه میزند و نیا
حسولوزینه بین و حسو کوی	لیک حسوشن بطعم گوید و لو
تمه سخن	
شع از گلفت و کویا باد	چون معارف باقا انجا
تا کند برده سماع آواز	عرو قوال تا به آواز
نغمه سازی ترانه پروازی	چند از گوشه بد آوازی
ایدش نغمه خارج آسنگ	نغمه سازی که فکریک
سرفز آید بیجا می خیزش	بیس که بغم شود کلک کیش
کردن ذوق را با برود	حلقش از صوت بر فرائش
گرم شد جسته صوفی ذوقی	قوان قوال چون برین هوا
همی انجام موافقت خوردند	دیگر ان هم موافقت کرده
کردشان حلقه بسته بر جوا	یکی از جنبه کی در است روا

سجده یک را بدلی قبولی نه	بای کویا بن و لی اصولی
ممبره با کسبای و فیه قصا	لیک رقصان کاتبه قصا
در بیان فرق میان رقص رباب نقص و عالی اهل کمال	
رقص نقصان بسوی نقص بود	بجیش کمالان رقص بود
میزند مرغ جاشان و بال	تا به پایه ازین حقیقت با
که چهره و وزیک صد او ندا	هوا می سماع حبه زجا
ان کی بر فلک کشیده روی	وان که روشنا تبتی روی
ان کی بود با بخرخ برین	وان که رخت برده درین
تمشیل	
جغد میگردن نشسته پهلوی باز	چون از اینجا منده کمان
باز سازد ز قصه صفت خانه	جغد پر و کینج ویرانه
میل مرکسین بسوی سکرین آو	روی سرخ در شین آو
تمه سخن	
چون بو قوی که مصلحت است	صوفیان از سماع می شنند

خادم مطبخ آوردن
سوره از او مال
ناش از کندی که شمشیر
گوشت زان کوسفند صحرایی
خود بچرتا زانکه کردم
وجه حلوا و فوج بالوده
میوه از بوستان چو دریا
شیخ و باران همه بشویند
زند انسان شره برایش راه
آن یکی را گرفت تو آ
لقمه را ارشاد بکم خایه
وان که یک نهفته می کرد
که کند و حساب چیر غلط
کاپر کردی خلاق شسته

بهر اطعام قوم سفره و خوی
سمه چیزی درو بنیر حلال
از فقیران ده گرفته بقدر
که زبوی دست ترک بیغاشی
صد ره افزون در کرجا پیش
داوده تر دامن آلوده
کنده ز اینجا بصب میور زما
چون بسفره کنند دران
که فراموش کند بسم الله
که خور و بیشتر زمکی سه
کار ندان بعمده فرماید
لقمه و چچاشن می شمرد
کوید او را نماز که نه سقط
تو بکن از خلافت شسته

کنند اطهار بخل و ظنت را
میتند آن در نفس و غل
که تبرک ز خوان درویشان
مست این لقمه مایه برکت
باشد آن مقضای طبعین
شج بهر شتوح زهره خایه
لیک آن فخره ز کبر و ریا
باد انفاشان ز نفس تها
کنند لغت شود فرود آید
چونکه بنمود اذ اطعمتم رو
معمد با معده های بکنده
ننگی سچو طبل پیش نهند
نه ز انوار ذکرشان شمردی
حاصل ذکر در کردن و سر

یک ساز و بهما شستا
لقمه لقمه در راستین و غل
مهرم بهر خانه خویشان
سر که این لقمه خورده باقی
یک بر حاضران کند پس
فاتحه خواند ایکی انصاف
نزد از بر و نشان بالا
چون نیاید بسوی ما راه
سبت و ریششان یالا
کار بندند امر فاشند
سمه با خاطر بر آکنده
روی در خوابکی و بچینند
نه ز حال سماعشان اثری
اثر رقص ضعف پست و کمر

کتاب
ساز و بهما شستا

کند

الکشفان هم شجره تازه	ند به غیر خواب و خیاره
صحت باکشان ز صدق وفاق	باید ضد سحر کذب و نفاق
روز دیگر ازین قیاس کم	نیست حاجت که من کنم
روز و شب کار این پیش	آه اگر بگذرد همیشه چنین
بخترب من بیدار گستا	و قیاس من شمره را آفتاب
شهم من سیات اعمال	است من حسات احوال

*در ذکر قبحی اما که دارد بر قلبی زین به بر خود و صلاحت
آن نصیب کرده ایند و از آن از قیل و کبر خفیت
بگذرد و نیز است آن نیز حکم ذکر جهه دارد بلکه ذکر
جهه از آن بهتر است زیرا که در ذکر جهه اصل ذکر
بمحقق است و احتمال غیر آن ندارد بخلاف ذکر خفیت*

و ان ذکر شیخ پیش خلق جهان	کرده خود را علم بیکرین
چشم پوشیده ایست و بسته	نفس از خوف و شوکت بسته
پادمان کشیده سحر و جیب	بعینتی اشی و دام بکین

بش

بشت با تویی برین جهان دلم	خیمه بر اوج لامکان دلم
کر فقیری ز دور خسته سپید	کفیه با او مرید ز رویه
دور شود و زمانه بجزاران	جانب صاحبش نیاری با
شیخ چهاره خود زوم و دنیا	عرق بحسب امانی آمال
کامی از کوزن شده به بند	که فرو مانده در غم فرشت
که بیکر عمارت خانه	خویشتر را که فرشته دان
که بدکان و نیم کشته کرد	بهر تحصیل او در کت و دو
که بچین و نظن کرده ویکس	دخول حمام و اسباب و آب
که فرو رفت در فر و کاریز	زایب آن غلگشته و پانز
کامی از دست نفس بی تو دنیا	از شریعت نماند بهرون بی
روشن از سمت فرو مانید	در خیال حوال و سما
بر زن و ده شمش کنگه نظر	سر یکی را جدا کشیده میر
دست برده به نصف بر پیش	تا کند یکد و سراز سکرش
او درین شغل و عالمی غرور	کر نشسته است در مقام

قلب او ذاکرت و استخوان	قالبش آرمیده جان بچو
ذکر حق را نهفت میگوید	راه دین را نهفت می پوی
ذکر قلبی کشف بعد از صفا	نه سانی چو ذکرا اهل ریا
و او ازین ایمان کرده داد	مخوف از طریق عقل و سدا
ذکر اینجا که ام و ذکر است	بجز آمد بشد خواطر صبت
باطنی همچو خانه ز نور	که کشدش فیض لیا و شوق
سر زمان خاطر می چو ز توری	که کشدش بر تن عودی
میرسد ز نما که از چشمه را	میزند زخم چو شیش که کاش
نه شعاری در خلعت بقوی	نه حصاری ز عصمت مولی
میخورد زخم لیکن افروست	نیست که ز خما خورد است
با دوا و ان که از فتاب شود	شود افروستی ز جانش بود
در و آن ز خما بیاید	دل و جانش ز غم بفرساید
پس ذکرستان که وسواست	نیست آن فریبی که است
ذکر اگر نیز هست جبر آن	نیست تریاق بیکد ز سر آن

که چه بسته ز ذکرهای بلند	نصیب کرده بر و نشانی چند
چشم پوشیده و لب خاموش	سر نکلنده فرو رسیده بدوش
این سراسر فغان و فریاد است	که هر او ذکر تضرع او را دست
روز تا شب بیکدیگر میگویشم	و که حق را از خلق می پوشیشم
لیکن ابی که عقل بر یک است	این نه اخلاصت بیکاطمنا
که چه از یک نشانه کرده کرد	که در پر باد و صد نشانی کرد
روستای تو دست بجان	رفت و در پای ما و او است

حکایت عوژی که در حصاره پنهان شده بود و فریاد میکرد که چرا میجویند که من اینجا نیستم

ساده از کنی و عرصه خود	کرد روزی سبوی شهر بود
مانده و کمر بسته همراه کنی	بر کتف تیره و پیکر کاه و
او خفا و شش کدزید کانی	دید پرنان و ناخوشی آ
از تکلف کشته و خوشن	کرد پیر و ن ز زیر شپش است
صاحب خوان چو بود ز کانی	نزد از منع و ز به با او دم

مسرح

چون از آن جوانان تو بره با ز بر سر نهادن گفت بر خیزمان ملک شهر حکم فرموده دمیدم میر سیدی میکنند در قطار خویش میر و بارکش هر سویت عد غوری جوانی در بدر که بکوبی از همه مردمان از یقینا بر سود شد کاشکش با یک میرد که زوه بگذر سخن	خور و چند اکر داشت صاحب جوان چنان زود تر زین در و کان که بکیرند الیغ آسوده میکنند سویی میکنند ز بر باد خویش میکنند ریش نشسته تیره بر کف بر نهاد سپس جانی رسن بر شان دران خاست از شهر شور و کشش سوی الیغ وز چغای تو در من نهانم را
---	--

بگم خود زین دیا صد سخن پیش از چو آن ساده دل ذکرش آید برون سپندان در پیش یکه هر یک خلاف ساخت بر ذکر بر خیال سرا در میان آنکه تجارت که آنرا اگر کردم بان غیر ذکر حرف مستکار من خویش از اهل زیر پا او عشر زین خود تربید زیرک و مو	بگم خود زین دیا صد سخن پیش از چو آن ساده دل ذکرش آید برون سپندان در پیش یکه هر یک خلاف ساخت بر ذکر بر خیال سرا در میان آنکه تجارت که آنرا اگر کردم بان غیر ذکر حرف مستکار من خویش از اهل زیر پا او عشر زین خود تربید زیرک و مو
---	---

سر که از بود خوشی و شادمانی	شد مشرف بجلالت اخلاص
چون از اخلاص گشت دست و پند	و کرا و خواه پست و خواه
انکه در مانده وجود خود	صید و ایم شقاوت ابدت
هر او جبر او تمام ریاست	وزر یا کبر برست عجب ریاست

در بیان انکه از خودی خود رستن و از عجب ریاست
شدن و در خدمت پیری صاحب تصرف دست نه

ان زمان از ریاست عجب رینی	که نشوی هر دار پین و رسی
ست در نفس کسی و داری	که اند غیر سپر کسی
نفس انعی و پر خضر شمار	کو ری ساز دشمن بر و وار
نفس دیوت پر محم دی	رحم دیوت کار محم بی
کیست پر انکه نیست بگیر مو	سپه از ظلمت وجود برو
کرد و از تاب آفتاب از دل	مویو ظلمتش نور بدل
نور حق تا پیش ز نو چپین	سر انشیب نوری اینست
انکه بر از پراض موی بود	سخره کو کان کوی بود

سر که از آن دولت از کجا باید	که برو نور کسب ریاست
کو شش که از حکیم نادر کوی	که ز بلغم بود سفیدی موی
کی شود حاصل این عقل علم	نور حق از رطوبت بلغم
تا کی ای ساده دل از سادگی	ریش صابون زنی و شادگی
مس که ز دستم ز آب صابون	شد چو کافور موی شادگی
چو بود در تر از موی آید	وزن این یکدوش سفیدی
نور می باید تیره و کسیر	که دست از خدای نور پند
نور ما افت ز روز نزل	مشکل آید بکوی و برز نزل
نور بر آب و گل ز دل تا بد	آب و گل روشنی ز دل تا بد
شمعی بر زنده خانه علم	رخت بر بند از میان ظلم
نور حق چون دل ظهور کند	ظلمت تن چه سر و شو کند
انچه تو از حدیث مصطفوی	در نشان دلی می شوی
که برویش نظر کسی چو کشد	بی توقف خدایش آید
آن نشان مقضای این کورست	وز آب و گل از خدا دورست

چون درین نور شد قاف	خواهش عقل پر نورانی
پر چون یا فستی از و کسل	ورند یکدم ز جنت و جکسل
در در کوی کوی او را	هر کجا یا فستی سوی او را
چون از بوی جذب عشق آید	گر شوی خاک پای او شایه
در نیاید مایست از کشتی پوی	روز جای دیگر کوی و سوی
در بیان معنی رباعی که نسبت یکی از سلسله خوازاده خواجگان است	
بایم که نشینی و بسند جمع دلت	در تو بر میدارم جنت آب و کلمت
زنهار ز صحبتش که زبان سپید	در نه کند روح عزیزان کلمت
آن بود بوی که چون باو برسی	برسی از طهار بوی الهوسه
خاطرات را بجزب پنهانی	جمع سازد ز هر بر پسته
بر باند زریخ آب و کلمت	برساند بسره جان دولت
از زمین و زمان بروی کلمت	وز کین و مکان برون کلمت
از می عشق بچودت سازد	وز علایق محروم سازد
دولت صحبت چنین پری	مس قله تراست آکسیری

تا شود ز زرس تو زمان کسیر	کبسل از خویش و دامن کسیر
بر در او مقیم قایم باش	تا بود جان یان ملازم باش
هفت خود بر ترا کشن و زبر تو	سبق فقر و درس عشق او تو
تا که آید بفرود دولت او	نسبت جذب عشق بر تو فرود
گر چه عاریتست اول بار	بک کردد او از تکرار
چست کمر او که جذب رون	چون شود کم ز شغل کویان
آوری سوی پر روی نیاز	بسر رشتت خود آشنی باز
پیش آن اشاب از سر نو	هست کردی برای یک پرتو
تا شد بر تو پرتوی زان نور	افش از کف و کوی عالم نور
مچنین می کن این وظیفه او	مره بعد مره ای فی
تا شود در این صفت از نسا	که بنا شد زوال آن آسان
در حش طایفه که عبارتست از نسبان رویه المخلوق و	
دوام النظر الی الخالق یا از دوام النظر الی الخالق و نیسان	
رویة المخلوق یعنی روندن راه می باید که در اینان ملاحظه	

تاسو

احدی باشد در قم شبان و قابر یا صد جمع مخلوقات کشد

سه مقصود را مراجه کن	نقد اوقات را می بس کن
باش در نفس زابل شعور	که بر غفدت کشت و که مقصود
سر چه فوج ز لوج دل تراش	بگذر از خلق و جلد حق را باش
رخت تمت بخت حق کشش	بر رخ غیر خط مطلق کشش
در میر شعل باش و اطفال	تا مگرد و ز شغل خود غافل
دل تو بضا ایست تا سوتی	حامل شایباز لاسوتی
گر اذ و تربیت کردی باز	آید آن شایباز در پرواز
ور تو در تربیت کنی تقصیر	کرده از این و آن فسانه بگرد
تربیت اکر در که و بیگانه	داریش از نظر غیر نگاه
بکسی خویش از سوا مومن	روی او در خدای دارنی و بس

حضرت خواجه بزرگ بهاء الدین المعروف سفینه که فرموده
که دوام مراجه نادرست و این طایفه اندکی کسب
کرده اند و با طریق حصول آریا باشد ایم مخالف نیست

خواجه نقش بند بند کشی	نقش غیر از دل مرید زدی
گفت رامی که حشمت سر سپرد	بی مقصود و خویش از ان ره بر
دولت دوریش مراجه بود	که بمقصد رسید از ان زود
دیگران کو طریق بسپرد	دیگران کو طریق نسپردند
بی مقصود و بر تر بردند	لیکن امد دوام آن بردند
کردت را سوا ی آن ره نشا	مایه کسب او خلاف سواست
چون خلاف هوا کنی بسش	بر می از منرا اندیش
بر یک اندیشه مستقیم شوی	در ۹۰یم وفا مقیم شوی

مقاله پیر کار دیده بان جوان نور سیده

شد جوانی ز سالکان طریق	بایکی پیر کار دیده مسیق
پیر جوان آفتاب پر مایه	و ان جوان از کشف سخن سنا
می بریدند رده که تا کاسی	گشت پیر ابر آب کل راسی
پیر مستان می بناد و قدم	ان جوان از پی ایستاده درم
کش مباد اشود در ان بن	از کل آلوده جامه یا نعین

پرچون آن بدید کفشی	فونیم اندر آب و گل تا کی
چند داری بکاه جامه ز گل	دل مکده ارای معصل علی
از گل و آب جامه بستان	که شود پاکتر ز بار نخست
یک چون دل بعتبات لایه	خونت از دیدگان بیالاید
<p>در بیان آنکه خواجہ بزرگ میفرموده اند که بنا کار را بترس باید بنا چنانکه استعمال بوظیفه او هم زبان حال از بندگش دیگره مستقبل مشغول کرده اند و نفس بکنند که در بیان شود</p>	
خواجہ پاک نفس پاک نفس	روح الله روح الله
گفت عارف که در وفات	کار خود بر نفس شاکر است
بچکه پیش بس نمی نمود	تقد خود بر نفس نمی نمود
ما مضی فات و الموهل بس	نیست بر تقد و شش ای بس
میکند از سر و توف و شوم	سر نفس را بچی آن بصرف
شده امر و زودی و دوش	نقط حال کشته ما وایش
شغل جانش سپرده است	ذکر ماضی و فکر مستقبل

خارج از احتلاف رو سبب	وقت را که این دکاه است
این وقت اگر تصرف حال	باشد او را محول احوال
وز ز قیدش تصرف قدرت	وقت فرزند اوست او پدر است
نیست او این وقت ابو است	و نفس این وقت مقتت
و قمار بقوت موی	میکند صرف افضل و اولی
<p>شایع گفت عمری کرد صوفیه کردیم از ایشان سخن سپیدیم یکی آنکه الوقت سیف قاطع و دیگر آنکه ان من العصره ان الیقده</p>	
بجستد شایع مطلبی	گفت عمری بی خدا طلبی
کرده ام طوف کرد و روی	گفته و شنیده ام ز ایشان
سر دو پاکیزه و پسندیده	بتر از وی عدل سنجیده
وقت را گفتند تیغ بران	که بود بی توقع گذران
سر کجا تیغ بگذرد چون میخ	و آنکه در دلوای و انجی ریخ
که چه باشد که ششش نفسی	لیک تاثیر او قویست بسی
اثرش بر دلی که می آید	ابد الابدین سمی باید

خارج

چندکن گمان اثر چنان باشد	که ترا آرزوی جان باشد
قاطع از بهر شمشیر است	تو کشتی دوست حیفنا حسد
تسخیر دوست تست دشمن گشت	خاصه آنرا که دست دشمن گشت
سرخ چهرت که می خدای	دشمن پیش کدام نفس بوی
نفس تو دشمن درونی تو	مابقی دشمن برونی تو
گر شود دشمن درونی نیست	با یکی از دشمن برونی نیست
نفس اگر نیست در درون ما	چه عم از دشمنان آفاقی
بگم آفاقیان مس یارند	با تو این دوستان دارند
کرد قصد مال و جاه تو آید	مس مانع گشتان راه تو آید
ست در راه فقر مصطفوی	مال و جاه تو مانع تویی
یک از نفس با عروت تو	دفع ایشان جو نیست تو
لطف حق دیگری بر اکیز	که بیک جمله خوشان ریزد
تا تو آسوده راه حق ببری	هر چه جز راه حق از آن گذری
ظالم اگر چه خصم در کار است	در حقیقت ترا بدکار است

واکد با نفس تو چه صبح و چه شام	میهند کام سعی در پی کام
که بصورت سعی نماید دوست	بحقیقت عدوی جان تو آید
در بیان سخن آن عارف که گفت دوستان بر عالم سر دشمنند و یک	
عارفی گفت هر که یارم شد	خصم جان امیدوارم شد
جو صدمن مناسب خود یافت	رویم از حق بجانب خود یافت
مرد حق زان که ابرو دارند	که دلش را ز حق بگردانند
واکد با من ز دشمنی زودم	دوستدار منی اوست عالم
رویم از خود بتافت ز حق کرد	قبله ام وجه حق مطلق کرد
که از آن به پیش عاشق زار	که کند روی او بجان بیار
دشمنان جهان بدمسین	دوستانند و دوستان دشمنان
تا تو در بند نفس و سواسی	دشمن خود ز دوست نشناسی
نیست بر ره روان ستمکار	سج دشمن چون نفس مار
شرح حدیث اعداد و کفک الی حدیث	

پهلوی راست سوی کشتن	پهلوی چپ سوی شستن
در میان دو پهلوت پوت	نفس دشمن نهاد که نهشت
ایست و راست جنب و غفل	هر چه آید بری رنقص و غفل
تباها اندازد شش و صوم	یا با لایه شش بعب و ریا
هر که باشد جز او چه جن و چه انس	چه جنش بشود چه دیگر جنش
یا کز بران شود بلا حولی	یا موافق بقولی و قوی
لیکن این نفس شوم بدکاره	که هم اغوشش نت سواره
نه بد تدبیر از ان توان سز	نه ز تر و پیر او توان جستن
در نیکر بد و نه مهم و نه کین	هر اعدا عدو که نیست اس

در بیان معنی ان من العصمة ان لا تقده

آن که مکت را که کرد ادا	شامی از کلام اهل بدی
بود آن که حدای عزوجل	عصمت آمد نصیب نورانی
کالچن خواهد دل ز خود زنی	بد سنت برو تو انامشی
عصمت با یک نیستیم و ز	که شود آرزوی شور و شرم

مطرب

مطرب ساری بخانه می نوشی	شاهد از اکنی هم آغوشی
عصمت این که نیست است	که چو آزار کس شود سوت
بر کشی تنخ و خون او بری	خاک و خوشن هم در آبر می
عصمت این که صاحب یوانا	نیستی خوش نشسته در یوانا
تا کنی بر امید عزت و جاه	عالی راز و دو خار سیاه
عصمت این که بپوشد شهر	نیست با هر کسیت تو قهر
تا کنی نمت مسلمان	داستان بی ظلم و نادان
عصمت این که نیستی قاضی	که چو باشی ز خواجده ناراضی
ماش از حکم پامال کنی	خون او بر کسان جلال کنی
عصمت این که احتساب ترا	نیست خطی هم هیچ باب ترا
تا صفتان در بهمانه زنی	بکت می بتا زیاد زنی
صد ازین عصمت نه نشی	که نه اورد بدان شور کسی
کرد هم شرح آن دراز شود	و جنت اکیزه اهل راز شود
ز آنچه کفستم دلت کران کنی	و سم تو بیض بن و آن کنی

من که عیبت پای تاب سرم	کی بکسان فتنه نظرم
خود مراد میان چکار و چه	غیر من دیگر نیست کار گذار
من زبان او سخن بگزارم	بگم من خامه او نکی رنده
در حقایق کجشم عامه بین	هرف و نقش از زمان خامه بین
خامه آرزوست خشنس که بر	دست و دست قدر نشسته
قدرت آید اراده را تابع	وان ارادت ز علم شد واقع
علم واسبب فیض فیض	که مبراست فیض ز احوض
لیکن آن علم اختیار نیست	فیضانش واضطراری نیست
علم فایض چو کشت قوی ده	که نوشن ز نانوشتن به
تابع او شدند کارکنان	شد نوشته به ورق سبحان
سرای سلسله مپسک کجاست	چو بنشیند باقی از ان سزاست
سر چو چنیند کی بود ممکن	که بود ما و رای سر ساکن
که ترا این نوشته نماید خوش	مشکن خامه را و دم در کش
ز آنکه خامه درین نوشن حیط	مظهر فعل کاتبست نقط

نیست از دگر بخامه مضامین	عین خامه چه میکند ز کزاف
سر که از چوب بر سبک آید کوب	باشند از جمل سبک کزیدگی
چوب را در میانه کاری نیست	در کف چوب اختیار نیست
سبک که تیز میکند دندان	ایکسای چوب ن شجری است
در کف قهر حق چو می جویم	که بسک سیران رسد کوم
که کسی را بود خیال نطق	در میان نیست مگر یک حق

در بیان آنکه این دو کلام سابق مذکور شده متناهی است

اختیار آدمی نیست و در تحقیق معنی اختیار صر

ان بود اختیار در هر کار	که بود فاعل اندر و مختار
معنی اختیار فاعلی است	آنکه فاعل چو فعل او مکرر است
ایزد اندر دلش فضل و شرف	در کضریت و وجه نهاد
یعنی انشمن بدیده غیر نمود	کاید آن فعل از عدم بوجوه
منبعش شد از ان ارادت	که در ایجاد فعل بی کم و کاست
در ک صر اختیار بود	وان ستعلیم کرد کار بود

هر چه این علم خواست پیش	اختیاری نهند و لقبش
و آنچه باشد و ن این آبا	اضطرار است نام او دریا
باشد از اختیار و قدرش	فعل آن بود بران مجبور
بچه بک درخت و شاخ بخر	که بجنبند ز باد شام و سحر
سرکه در فعل خود بود مختار	فعل او در و با باشد از اجبار
که چرا ز فعل او دورست	و اندر آن اختیار مجبورست
و در چه بی اختیار کارشست	اختیار اندر اختیارشست

در بیان جواب سوال که چون بنده مختار در اختیار خود مجبور باشد اختیار وی بچه رایج شود پس حکمت در او ادم و نواسی است

که تو کوئی جویند نام تو	مست و را اختیار خود مجبور
اختیارش بخر شد رایج	و ان بود امر و نهی مانع
کس گوید بسک که زینم	چون بپشتی کن بجاک مقام
باربستی سوامی بالا کن	ازین کوه بر سرش چاک کن
کس گوید ماب که تک چاه	بطلب بی رسن سیال راه

یا خود لو از رسن شود پاره	بنگ چاه رود که باره
گویت کت بوجه صواب	که نشود نهی سوال صواب
حق خو تیسر جمله اعیان کرد	صفت سر یکی که رسان کرد
ساخت احوالشان بهم بر طوط	شد یکی شرط و دیگری شرط
خوردن نان نهاد شرطش	خوف و امید شرط ز به و
بهر آن کرد امر و نهی عباد	تا شود ظاهر انقیاد و عنقا
زاید از انقیاد حسب و رضا	در خلاف عناد رضا
زید را که نه نهی بودی دام	در ادای زکات و خورج
کی شدی پیش غائب و حاضر	انقیاد و عناد بر او ظاهر
زان چشید می عواید رجا	زین کشید می شداید در رجا
زان بید آمدی صفای کمال	زین سوید آمدی نوحی طلال
ورنه در دست زید نبود کار	نیست در فعل و ترک آن محار
اختیاری چاک که سر چه خدا	خواست آرد ز فعل و ترک بجا
او تواند خلاف او کردن	غیر از انقیاد سر آوردن

پش از با وجود بشتی طاعت	در میان دشمنان نهان
بودار جنس حیات او	مستجن بود در جلت او
تا نشد امر اجداد صادر	نشد آن سر مستجن ظاهر
پس بود امر و نهی شرط ظهور	فعلها را از بنده مامور
نبلی اگر بنده را در دست	اختیاری تمام و کامل است
حکایت بر سبیل تمثیل	
داشت پور سبکگیر و غلام	کلر خ و لاله زنگ و سر و دم
سر دودر پلایها هم سنگ	سر دودر حلقه صفایا کبریک
یا یکی بود شاه را نظری	که نبود آن نظر بان دکری
ز آنکه میدید لاجبش چنین	سر دوات چشم او چنین
کس نه آن سر چه اطلال بنده	آن تفاوت کرافتی پیدا
بود صد گفت و گو میان پش	که سبب چیست در تفاوت
پش فهم سلیم و عقل صحیح	کی سر ذبی مرجی ترجیح
دو که هر دو حاصل از یک	سر دودر قیمت و صفایا

چون

چون یکی نشانده در افسر	وان دکرم قلماده را زیور
هر کسی مویحی دکرمی گفت	کو هر نکته دکرمی سفت
آن یکی گفت شاه بی لبست	و آب و فعلش مته ار
اگر مقبول شد بقوت وصول	کام من غیر موجب قبول
و اگر مرد و دشت محض و غضب	کام من غیر موجب وسب
وان دکرم داد علم و دانش	گفت باشد طریق عشق و داد
مستنی بر مناسبت حرکات	یاد را سما و ذات و فعل و صفا
هر کجا این مناسبات درون	شاه عشق پش خند درون
وان دکرم گفت چند بحث و جدل	همانند صاحبان دول
شاه باشد بر از با هم	که بود در سپاه را مهم
پش او مست سر کار عیان	که نغز اند و یکران زیان
صد ازین قصه بگردانم	میگردشت اندران سپاهم
وان مست بود از فرستاه	نقد و کیمت کیاست شاه
هر جانش در صمیمی کردید	هم در لوح چهره شان میت

مرد در پیش پند و پندار

خوزه سپن از چپن فرود خوا	اپنژ نادان بگفت و گوید
که کند امتحان آن دو غلام	روز و شب است تمام تمام
که در آن قصه خرمی گشت	تا شود فاش پیش پندار
تا شود وقت امتحان موجود	بیک سمواره مشطری بود
ناید از مرد کار کار درست	پلی نزه بوقت کار نیست
کل امر بوقت در مومن	زیر ایوان هج بوقلمون

امتحان شاه آن دو غلام را

خیمه بر پشه روز شتر و دیار	شاه روزی با شاق شکار
ورزشش کارزار و جنگ	زا که بود رشکار شوان کرد
بازی این سر و بازیست	کار از باب مکتب بازیست
که یلان از پشم ز سره درید	شتر زه شیری ریشه گوید
بر سبب و کذا ریشه	اند و بر کنار پشه شست
که ز نم آن دو نقد را بچک	شاه گفت که وقت شد چشک
سره از قف کی شود همساز	سیم و زر تانوشه بکداز

مرد در پیش پند و پندار	سخن شیر پیش ایشان راند
گفت خیزید و ساز کار کنید	با وی آستک کار زار کنید

بر عجب نمودن غلام مقبول با نقیبا و امر شاه در سر
کردن آن یک از حول و قوت خویش

آن یکی جستا از زمین جبت	سخن جبت و میان کین درست
گفت شا با غلام من مانم	هر چه حکم تو بند آتم
که کنم طاعت و اطاعت تو	باشند آن سر باست عطا
من خود اندر میا پشم	چو دروغ و بهانه هیچ نهم
آلتیم بدست کار گزار	نیست در دست من کفایت
کار در دست کار ساز بود	نسبت این بمن مجاز بود
کار خود کن که کار ساز توئی	معنی آرای این مجاز توئی
که تو انم می توانم کرد	وره با نم شوی تو انم خود
دست چند در استیسی آری	ایک ناید ز استیسی کاری
پیش آن سر که راست پس باشد	فعل خویش ز استیسی باشد

دست تاز استین نرین است	خوش استین چه امکانست
تا تو بزنادی بصورت من	نشداز دست عقل و تو من
عین ممکن جو پیش چشم شود	نیست فی حد ذاته موجود
فدش از وی وجود چون	نیست از نیست بود چون
این مثل باو کن که صاحبش	ثبت المرشش گفت نم نش
اباگردن غلام دیگر از امثال زبان شاه	
آن در یک چو حکم شاه شنید	سر طاعت ز حکم شاه شنید
گفت شاه چو مرد این کارم	چه کشتی زیر بار این بارم
آسوی ام ز عمر نمانده سیر	اسوی را چه تاب پنج شیر
چست حکمت ترا درس	که شریفی شود فدای سیر
که تا بزم ازین حکایت رو	صیبت من بس است لا تقوا
چه بود حاصلم بخرنومان	چو دمی فوق طاقتم فرمای
چون با لایطاق اندک	رسم و راه بچهر است فرار
این و امثال این میگفتی	شاه از آن گفت و کو بجی ا

جست

شوه شده نبود اشفتن	واند را شکی سقط کفش
شاه باید که بزبار بود	در سخن صاحب و قار بود
هر چه در باب مهر و کین گوید	مهر بر وفق عقل و دیر گوید
ای بسا که لبش چند کجوف	که بسوزد هزار جان بکوف
شاه چون اضطراب باو دید	زیر آب نرم نرم می خنید
خنده بچو برق عالم سوز	نه چو صبح دوم جهان فروز
مشوا از لطف پادشاه دیر	که بود خنده اش چو خنده شیر
او بقصد تو میکند دندان	تیر تو توشماریش خندان
ببان زبان و شاه که مقصود ازین امر بیان مفصل است	
بنود بجز غرض آن بود که آنچه در سرشت شاه است از القیاد و عطا بجز	
چون کز شاه از حد این جو و نوا	شاه کفش خدات صبر دباد
چند ازین گفت و کوی بهبود	که زبان زان مباد آلوده
امر من بهر آزمون شاه است	زمر آرزوی خون شاه است
خواستم تا ازین قضای	سر معلوم من شود مشهور

سوره

اچو دهنه تمام چه زین چنین	از شاهنش بر ای لعین
سر چه در هر کدام بد نوشت	بشس من لایزال
تا ز قوت سر به فعل آید	زان سبب امر و نهی می آید
کی بود امر مقضی وجود	فعلندار از زین ششین بود
عدما هموزان کند بی امر	ترک ایتان بیا به تو امر
اشارت بیک امر را در وقت اچاوی و اچاچی	
بر دو قسمت امر اگر مانی	امر اچا دیت و اچاچی
امر اچا دی امر کن باشد	که مفیض تو و کن باشد
زو مختلف میکند دل	ز اکتا و علت و این معلول
امر اچا بی از حکیم ازل	صد فعل است و لافعل
بر قوی روشنست و بر غا	که مختلف از ان بود جایز
سوال غلام گناه کار	
گفت شاه چون نهی و امر است	قوت فعل زید و امر است
میکنی امر و میکنی امداد	زید را در حصول فعل امر

میکنی امر و میثوی مانع	عمر را کان شود و ثوی مانع
این تفاوت میانشان چیست	این جزا و لیا و ان اعدا
جواب شاه	
گفت بر عارفان بود معلوم	که شما حاکمید و من محکوم
سر چه ظاهر زین دشین است	موجب و مقضی عن سما
سر چه عین شما قضا کرد	فیض جو دمن آن موبدا کرد
زید چون برسان استعدا	بشس جو دم در سوال گشتا
امر و تکلیف و بشس خواست	مطلبش شد چنانکه خواست
بعد از ان رو بیکت و جو آورد	میل فعل مکلف به کرد
داد مشی از سر چه کرد طلب	کرد مشی بونس مطیع ب
کرد ان افضا حقیقت عمر	که مکلف شود بنی و با بر
چون ز تکلیف کاراوشدا	ترک فعل مکلف به خواست
وقت آن چون ترک شد ضرورت	شد بصیان و سر کشی موقوف
سر چه ظاهر ز جمله اعیانست	سر بر مقصای امانست

میکنی

این بود سر ائمه در محشر	چون شود اشکای رسد قدر
هر که باشد ز این نفس و نفس	نفس خود را کند ملائک
همه بر نفس خویش می مویند	همه با نفس خویش می کویند
چه نوتنها کس بر او تونج	بل یاد اک او کن و قول نونج
سوال دیگر از زبان غلام	
گفت شاها چو فیض خود تودا	قابلمانرا قبول استعدا
این تفاوت چه است در قابل	این چه اید برست و ان قابل
نظر لطف سوی قابل کن	هر که اید برست مقبل کن
جواب	
گفت اعیان همه صفات	صورت شد و شیون ذات
نیست ذوالصوره را غیر قابل	در صورت هم نفوذ جعل قابل
صورت آن صورت که اعیان	هم بدان بهرت و بدان ساد
اختلافی که در صفات شیون	بود در مستقر عود و بطون
گشت در عین امری ان سار	غیر ان چون شود در کمال

کی

کی دهد دست جعل جاعل را	که موافق کند قوابل را
سوال دیگر	
گفت شاها چو فعل و نیت من	مست برو فی قابستن
قابلیت یجعل جاعل نیت	فعل ناعل خلاف قابل نیت
هر چه قابل غیر استعداد	خواست فاعل غیر نشاء
چون شناسا شد هم بدین معنی	دستم را کار داشتن اولی
اینچه در من سر شده شد زار	چون ساید به آن بفعل و عمل
جنبشش فعل او چه کار آید	کوششش وسیع من چه آواید
تا یکی روز کار فرسودن	خواهم از کار و بار آواید
چون تو اتم که پی بکنج برم	بی طلب در طلب چه بر برم
جواب	
گفت هر جا شنید این شناسا	موجب عظمت و تن آسائی
ان نشان شقاوت است	اثر لعن و طرد لم یزلیت
هر کجا شنید سبب مشا به را	حجت کوشش و مکارا به را

آن دلیل سعادت و نجات	موجب نیل رفعت و درجات
مثل آن جواب سل آمد	بر بلا و لا دلیل آمد
قطران از دهن بر خون	شیطان از ان روان و خون
سرگردان طبع است	خوردن قابضش خیر است
سرگردان قبض باشد و قوی	اوز قابض مال پسند و بی
مست قابض یکی ولی سرجا	اثر دیگرش شود پیدا
اثرش در یکی دوا و علاج	در دیگر مایه فساد مزاج
مخاطبه مع الهی شیخ سید القدر	
ای محکشف شده بسر قدر	پروردگد و اجستنا و مدر
بگذر از خویش و در خدای گزین	بکسل از خویش و در خدا آویز
گرچه تو را اختیار ماموری	یک را اختیار مجبوری
پس درین کارگاه و مومنیال	خویش را در مجاری احوال
قابلی را اختیار خود عاری	گشته افعال حق بر و جاری
هر چه جاری شود بر و ز افعال	بگرگز و نیست بر و نفعال

یا زاسباب ترقب و رضوان	یا زانوار بسد و خدانت
کز ز قسم نخت باشد کما	نعت حق شمار و شکر کز او
او من الشکر عم آلا و ه	و من الشکر و ام نعم او ه
سکر باشد کلید کج فرزند	کج خواصی مدد ز دست کلید
ور ز قسم و دم بود کاتر	شتر از نفس زنت کردار
معذرت پیش گیر و استغفا	بجز و فقر و شکستگی بر آرد
کای خدا بنده کنس کارم	گرد خود کو مها کنس دارم
نیست غیر از تو عذر خواه کوس	عذر من عفو کوه گاه کوس
اشاره الی ما قل بعض الکبراء العارفين و معنی قوله تعالی یا ایها	
ان من اتقوا بکم الا ان الازم و حمد فکونوا و قانین فی	
الزعمه اجوده و قانینکم فی الحمد فکونوا و بار علیمن	
منقح نفس خویش را بچوشت	در سر و پیش قایم حق است
سپری شد بر پیش حق که دم	دارد او را که ز بر تمام
هر چه آید ز حسن تقصانش	داشت منند نغبتش تصحیحش

آن عاضا سمی کت توحید	گرچه در پیش صاحب تفرید
بنی و سایر بجن بود منسوب	که سم فعلها چه رشت و چه
نسبت فعل شریعتی محبت	یک از ایجا که شیوه آداب
سر چه دید از قبل خبر و کمال	مچنین از مقول و افعال
کرد و حق را در آن وقایع پیش	ساخت خاطر تمیزی از پیش
داشت بنی واسطه مصافحت	نزد از نفس و فعل نفس نطق
از ظهور و غرور نفس و غل	تا نیت در آن فساد و غل
کرد و پیش نامه دعوت طی	نیز ندر سر ریا و عجب از وی
اشاره الی قولی که گفته عن الخلیل علیه السلام و اذا امرت بمؤمنین	
ادب آموزا از خلیل خدای	به هدایت سرای قرآن آی
در جواد و مویسفین سفت	ز آنکه شرط اذ امرت کجاست
خویش را داشت اندر آن عرض	شرط چون بود جنس هم و عرض
بجدا غشانه الالعی	و ادربط جوا که بود شفا
تخریص علی طلب الادب و تخریص علی ادب الطلب	

آو ابوالنفس بها الاصحاح	طرق العشق کلمات آداب
مایه دولت ابد است	باید رفت خود اوست
بوادب نیت رد دل بدال	بوادب نیت و ابان کمال
جست دین ابدی که دادن	بر حد و خدای استمان
قول و فعل شنیدن و دیدن	بموازین شرع سپهرین
با حق و شیخ و یار و رفیق	ره سپردن بمقتضای طریق
و کلمات جوارح و اعضا	راست کردن محکم دین بدی
خطرات خواطر و او هام	بک کردن ز شوق نفس تمام
در ادای حقوق بی بسیر	از غلو و د بودن و تقصیر
نه افراط سبب افزودن	نه ز تقصیر سبب فرسودن
دین و اسلام در طلب طلبی است	که فر و طغیان ز شوق بی است
کوشش کن قصه نصاری را	که چو کردند قید عیسی را
بس که در شان او غلو کردند	دین و ملت فدای او کردند
سر زده از سر جان نشان ناکاه	کامل سبب این مریم ابن امد

قصه کریمین شاعری که قصیده عزرا بشاه خواند و بگفت
تختین کرد و جاهلی که با سالت سخن عارف بود

شاعری در سخن وری سا	در فن مدح کسری ماسر
بهر شامی لوبای مدح خرد آ	پرزنان قصیده پردخت
مدح شایان بعقل و شریک	زاکر شامند و شاه نعل خدا
مست عاید نفس صاحب دل	مدحت نعل مدح صاحب نعل
بر روزی یکی بگو خوانرا	که رساند بمرض شاه آترا
نظم را حسن صوت می باید	تا از آن حسن او پیفراید
پای تا سر قصیده را بخواند	و فقه و فن بسع شاد ریا
در سخن و اجیت حق	حق از آن گفت زل العوان
خواند سخن تا خوانج امید	وزاد ای سخن پارامید
داشت شاعر با بوی بگوش	که تختین او کند و گوش
زان سزمنند میکند چانی	تا سایش کند سز دانی
سچکس دم نرد زبان کشا	داد تختین آن قصیده نداد

ناکمان شهره یکهیل و غرور	با یک زدا زویم مجلس دور
بارک اندلان بگو گفتی	کو هر مدح شد بگو گفتی
مد شاعر چو سوی او مکرست	دست بر رو نهاد و زار کرد
گفت بنگست بن حدیث	بیکه تختین این جنب کیمت
ترک تختین باد شاه و سپا	روی بخت و اکر و سپا
افزینی که این مقفل کرد	روز عیش مر ابدل کرد
هر چه از بوستان بخرودت	گر چه شاخ قبول رخ روت
شمر کافت قبول خاطر عام	خاص اندک سست تا شام
میل کس بسوی جنب نیست	اچنه پخت جنب خام کی است
زان خواهد نغیر تا خوش زان	چو شناسد صغیر میل ناع
جند سانه کج ویرانه	کی پذیرد ز قصر خانه
نیست چون دیده سخن پیش	عاری آیدم ز تختینش
سخن را نغنی بان دغلی	چون کند مدح و آفرین علی

حکایت آن را نغنی که از یکی از فضلا التماس کرد که

ناکمان

علی را تعریف کن و پرسیدن آن فاضل که کدام علی آن علی
که معتقدت یا آن علی که معتقدت نیست

شیعی پیش سنی فاضل	گفت گای در علوم دین کمال
باز که حالت علی ولی	که ترا یا نستم ولی علی
گفت گای در ولای مثنی	از که امین علی سخن خواستی
آید از مدح او علی را غار	زافیشش بود علی را بار

سوال

که تو گوئی که میل دل مرکز	نیست خالی ز نسبتی جایز
را هضمی بسن فی علی عایت	میل چون از مناسبت عایت
باتو که یوم حکایتی در باب	که تمام در آن رسی بواب

در بیان آنکه اگر خلق عالم روی پرستش و موموم و میل خود

خلق عالم همه درین کارند	رو بوم و خیال خود دارند
همه اندر خدا پرستی فاش	یک آرزو صفته خدای ترا
هر کسی بر خیال بسودی	بسته با خود خیال مبودی

روی تعظیم خود در و کرده	مهر او در درونه پرورده
بعبادت اگر چه مشغولست	عابد آن آنگه مجموعست
روز محشر که بر عوام بشتر	حق تجلی کند بجمه صور
ان تجلی ز حضرت احدش	نمود چون بوق معتقدش
چو در آن صورت ارشود ظفا	کرد آفرینجا بی منکر
چون تجلی که در معاد بود	سمه بر طبق اعتقاد بود
بکن او را با اعتقاد بی خاص	شوز قید سر اعتقاد خلاص
نیست حصری خدا را وحدی	که مقید نشود بمعتقدی
نرفته تمامه عقاید باس	در همه صورتش مشاهدش
شد بیولای جمله معتقدت	بو که یا بی ز قید حصرت

اشاره الی قوله الله فاینها تولوا فتم و ج ۱

از بنی اینها تولوا خوان	ثم وجع الله من ثم دان
یعنی آنسو که روی قصد	تا حق بندگیش بجزاری
و جحی کان بود حقیقتا	باشد انجا بسوی او کن و

سج جارا کرد استغشا

عارف حق شمس را با پد

پند انجا جمال حق بسدا

رو بهر چیز کاورد مردم

سبح شغلی جباب او نشود

در حوائج خدایر اسپند

ز آنکه معلوم بنده نیست کی

دم افکونی ز اهل جهان

چون برادر سر از مشا پد کا

وان گزین منزل فایسکه

خیز از قبر تیره حوار و نخل

تا بد مایل هوا و موسس

بس بود عین حق عیان بر جا

که بهر سو که دیده بکشا یه

کسکه از جمال حق قطعا

در قضای حوائج عالم

پرده آفتاب او نشود

هوشود خدای مگزیند

بهر آید حیات فانی وی

داد بر میات مشا پد جان

چشم جاننش بود بکفر کت

یک باطلت حجاب کشت

پشت در آفتاب و در نخل

ناکس را اسس با ندان کس

در بیان آنکه غلامت مصلی و شرف مسجد امام را بنا بر انقیاد
در حق و اقبال و شرفیت است و الا انما هو بیت حق سجانه نعمه

چنانکه در قبله مصلی مست در جمع حیات نیز است

روی در کعبه از جمع حیات

ورنه حق اندران

نیست در قبله مصلی و بس

یک اندر جهت نشود وجود

نیست این دور از ان پنج

کفت و لو او جو کم شطره

که مصلی کشف با بوق صلوة

باشد از حق بان حمت نامور

روی در روی او بود کس

که چه در هر جهت بود موجود

حق بود چون محیط و کعبه شط

تا کنی در محیط آن شطره

در بیان آنکه در جهت بودن حق تقه با اعتبار سر است

بر توجیه و جسمانیات و الامم حیت و میراث از جمع انبیا و حیات

نه سیولاست نه سیولانی

وز حد و مشابهت پرونا

صفت آن همین تجرد و کس

کشت ظاهر بصورت اعیان

بی نقید بحد موصوفت

چون نه جسمت حق نه جسمانی

باشد از نیز جسم پرونا

ست من حیت ذاته الا کس

یک چون در مراتب امکان

در جهان هر صفت که معرفت

وصف

سر چه باشد جنس هر چه میل	پیش او صفات او بی
و آنچه نقصی بود در ناقص	نیست قطعا بسوی حق
بکه مست آن نغول اهل سر	از قصور قبول استعدا
پس دلالت بر اکه اهل کمال	مست ز او صاف بر موعال
حمد حق باشد و ستایش او	قاعی مستعد ستایش او
و اکه از قابت و سر قح	نه ز حق بهر حق بود هیچ
بی انظار این مراد و مرام	واردست از نبی علیه سلام
انما الخیر لکمه پدید یک	لکن انشر لایعود ایک
حق هم از بهر کشف این مقصود	در کلام مجید خود فرمود
بسیج نامی ز خرمی و جاهد	نیست الا مسیح و جاهد
در بیان اکه بسیج موجودات بسان حال پیدایش آن کلام است	
و از باب کشف و نظردان معنی اند و بزبان قابل ترمیمی باشد	
چنانکه اصحاب کشف و عیان بر آن قابل و در احادیث و تفسیر است	
حمد و تسبیح حق بدین قاریان	که رسانیده شده بهوش آن

بسان دلالت آمد حال	نه بر تریب و ف و لفظ و معال
زین بسیج خود شود مدبر ک	و اندرین مست بسیج کسرا
لیکن از باب کشف و اهل عیاش	در جهاد و نبات و در حیوان
نطق و بیکر همیکت از نبی است	در جمع موطن و اوقات
نمیه مستند زنده و کویا	خالق خویش را بجان جویا
حمد و تسبیح حق همیکویند	راه قرب و رضا همی پونید
تیر کوشان که سستشان میل	شد بسیج و کز زو زانل
حمد و تسبیحان همی شنوند	که چرا اهل نظر نمی کروند
فر ترضی گفت با رسول خدا	رفتم از تو که جانب صحرا
مسیح سنگ و درخت نماید پیش	که بکشفش سلام بی کم پیش
ابن مسعود گفت و طعام	می شنیدیم از طعام کلام
بزبان تفسیر و لفظ هر سخ	خوش همیکفت بهر سخن سخ
در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان اکه	
که ام قدیمت و کدام حادث و بیان اکه کلام	

مرن

جواهرات و نباتات از کدام قبل است

کرم آید بسط اهل کلام	باشد آنرا مراتب اقسام
بست اصل بسط آن صفتها	ز صغاتی که نسبت لایق است
حق تعالی بقیق و اسرار	چون کند بهر قایل اطلاق
صغتی را که نسبت بمذات	کرده باشد کلام اهل ان
پیش آن کرم بود بعلم علم	این کلام است تصف بقدم
باشد آری حکم عقل سلیم	صفت ذات پیچیده اندیم
کامی آن بی تو سطر کفشا	آید اندر مراتب و الطوار
چو دلالات جمله موجود است	بر کمال صفات و وحدت ذات
کامی اندر بس لفظ و حروف	که مراد هر دو مد و ظرف
وین دو متر است از آنکه حروف	یا بحسب هر کت یا خیال
انچه مد رک می شود بگو اس	ظاهر آید به پیش عقل و قیاس
و انچه باشد حواس از و حقا	است بر اهل کشف بسط نام
موظفش عالم مثال بود	آست بر اهل آن خیال بود

کرد و از سمیع باطن آن مضموم	سمیع ظاهر بود از آن محروم
گفت و گوئی در شکر کلام	باشد از هف و صوت آن عالم
هر ملک را در و مثالی است	که در هفتان در و مثالی است
میخیز شود در آن ارواح	مقروح شود در و شایع
هر که آید فرزند عالم جان	حالی باشد در آن میدان
و انچه بالار و در عالم کل	صورتی یابد اندر آن منزل
و حی شریل و رویت حیریل	مست در آن جهان آن پیش
نطق و تسبیح کرم جاد و نبات	بشنوی یا ز عجم حیوانات
همه مست از خواص آن عالم	سمیع حس نیست اندر آن عالم
هر که ارشد کشف راه خیال	و اندر آن عالمش در بند خیال
کا پنجه باشد شنیدنی شود	رعشم محبوب ابدان کرد
و انچه باشد ز دیدنی بیند	و امن از مکروه و دنی چند
نسبت این جهان آن چوست	از حد عقل و فهم هر پوست
گفت شاعر کلمه تلغی	فی قلاه بعد المارعا

شرح آنرا کسی چنان بگوید چون کشد رفته در آن بود سرشته و کرد بان	نیست ز آن که در میان بر سر رسته یا یاد با از بی عترت ادب طلبان
در ذکر حال طایفه دیگر از بی ادبان که در راهی مآلین آوا بنوی خیر با می از ایند بمقتضای طبع و سوای خویش	
دیگری زان فریق گویم نیست در راه دین و طایفه رو سوی کوزه و سبک کند خود چو آب روان که در اینی نقد دین در دیند و کوه انجمنین جو بهانود اینجا پس وضوی رسون صحیح کلام شستن دست و پا و رو کباب بهر یکس آن دو بار و ک	اگر در سر عمل بوسه دست غیر و سواسن نماز و خوض چو در آب روان وضو کند دور قوی فراخ پهنای یافت از دست ناقدان یک که بود عرض و عقشان دریا چون وضو پای مانود تمام فرضت در سر بیت شمار کشست در فصل پنجم

غیر و سواسن یوم مردم نیست اسراف سیرت اشرف نیست اسراف هر چه بنویم مست در نقد هر ایند آن که بوسواسن بود و دهرش باز و سواسهای پهلو فراخ امکن کمال و سوشست در نجاست گرفت میکوی زان بجا و ز کمال بی ادبست که شود عادت طاعت است از سر کوی شرع بندی بار چند کرد سوای خویش تنی شرع را کس اصل فرغ داری از لوث و موم در با	غسل چارم کرد و بجم کتبت که کسی که پیش کن اسراف عذر گوید که بر لب جویم که چه نبود سرف را آب روان چیف باشد ازین متاع بکن تن بلوث نجاست آلود دیو طبعت هر که سوسه دست روی و ریش این همه چو پیشی غسل آن چون بخص سرف حق از ان صورت شرع است شرع با چون بطع بندی کار که نه محکوم رای خویشی طبع را پیشوای شرع کنی دل پسندی اسیر صد و سوا
---	--

غسل

دیدار از خا و حسن پیشانی	کرد بر پشت پای کذاری
حکایت ساده ای که در خواب زه جامه او دستاش و	
از آن گدازش او از آن پای کشید بر سرست تا سرش بر سرش باشد	
بالمی خست خود بجواب سپرد	رخش از تن کشید و زد و پزد
چون متاعی که باها باشد	کشش بی قیمتی گذاشت یاری
کال آن بر که کم عیاری او	افتد ز دستش از قضا باشد
ساده دل چون ز خواب برآید	کند از نو باسن آری او
دست خود بر روی سر دوید	دید کم گشته سر چه در برداشت
گفت اگر رفت جامه نبود پاک	نه که باز یافت نه دستاست
ز آنکه نبود چشم این شکوه	دل از بی عاکی شد چاک
چون تیارست بر سرش است	مرد را بی علامه فرو شکوه
که از آنجا که رسم شده است	کرد چون از او در دست
آنچه پوشیدش ضرورتش بود	کون بر سرش ز سر بر سرش است
	بی ضرورت بر سرش کرد و نمود

سج کرده

و آنچه بنمودش بر سرش است	یکدشش بالمی بر سرش است
مچنین ز ابد موسوس شهر	که ندارد در نزع و سست
وقع و سوا سکن سر تحقیق	فرض باشد بشرح طریقی
نیکندار ولی بغسل وضو	میکند گاه شست و شوی
فصل اعضا سه بار که سبب	شود او افتد که دست
در موسسه نماز و نیت از برای کسب حاجت	
چون ز کار وضو پدید آرد	برود تا نماز آغاز د
سوی و سوا سکن او که آید	مچو خون در رکشش آید او
که بگوید بوسه پنی در پنی	که با حول سازد آنرا طلی
که کند پست و که بند آید	که گزیند شتاب گاه در
گاه مادی و شهاب برار دست	که پهلوی فرو گذارد دست
گاه سه گاه ریشش جنباند	که چپ و راست رو بگرداند
کرد و در نماز امام تمام	و ان موسوس بنوزد او را
خلق همان که در چه کار است	دیو خرم که یار غارتش این

غلط

میکند و بگریز نیست	قصه کسب حضور جمعیت
لیکن این معنی است مشکل	بسی لحظه ای شود حاصل
کاش این فکر پیش ازین کردی	غم این کار پیش ازین فرود
هر که در خانه کرد فریتمار	هر آستان بسوی منزل بار
و آنکه چو در سر سپا باد	بارش افروخت پیشینها
حکایت شیخ متحقق با مرید موسوس	
راه دانی مرید خود را دید	که بقصد نماز میکشید
بهر تریب دست می برداشت	باز ناکرده اشش همی داشت
همچنین بار با کمر کرد	شیخ را حال او مکر کرد
گفت ای جانم چرا تکسب	امر حق یا ز تو اول فصل
نیست کار تو کسب جمعیت	رو همی گو که میکنم نیست
که نماز او را پیشین سببش	یا بقدر حول و قوسش
یکه و کانه نماز بگزایم	صورت ظاهرش بیا آرم
پس بنگیر دستت را بردار	کز تو کافی بود بدین قدر

چو کنی که تو آن نماز آید	که قبول خدا برانشا - بید
هر پریشان کجا با سانی	جمع اندیش از پریشانی
سالمای خون دیده باید خورد	تا شود فردیکه م از خود
در ذکر اصحاب شرف علی تفاوت طلبانم	
خدمت مولوی صبح و چشام	دارد اندر کتاب خانه تمام
متعلق دلش به ورقی	در خیالش به روی سستی
نشینش از فروع از صبا	ندشش از کندی از شفا
نه جانش طالع انوار	یا فست از مطالع اسرار
کرده از کشف بردش مسو	نور کشف شود و ذوق حضور
از مقاصد ندیده کسب حاجت	بجز از مواقف عرصات
وز بهایت فاشه در ضلالت	وز بهایت نیت و ایمان
بی فروع و وصول تیره و تار	از فروع و اصول کرده شمار
کرد نماز کتا بهای سره	از فروعی بچوخت کرده فراه
سوی سرخشت زان که کرده	در فضیلتی برنج بر آورده

چون

تصویر شریعی و حکم نبی	چو بران خشتها کمرده نبی
زان بجهت سنان چو کشتا	سختش جلد قابلی آید
صد جلد کتاب بنیاده	در عذاب مخلص افتاده
از جمله ندیده غیر از پوست	پلی نبرده بجز با که در دست
پوست آمد نصیب بل تجا	مغز با بر نه او لوالالباب
حرد و انا زخوان چو میوه خود	اکنند پوست تا به سینه خود
و اکیه باشد به سینه سرت نبی	پوست چند سبی ز بر زنی کوی
پوست که کثرت برونی نیست	مغز خود و حدت برونی نیست
سر کار او بکثرتت بر و ن	پشت او سوی وحدتت در
او بکثرت گرفت است آرم	کی رسد بوی و تششیش نام
تا ناید ز صوب کثرت روی	در نیاید ز جذب وحدت بوی
سر وحدت سیمت وحدت	سر چه کثرت سیمت پر نیست
در اساسا کثرتت فرد	روی باید بسر وحدت کرد
تا نشود جمع و سیمت وی	اقتباسش بد زطلعت وی

یکدم از خود جدا تو اند بود	بچود و با خدا تو اند بود
سر بر اندیشهای کونا کون	لب پر افشاند دل پر از افشون
آید از طعن عامه احیانا	سوی مسجد جنات مولانا
با چشمین حال و باطنی میجو	سر خواهد زمینی خیال غرور
میکند بر دل این تمنا خوش	شرم با پیشش ان عامه شرف
با تو کفتم حدیث شرف کما	حال ارزال از ان شرف کما
این بود سیرت خواص نام	چون بود حال عام کمال نام
عام را خود ز شام تا سحر	نیست به خود خورد و خواب کج و کمر
صلح و جکشن برای این باشد	نام و یکشش فدای این باشد
سخن از و خل و فوج راند و	شهرت بطن و فوج راند و
مستش کند ز فوج و کلو	داند از امر فاکنج او کلو
که تجارت کند بند و بار	چو بفرم قرب شهر و دیا
ظلم او بر سر اچهر و رفیق	کم نباشد ز قاطعان حریق
و زراعت کند بدشت دره	یابد و یا بیشتر باغ و تره

یکدم

نجم هوس و سواى او يكسر و ر بود اهل صنعت و پيشه که چه صنعت کند که سيم و نري و ر بود اهل کيل و وزن و ذراع از دوش غير از اين نجوشند اين که کفتم حلال خوارند کوشش کن بپرت عوانانرا و چه گويم که بچالم نيت و ف اينان بود بچي کند کم و نان و سست نياکن	ند به فکال و خيران بر غير انش نباشد انديشه بر بايد ز دست بي سزى نپوشش افشا بصدق شمع که بود پيش ما فر و شد کم رست کاران و راس کاران بشلب درم ستانانرا پيش از اين قوت و مقام است بکند انديشه هم که مى کند سم از آنان قيسل نياکن
نميش	
بر مې تيز ميکشد کيسه که روان باشم نام نجوشن گفت روزى که زادم از ناما	دامش را گرفت بولوتى لقب بيب و نام نجوشن نام من قلسان نهاد پدر

نام خود گفتم تو هم ايکس بسته خاطر بکار خوشت هم در بيان کفر انصاف بچوب خود پرداختن است نظريه ديگر است	نام آن مرد و رابم بشناس پيش از اين نيت و نيت هم
جامي اين و عظم و تخ که چيد شيوه و اعطان بود که چون شود که را و مواج گفت باي تا فرق جمله عيب و عار زشت باشد که عجب پوشى کل بوي دروغ پوشند زند انکه ريس تبه کوهى شب بترت بوقت صبح رسيد شب کا فورساي چون کردى سردى آمد طبعت کا فور بوخ کرد و ن جوان نميدأ	تخ کوشى و عجب جوتى چند فعل خود را کت بقوان در که ده بند غير نيت بکفت چه کني بپست و وزيد شمار واندا نشاي ديگران کوشى که بود موى من ريسل تر طعن بر شادان کم گوتى صبح شيد با زشت شنبات بر سرست بپت کردم سردى بگفتى اين طبعت از و نى کا سيبا بر سر تو کرد اند

نام خود

کس چو تو در سرای پیم و امید	ریش در اسب یا کمر و سفید
فشین پیش ازین بر زرقابا	خیز و غنلی در آب دیده برآ
بطیان بیار روی و جوی	وارویی کان سیاه سوزد
مست به پاض جوی علاج	پند بره استن ز ریش حلاج
مست عیبی به سر موشب	اینست یک پری و هزاران
سالها که تو در سنر کوشی	این مسمع را چنانی
گشت موی سرت سفید چو شتر	شد زمانه برت شیر و نذیر
یا ز طفلی منوز دیدت بهر	شیرت از سر گرفت مادر و
موی در سر سفیدی اکتفا	سر موشی نشود پندت
میکنی از پاض شعراء اض	روز و شب شعر مبری به پنا
گاه میخوانی از مداد امداد	میکنی شعر را چو شعر سواد
چون زمانه سواد شعر بود	خود بکواز سواد شعر چو بود
شعر لوست بکسل از وی خو	یت شوی الی می بلهوا
چون زنی بر رویه قافیه	کار بر خود کنی چو قافیه نیک

مست نظمی لطیف عمر شریف	کشم رض قافیه است مکرر
دل کرو کرده بنظم سخن	کفر کار ردیف و قافیه کن
شعر ما دیست کشش کند ابدان	از مضامین و فاعلات تراغ
میکنی ز املهی وجود را نشی	صبح تا شام باد بهاشی
کامان چون در سخن سفید	اعذب الشعر کذب کفشد
اچیز باشد جمال او ز زو	پیش اهل صیدش چو زو
شوم شرح را چو شرح شود	چون نند پابند شرح شود
ورندار در زمین شرح اثر	سز نامش کن که باشد اثر

اشغال از شعر و سخن دوری بدست شعرائی روزگار

شعری صد ذراته بد نیست	پیش اهل سخن سخن رود
تا از من نخت شعر کاست	ش چونالم ز سر ایشان کاست
پیش ازین فاضلان شعر شعفا	کسب کردی فضایل بسیار
بودی آراسته بعقل و سحر	بودی آزاد از فضول آبر
حکمت اصل و فرع و زیند	بتر از وی شرح سخنند

مستمر در مکارم اخلاق	مستمر در جمیع آفاق
طب انفاستان روح	جنبش گلستان کفید قویح
سمر اول زینت عالی	از قناعت بر از طبع خالی
و ده کز ایشان بخرسانه نما	بوسن سبج در میان نما
یکت شاعر کنون یکی بد	کند اند ز جهل سراز پر
کند فرق شعور از شیر	راحت خلد راز رخ سیر
سنت او خیس و طبع لیم	سند آفاق را اویف و ندیم
روز و شب کو بگوئی جای کجا	مید و چون سکان سوخته نما
تا بجا بود که یکد و کس	گشته حج از سر هوا و سوس
کرده ترتیب عیش را بسبب	از شراب و کباب چکد با
اکنند جویش را بگرد و دروغ	پیش آن حج چون کس بود
کامه چند زهر و مار کند	با مسجک و کار زاکند
ز اثر خاید طرافت انحراد	سوزه گوید لطیف پیدارد
بس که آید از آن گروه درشت	سیلیش بر قفا و بر روست

بر آید

بد آید از آن میان که بود	پس سر سرخ و پیش چشم کبود
با چنان چشم خاند و پس	رو از آنجا نهد بجای دیگر
نهاد دست بچس خوالی	در سمت شهر بهر همانی
که زلفت ما سر خواش	نشسته طفیل و همانش
نکر نشسته کس بی کشتی	کج باغی و جانب دستی
که بخت سماع نوی از پی	طی مکرده بساط بخت شعی
زوی یکی کوبه غار کرده فرار	نمانی انشین گشته درین غار
ورد و کس زو باست نما شده	از عبت نمانت نما شده
ورس کس از جانش زده کم	چون مسک کف کشته ز نام
قصه کوتاه بسج زود و فریق	زور سته بیلما بی قیق
گشته زین کوز خست و ابرام	شورده موم و شاعران نام
هر که مخدول و خاشخاش خوانده	خوشتر اید که شاعر خوش خوانده
لفظ شاعر اگر چه مخمض است	جامع صد هنر ارشین است
نیست یک خلق سیرت مذموم	که نکند و ازین لقب مذموم

دو سفینه زبان بهر زده کشا	بتعصب شدند سر زده داری
آن یکی رو بدیکری آورد	گفتای در نکاح و شرف آورد
هر کجا در زمانه دشنامی	روش بر لفظ خاص عامی
یا ز رفت یک می شایه	که کس از وی زبان پالا
هم را کرده اند را بنامی	نخه همچو تو کران جانی
آن در کیک زبان بهر زده کشا	داد دشنام و نامت را میداد
مست و نام مست را بنامی	تا یکی میکنی از ایشان فرج
چون زبان را می کنی بنیان	چیزی آور کنیت در آستان
بچین هر چه دم و کمر و پیل	نقش بند ز جیبش شه و بال
اسم شایع بر فاهل زبان	مست بی اشتباه شایگان
که چه عیشی و نازمکی	ممد در جیش و رون بنامت
شاعری که چه پذیرم نیست	طریقه عالی که زبان کزیرم نیست
کینه الشعر قدیمو کل	دیدم اندر عجب شدت شیل
مضرب آن مثل من امروز	بهر خویشش این مثل زلم لوروز

میکنم عیب شعر و میگویم	میزنم ظمن مسک و می یویم
ظن شعر هم بشعر زخم	قیمت و قدر او بد و شکم
چگونگی در سرش من اینست	در ازل سر نوشت اینست
بهر این آفریده اند مرا	جانباین کشیده اند مرا
هر چه حق ساخت طوق کردنی	کی تو ام کشیده از تو کردنی

در بیان کلامی کمال و نقصان خود را نمیداند زیرا که آن
مخلوق از برای خود نیست بکدام از برای غیر خود است فایده
طایفه انما خلقنا لعلنا نعلم ان الله خلق الخلق علی اکل صوره
یعنی که به احوال با بدان اکنون من ای همین ۷

آدمی را میخفت معتقدست	که مگر آفریده بهر خودت
هر چه او را و من است حال	داندش از قبیل و و کمال
انچه میدارد و بشن منای آن	داردش از معقول و نقصان
لیکن این اعتقاد عین خطا	زاکما و آفریده بهر خدا

حق بی سر آفرید او را	نیست امکان بران مژده او
در حقیقت کمال او آنت	کز وجودش مراد برود آنت
حق نخواستی از شیبا	فقط و صفات یا اسما
هر چه در عرصه جهان پیدا	هف حکم اسمی از اسما
کر بنامش وجود او باقی	حکم آن اسم کی بدین صفت
رسول که خطا	پیش ازین معاشران صحابا
گفت اگر ناید از شما علمی	که دران باشد از کتب خلی
آفریند خدا خطا کیشان	که گنایند و خطا زایشان
تا کنند از گن و استغفار	حکم غفار را کند اظهار
در بیان آنکه نشاء علی او را که این معنی نمیکرد و لهذا از زبان	
برآدم علیه السلام گشاده بود بروی انبیاء و فرشتگان کواشی	
بود بیرون ز نشاء املاک	که گشتند این دقیقه را او را
لا بوم که خلقت آدم	میزدند از غرور و عجبی
کای خدا مسجیم ترا	بسج خوانان مصلحیم ترا

راب

ز آب و گل صورتی بر آینه می	کاید از وی فساد و خور بر می
فاصل اینجا به پیشگاه قبول	چست حکمت ز خلقت مقبول
کل بود خار و خرس چکار آید	پیش غفا کس چکار آید
علم الله آدم الالسا	کلبای حقایق الاشیا
اسم حق پیش من صاحب عرفان	نیست لاهقای العرفان
بعد از ان گفت ملائکه را	اسمونی بنده الالسا
نمید گشتند مغرور ز غرور	نمید گشتند معترف بقبول
و علمت و راه ما علمت	ما خلقنا خلاف ما فهمت
صفت تست آفرینش ما	رحمت تست فهم و پیش ما
هر چه ما را نمود و دانیم	هر چه بروی فرود شویم
پس با دم بسید بار و دم	از خدا این ندا که انبسیم
بالاسامی التي بهم ظهرت	چون با سر ارشاد بود چهرت
آدم از امر حق زبان بگشاد	شرح آن نامهای یک یک آید
ز آنکه است از تمامی اشیا	آدمی کل و ما بقی اجزا

هر چه در روز است در کل	هر نور که هست از کل است
نیست در هیچ جز کل کمال	ست در کل جمع افعال
کل چه کرد بدات خود انا	ست معلوم او شود انا
نشود و فندک جوشش	نشد باز دانش خود پیش
گر چه علقش بخود شود اصل	بگره خود با بود جا بل

در بیان انکه آیه فی کل است و سایر استیجابیه ابوالانوار

آدمی چیست برین جامع	صورت خلق و حق در واقع
نیز بخلت و مضمونش	ذات حق و صفات پرورش
متصل با قایق حیرت	مشتمل بر حقایق سکوت
باطنش در محیط وحدت غرق	ظاهرش مشک لب لعل
یک صفت نیست در صفات	که ذرات او بود بسدا
سم علیست و سم سیم و سم بر	مشکلم برید و حی و قدیم
بچین از حقایق عالم	سمه چیزی در بود مدغم
خواه افلاک و خواه ارکان	خواه کان یا نبات و حیوان

صورت نیک و بد پوشیده	سیرت دیو و دسرسیده
گر ز نوات و ج باقی بود	از چهر و شد فرشته را کج بود
بود مکن حال حضرت پاک	اگر ابدیس نبرد چنگ
هر چه در کج گشت کمر پنهان	بود روی خدا نمود عیان
خلق را در ظهور و پسندنی	مستی اوست علق غاشی
ز انکه عرفان بود سبب آرزو	و اوست مظهر کمال عرفا

**او و علی بنیاد علیه السلام با حضرت حق در مناجات خود گفت
یا رب سلم خلقتا لخلق حضرت حق تمه در جواب وی گفت
گفت که آنحضرت فاجبت ان اعرف خلقت الخلق لا عرف**

گفت او با خدا ای برآز	کای میرا از انقار و نیاز
چست حکمت در آورش خلق	که از ان قاصدست پیش خلق
گفت بودم برآز که کنجی	محتی از خورشتم که سنجی
خود بخود در خود آن حکم کو	دیدمی بی تو وسط مظهر
خواستم کان جوامر کملین	بنمایم ز ذات خود پروان

تا که برود از زمین نشین دراز
 کند باینده سوی مستی راه
 افریدیم که شش سببی چند
 که در حسن را کند اظهار
 روی خوبان بدان بپارند
 چیست آن که کج و آن ضا
 بود اسما نعت اندر آست
 داشت اسما ظور پنهان
 شد ز یک جلوه آن حال نماند
 هر جمال و کمال فرخنده
 پر تو آن جمال آن و کمال
 صورت علم او برین مشا
 علم حق است که دست برید
 اشارت بتقسیم علم یعنی که مضاف بر مرتبه صمم است و بعضی

کرده و احکامشان ز نسیم مشت
 ناکشاید از آن که با بند
 از خود و غیر خود شوند آگاه
 تا شود کرم عشق را با بازار
 عشق عاشق از آن بفرایند
 وان جوهر جوهر سما
 شد عیان از ظهور وجود آ
 لیکن از رهای امکی فی
 ظاهر اندر مظهر امکان
 که بود در جهان بر آکنده
 به تفصل رتبه اجمال
 جلوه کرد در مجالس علم
 لیکن اندر مراتب تقسیم
 که مضاف بر مرتبه صمم است و بعضی

که مضاف بر مرتبه رتبه و علی بن ابی طالب

علم تا در دانشنا و بحق	چون بود او ز قید مطلق
با بود مشد بحق زانزو	که بر آید بصورت من و تو
قسم اول بود نخست ذات	مستمر البتوت والا ثبات
شود منصف بعسم و کرم	بفرمودت ظهور و ر مغر
هر لعل که مست در قرآن	قسم ثانی بود در صحیح آن
ورنه قسم نخست از او را	از حدوث و ع و منشا کد
ذکر العلم مع کما تقسیم	فرعوا سایر الصفات علیه

در بیان اندراج و اقتضای شیون و اعتبارات فی اول رتبه
الذات و عدم تمایز ایشان از یکدیگر لا علما و لا عظماء و تمایز ایشان
فی ثانی رتبه الذات علما عینا و ظهور ایشان فی مراتب
الکون مشرقه و مفصل پس ظهور ایشان در مرتبته انسان
کامل مجتهد واحد انبیه کما فی رتبه الذات و ذکر غایه
الغایات و ثمایه التندیات ۷۷

بود جدول شیون حق نازل	منذرح در تقسیم اول
نمود با لذات متحد با سیم	نمود در ضمن یکدیگر مدغم
نمود در ستر جمع متواری	نمود از فرق حکم او عاری
در میان نشان تعدد و تمیز	خارجا نسبتی و علمای نیز
بعد از آن در تقسیم ثانی	شد مفصل شیون بینانی
شد حقایق نزدیک کریمت ز	امتیازی در رون برده را
امتیازی ز روی علم فقط	ز امتیازت خارجی منقط
و ز بی این حقایق مذکور	آمد از موطن بطون نظور
که چو بودند باطن اندر ذات	ظاهر لذات بود چون برات
عکس باطن نمود در ظاهر	گشت امکان و جویا سائر
واجب از عکس صور تبیین	منصع شد بصح مر ممکن
بود و واحد بذات یک نمون	مستعد به پیش چشم شود
ز اشکاف شو عات نظور	شد مراتب عوالم مشهور
اولا عالم عقول و نفوس	و ز بی آن مثال بی محسوس

ندان عوالم با سیم با سنا	نشد الا جدا جدا بسدا
بود هر شخص شخص از اشیا	زین عوالم با سیم دیگرها
آمد آینه جمله کون و لی	همچو آینه مکروه علی
نمود اندر و بوجه تمام	صورت ذوالجلال انکلام
ز آنکه بود این فرق جدی	مانع از سر جمعی احدی
گشت آدم جلای ابراهیم	شد ذات او بجد صفات
مظهری گشت کلی و جامع	سر ذات و صفات از اول
متجلی شد اندرین مظهر	سراسرا بر یک یکدیگر
شد فاصیل کون را جمیع	بر مثال تقسیم اول
بوی این دایره مکمل شد	افزون نقطه عین اول شد
مصححی گشت جامع آیات	سستیش غایت همه عیانت

اشاره الی بطون قوله انما عرضنا الامامة علی السموات
والارض والجبالی فاین ان یجبوا و اشققن منها و جعلنا
الانسان انکان خلقا منا جمولا ۶ ۶

مسیح موجود نیست در عالم
 و اندام حقیقت مسیح
 بنده آن عین حق بچشم عالم
 غیر از خود در جهان نیست
 لیکن این دولت زانست
 جان آن شایسته نیست
 بر سموات و ارض و ماویس
 لیکن اکنون کارین کاران
 غیر انسان کشش کرده قبول
 ظلم او و اکر مستحق خود را
 چهل او و اکر هر چه مستحق بود
 اکر ظلمی که عین عملت
 ای کرده دل از غلالت
 زاکو در عالم خدا وانی

که شناسد حقیقت آدم
 عین حق را حقیقت مسیح نیز
 کشته ظاهر بصورت عین
 اشکار و نهان چه نیست
 بیکه خاص خواص انست
 آن امانت که حضرت حق گفت
 قدر عفتنا الا ما فی بین
 کافل جدا سوی انسان
 زاکو انسان ظلم بود و قبول
 ساخت باقی فتای سرمد
 صورت ان زلوح دل بر ذوق
 نوز جلی که مغز موفقت
 مزین از دانش علایق لاف
 چهل علمت و علم نادانی

در بیان اکر افراد انسان کل افراد انسانست نه انسانیست
که او یکسکال انعام بل هم اضل و در ایشان اینست

حد انسان مذهب عامه	چو اینست مستوی القای
پسین تاخرین بر مندر پوسن نوی	به و باره سپهر بخانه و کوی
هر کرا بکر نه کین رسانست	میبرندش کجا که انست
و اکر خود را کان بر ذوق	میفراید بدین معانی خاص
شیخ خود بین برود ز نادانی	ظن که آن شده کال انسانست
که کند خانقاه و صومعه جای	و اکرش باز باغ و ریح پورا
کند اسباب شیخی آماده	بشنیده بروی سجاده
ابری جنبه کرد او کردند	تا بچ کرد و دور او کردند
بر حقایق مقدمش دارند	هر چه گوید مسلمش دارند
صد کرامت بنام او سازند	تا سلیم بدامش اندازند
مقدای زمانه خواجرت	با درونی چشمت و نفسش
حفظ کرد است جمله مسیله	در بی انگشت و از خاک

سینه پر کینه دل پر از وسواس	کرده ضایع بکفت و کوا انفا
عمر خود کرده در خلافت و دلی	صرف حیف و ناسخ و شی
کشته مشوف لایچوز و لایچوز	مانده عاج و بکار دین چو چوز
با جیش کار و بار کرده قیاس	خوشترین که مست اکل کاس
میچسبند تا بر زنی و جولا	سمه زین گونه اند روی برآه
هر کسی با بخود کار آنست	که همین اوست آنکه آنست
لفظ انسان یکی و یکی است	زده از وی بعد از خوش نفس
جنشش کسی جای بیست	روی هر کس بکفر رای و
حکایت کنوی و عامی و صوفی که هر کدام از الفاظ و عبارتی که میان ایشان کشت مناسب نم و حال خویشین معنی دیگر است	
کنوی گفت در حضور عوام	کان که ناقصت که تمام
تمام از اسم بهره و ربا	یک همواره بجز باشد
و آنکه ناقص بود خبر دارت	خبرشش همچو اسم با چارست
عامی با یک بر کشید که بی	مولوی قول مستکس تا کی

بجز را بقصص انی نام	بجز را بکس خوانی نام
جمل بر بان نقص و کرامی	خیرت اید دلیل کامی
ناقص آن که خبر نه بهره ورت	نام اکس بود که با جرت
کی بود این تمام و آن نقصان	پیش از باب انشعخ عرفان
تا صحبت ز خلق بکست	صوفی بود و در بر نشسته
گفت خوشش کت که گفتی	لب کشاده در حقیقت نیست
که در اسم حقیقت است شرف	کامل و تمام آن بود الحق
نیست از حال با سوی خبرش	ساخت حق ز اسم شویش
بجز غیر و سوا	و آنکه ناقص شد اسم خدا
باشد از غیر اسم حق خبرش	نشود محو اسم حق امرش
نیست کس او در حق مقام یکی	منکم س و کلام سیک
معنی خواستد مناسبت	هر کسی زان کلام که مدشین
نیست ناشی از اختلاف قوم	وین خلاقی که میشود مفهوم
مثیل حال ایشان بکنند که با وجود آنکه یک است	

بجز را

وخواص کندم از ان غذا و غیره در روی از قوت
بفعل نیاید و است اطلاق این اسم بر وی
میکنند اما مجرای حقیقت

پرهستان جو اند کندم	در زمین هر کشت سازم
بمشق راز و زینک کثیف	بر زنده سر بی کیه ضعیف
چون از ان مال بگذر بچیند	سواد از تربت قوی و بلند
بعد از ان خوشه آور بر سر	و اند روی منور ناز و بر
نور سی که مردم درین احوال	کنند از پیر سال خورد و حال
کین چه چیز است در مقابل آن	غیر کندم نیاید شش زبان
یک پوشیده نیست مردم	کجا بجز خالص است کندم را
ست در وی منور با قوه	فنی با فضل عده سمجوه
ندانان نان پزده کسی آید	نشود صرف در وجود ساس
اسم کندم لسه و میسر	بجو کندم بر و بجز برین
یک چون چینه و رسید و شود	بسر او دکان کشیده و شود

نام کندم می بسیار از ق	بحقیقت بر و کند اطلاق
آبی را شود طعام غذا	بکده او را شود تمام غذا
مستی خود کند در وفانی	سر بر آرد ز جیب انسانی
سچین سر که از زمین و مال	نمیشدست سر با وج کمال
چون کیه می فناء و بر کشت	نام مردم بر و نژاد کاست
کرا تا ب علم و آب عمل	سده احوال او شود مبدل
شود از وی صفات نقصان کم	چون کیه می که میشود کندم
شود اندر خدای مسمواریه	چون غذا محمود در غذا خواره
بر سی نوع خود شود خایق	انکه این اسم را بود لایق
یک کرباز چو نبی از انسان	که بود فضل و بر شش این است
با پیشش بر کند و لایق	سچو سیرغ و کیمیا نایاب

در ماست و تمهید نایابش صحبت عزیزانی که اذکار او کرد
ان نشان این است و او یک لذتی انعم الله علیهم در نشان
سالها که روی در و دیوار

نام

تا پانزدهم نشان آید	کاید از وی نسیم حرمی
بروم خاک پای او پیشم	نقد جان ز بر پای او پیشم
یک زمان یک زبان شوم با او	دو بگویم دو بشنوم با او
حشمت باشم چون مجلس آید	کوشش باشم چون بکند ز ما بد
دیدنش از خدا بد یادم	کنند از دیدن خود آن آدم
سخنش را چون بگویم در گوش	سازم از سخن و در غم گوش
و هرگزین کس نشان بدست	اثری در زمانه قطعاً نیست
و هر کسی را که برم که دست	چون شود ظاهر این جهانگوست
یا بمش معجبی بخود مغرور	طو رس از این بین و در آن
تا ازین کار در دشت دردی	تا ازین راه بر نشس کردی
نزد علم و زایش خبر می	نزد سر و مانش اثری
سخن او بنیر و عوی بی	سعد و عوی و بسج معنی بی
کار او روز و شب خلاف سوا	ورد او صبح و شام نفی سوا
آن سوار کند خلاف بی	گر بود عشق حضرت مولی

وان سوار کند بشقی ز جای	گر بود غمنا و ز غیر خدای
طلبند اشود بتوبه دلیل	بنماید بسوی ز به سبیل
توبه از آمدن بخانه او	ز به از خان توبه با او
چون بی گفت و گو نه مجلس	تا شود مایه بخشش مجلس
بکی لفظ سازد سخن روزی	مایه خفت شبان روزی
ره نمانست او که راه رشت	بر سر راه خلق چاک رشت
چون شود کم بسوی حق از او	مسئله طاعت خود با خدا از او
گر کسی را بود شک پستی	وقت شناسی است و یکتائی
خان و رکوی اثر و کردن	رو بدیوار عزت آوردن
دل یکبار در دشت بستن	خاطر از فکر خلق بستن
بر در دل سخن از بی پای	تا به پیوه نمک زو انقاس
وز ز فوغای نفس باره	از جلیبی نباشد شکاره
شوا بس کتابخانه نفیس	انگهی از زمان خبر نفیس
مصطفی جوی روشن خوانا	راست چون بر دم بدل انا



در حدیث صحیح مصطفوی	نامشی از خلق و سیرت نبوی
نسخه چون بخاری و مسلم	که از ستم و عمل بود سالم
وز تفاسیر این مشهورست	که از کتب این مبتدیان دورست
وز اصول و فروع هر یکی	اینچو ایق نماید و اولی
وز فنون ادب چه نحو و چه شعر	اینچو باید درین علوم کسوف
وز رسالات اهل کشف کوف	وز مقالات اهل ذوق و عرف
اینچو باشد بقتل و فتنه ترسب	که بنو مکه شکر بکسر لب
وز دوا و امین شاعران فصیح	وز معقولات نامفومان طبع
اینچو قبضت کند بیسط بدل	چه قصاید چه مثنوی چه غزل
چون تراجم کرد این آستا	روی دل ز احاطه خلق نیاید
کوشه گیر و کوششی خود آ	دید ذعقل و سوسن با خود آ
بگذر از نفس و صاحبش با	حسب لامکان مراقبت با
از حدیث و کلام و غیرهما	بهره وقت خود بگیر اما
ز چنان کسان بگفتن اینچو	دل بنیر هدای آرا مد

نیست مانند عمر را پسند	صرف آن بنیاد بی مانند
صرف در صرف تر کن صرفه	که ز کوشش ذوق بود هوش
در ترتیب تلاوت قرآن و وصف صحیف که محل کتابت است	
چون ز نفس حدیثش آید	بکلام قدیم کن آید
معنی چو چو شاد هموش	بوسه زن بر کنار شویش کش
شاد کله دار مسکین خط	چهره آراسته بجم و نقط
بگفته باغ بهشت و روضه	بینه اشک و ترشکین فدا
جدولی بچو چارچوبی بهشت	فیض بخش از چهار سوی
کرد جدول تو شش اعدا کن	رست کلمات کرد این شش
سوز هایش همه قصار و طول	قصر بازان بهشت فرخ غال
کرده سموله آن قصور بگرد	جلوه جوران قاصرات نظر
سر سر سوره بر مثال دری	که از آن در توان برو کنی
رسد از سر در می که و بیک	طالبان را صلا که بسم الله
عشر او کرده و نشر بر منوال	خمس او گفته شش او بکمال

و قف بروی سر معانی عونا	فایس آیت امامی کون
و فضاظر فهای فیض حیات	کلماتش مفرق ظلمات
بجزوی شده بسی پاره	چون براوج نجوم سیما
تیرگی را در قاف بسیار	چو خوشش تقاین سرار
چون دراری لیلان مسکر	بکن راین بکار فرخ فر
وقف او کن قوای روحانی	صرف او کن جو اسرار حسنی
چشم بر خط و لفظ و کلمه کذا	اول بمعنی زبان به خط سپنا
بوشش از آن سخن سر ابرین	کوشش از آن معدن چو اکرین
و فهایش او اکن از مخرج	و راه ایست زان کون کج کج
کلام کیر از تامل و ترتیل	و در بایش از تنگ و تجیل
چند در عرض کن نماند طویل	رغم طبع جلال نفس عجل
بی بودت سرای چون بر	رخت خویش از نماند بر دین
کاید از وی کلام حق میان	طوبیش را چون در ششعی دان
حصر و موالسیع بحسب	کر کند جسته جوی بحسب

ست رنج و کز این منغ	کتبت سمعاً لا عنی بسیع
مار خود و ورکن که قماری	در میانیت سامع و قاری
بزبان درخت و وسیع کلیم	میکند عرض خود و کلام کلیم
زین سنو و آنچه سازد مجوی	دیوره زن بود مشو مجوی
بجدا بر زشره بو پسته	که خدا گفت کاستند با

در بیان معنی استناده و حقیقت و بیان آنکه شیطان مظهر

مضمر است پس استناده از آن اسم السامی و مظهر آن کبریا

ست حق را دو اسم کبریا	مریکی را مظهر بسیار
مظهر آن خلاف مظهرین	ان سو کفنی خوانده این سنی
این دو اسم با دسته ^{مضمر}	فایشش کفتم که حل کفتم مشکل
مظهر آن نبی هابا عیش	مظهر این میسش ایش عیش
ان هدایت کند بصدق و آ	وین دلالت کند بکفر و جح
است خواند بقرب و تردی	وینت خواند سید و تارکی
رو جان در صیانت خاطر	روی این در عمار نظام

است

استخوانت که اگر کردی پنهان	ایزوت در وارت توان
اولا آن بود که از ره دل	رو بر امی کنی رس مفضل
سرکدت نهی بجاک نیاز	که تو تویی کار ساز بنده نواز
زیر حکم مفضل مفرسایم	ان من سئسنا بیاسایم
نایا اکر از ره صورت	مکنه نفس ایو مفرورت
هر چه در وی ضلالتی بینی	دامن از وی تمام در پستی
و آنچه در وی هدایتی بایی	روی نهدت بسوی او تایی
تأث اکر این جنبه کلام	بزبان آوری بصد تمام
تا زبان چون جوان بوی کلام	استخوانت کند بوقی حلام
نه که گوئی احوذ و تازی تیز	سوی شیطان نفسش بگیریز
نه که گوئی احوذ و داری و	سوی بدسرتان خوشتروی
تا زهر بد عفات که توست	یکس احوذت احوذت با شدت
بگردان پیش صاحب عرفان	نیست الا احوذ بسید طمان
که که گوئی احوذ و که لا حول	یک نهدت بود که کذب قول

بر زبان جام زهر حرکت آمیز	بر زبان ای که میگویم بر سینه
چند با شمی بچید و تپس	منزل دیو و نخره ابلیس
سوی خوشت ده اسپینر	بزبان احوذ میخواند
طرف حالی که دزد چکی ند	گشت تیره امراه صاحب خانه
میکنند پنجه او فغان و افیر	در بند که بگو که دزد بگیر
استخوانت از ان که آموذ	که سگ ترک خون بود که بون
بک از سگ گویند که پیش	رو نهد سوی ترک که پیش
خویشن اکنند بجز کاش	کنند از بجز خویش کاش
که خدا را برس بفریادم	ورنه سگ میکند زینام
ترک چون ضعف حال او بیند	زاری و اشتهال او پسند
در جوار خویشش بناده	ایمن از سگ سرشش اوده

مناجات

ای خدا کترین که ای تو ام	چشم بر جوان اسلامی ام
مهر سم بر در تو سر روزه	شبی در زمان بدری روزه

نفس شیطان که نصیب است	چون سخن خفته در کین است
که چنین خوار و بیکسرم کند	پوست بر من چو پوستین ناز
از بد این سخن اما نموده	هر چه آفت هست آنم ده

اشغال از استعاذه و غیره

چون زمان جهان را کارنا	که تصرف در آنست شیطانا
بسود چنانکه میسدا فی	پاک کرده ای ز لوث شیطانا
زایت لایب الاله	آدمی در شمار مستثنی
چون ز دیو و جیم رفتی ده	بسلف نفس کن بر بسلم
ایمن ز دیو و غار شیطانا	قوت حق طلب بدین قرآن

اشارة عرفی الی ابن ابی

با که از سبب است چو نیست	بر بواجی از آن ترنج است
که ز رفت کرده و حفظ کنی	پنهن رفتی رخصت سید
تواضع چو سبب است خود را	حق گرفتشی ان ترنج است
بست شو بپست تا بلند شوی	بهره بکن که بهره مند شوی

داند اول مشا و پست بجا که	تا از آن سر کشید بر افلاک
چون خود از چسب کس بر زد	ان صفت شد بجار و نخر
زانکه جز و خوشیش را جارت	خود گرفتش ز جان با جارت
هر که در روز خصلتی مایه	از آن رسد به مسایه

اشغال از استعاذه و غیره

که که کونمی بدین حدیث اشعنا	ایکه ایچا گرفت ثم الاله
فقیر خواسی باهل فقر نشین	بمیشینی باهل فقر کزین
با کنی کسب ازین فریق اثری	که جز زان کسب نوجوشی
طبع دزد و زیار بهتر خوی	تا که کبر و شکاف فریوی
عالم اندر صوفیه پندت	عصری از و وف غایت
از عمل نیست کینفس خالی	از عمل یافت منصب عالی

اشارة عرفی الی ابن ابی

درجات رفیع در و وسرا	مبستی بر عمل شاد ترا
رو ز قرآن ایله بصعدا	کشن نودا مر فید انا
تا بدانی که طیب از کلمات	یعنی ارواح با جمی از کلمات
چون با وج بکانت صبور	چو بقدر عمل نخواست بود

بنی که پشت در مقام اینچو مستحق از ترفیع طول قد العالیترین سنی و رتبه بی در مواضع دیگر با دشمنان خلیفگان خانی هر چه دارند اقصاف بدو و صفهای حتی است عزوجل	چون خلیفهای مجتهد داشت بنمود در خلیفه مینماید کنون ز صورت بی منخفض بود و نافرمانی و زخافات سمی بدین سینه ز اقدار و نفاذ و امر و علو گشته ظاهر و بی بقدر محل
اشاره و نیت الی الای	
الفسم بیشتر از با بنی چو آمد بید الف در اسم بود پیش از وجود خلق دنیا حکم گزشت چو یافت نور ظهور نور و جدت ز کثرت ظاهر یک شیطانی بکرو ز رقیب	بود بسیار ظاهر و بیدا مخفی گشته چو جان در اسم سروحدت چنانکه بود عینا سروحدت شده اندر و مستور که چو پس ظاهر است کوسین نام پوشده او را ز دیده احوال

اینست آن سر که سایل که چون نه بودن الف بر سینه	از بی در و وف بسم الله گفت شیطان نشانی بود
در بیان معنی اسم الله	
هر نفسی که گشت لا حق ذات ذات با سر تعینین نهی و ر بود با تعینات تمام لفظ الله صورت کامل فایده الکلام بسم الله ابتدا اشنا که قرانت جشم بر نام و ابتداء از اس وصف اولی الخلال علم برست این بود نشان عدت غایبی	ست عدد و در عدد و در اسمی آمد ز جمله اسماء اسم جامع می باشد نام اسم این اسم از زمین کمال کان بالکمال الذی جاری مرد و شرع کمال است قد ران از ان بیان اول العکر و احوال چون کن کین مقام راشانی
در بیان معنی اسم الرحمن و اسم الرحیم	
ست اسم خود حق تعالی با اعتبار العموم للاعیان	

اینست

رحتی در کمال سبط و است	مستغاد از و رحمتی و است
نیست غیر از وجود عام	بر حقایق زوا سب فیض
اسم رحمن از ان بود حق	لفظ او خاص معین مطلق
لفظ او بی وقعی و سمو و خلط	میشود بر خدا مقول فقط
یک معنی شامل عام است	کون را کشت خوان اعات
عکس است حکم اسم جرم	با اعتبار المخصوص و التعمیم
مست اسم وجود حق اما	مخصوص موجب اشیا
بخشد از خوان رحمت القصد	طایبان وجود را حصه
لفظش افتاد بی ضلالت و شقاق	بر حق و خلق حایز الماطلاق

در اشغال از سبب استقامت کلام

ستودار چه پاک کردی راه	متوسل شدی به بسمل الله
وقت آن شده که شاید لا	بر تو جو لان کند ز جمله سب
چینی آن شاید نگارین را	کرد در بر شارسکین را
آفتاب بند را سایه	بست بر روی خویش بر آیه

از او الای شین سنده شعا	بهر نظاره اولوا لبصار
ادری خلقت بنی عباس	از جو جرم و فک و کله کاس
تباران که شمشین بند بوشا	چشم بنما و برد بر کج کوش
چون کنی از سرشش بر و شو	ظلمه و بطشش ترا شو و کوش
ظلمه بطنی است جمله و انزا	از بی یکدیگر بخوان آنزا
لفظ را چون کنی نظر و تاس	قشر و مغز سینه پیش و نشا
ظلمه را اسم بطن چون کبری	سجین قشر و مغز شان شری
بطن سابق چو قشر لاحق را	بطن لاحق چو مغز سابق را
تاینا بی عمل ز قشر عبور	نکته اعتدت بمنز عبور
مست ماندن بقشر اب و آ	مغز جو مغز چون اولوا کآ
ای بسا کس که علم به حق است	باز مانده بمغز راه نخست
چون بهایم پوست شده چو سینه	ادعی سان ز مغز پوست کینه
از کلام خدا بلفظ رسیده	لفظ دانست و لفظ خوانده
ظلمه قران بد و مکر و ظلمور	بطنها مانده در بطن مستور

بافت کجی طلسم او بگفت	بفرستش طلسم او نوشت
دید از کج حشت برد یوار	نشت دیدوار کج کرده شام
نور عفتش کشد راه نما	کج یکی حشت بر کند از جای
بکشاید رمی کج کسب	شود از نقد کج گوهر سنج
حق از آن محل خواند قرآنرا	تا کبیری بسان جیل آنرا
بدرستی زجا نفس سوا	کجی امک عالم بالا
نه که آبی مال و جاه فرو	از بندگی روی بجا فرو
رسن کند کزین بشیرین است	بدر آستی دران رسن است
تو بدان دست پای چو هستی	واندیرین یک جای شستی
فی بیان توبه عبودیه و اسم ربنا علی القرآن و القرآن	
ربنا تعالی بقرآن	و سوا بعضی برالی الخذلان
خواجران نیست تولا و کتا	یکسان طرد و لغت آرد با
لغنت تبارک بهر انصوت	شود از تو حضور خاطر پیش
مگر حسن عنابره نوشت	مکمل شود فراموش

نشود بر دل تو تا بنده	کین کلام خداست یا بنده
باده نوشی مدام با او باشا	تا نشود صاف خلق نور چشم
خلق باید ز خلط بلغم پاک	گر بود معده بر جام جگ
لغنت تبارک که سازد تپ کیم	روز و شب با امیر و خواجه
مجلس این کسان بسیار استی	تا بدان یکده و خود بهر باشتی
خانشان هر نبد است و توان	وار دایر نور را ز فرزند و
شرم بادت که بهر خزیده	سازی از نور کجش مشغول
لغنت تبارک که ممت تو تمام	گشت مصروف لفظ و جوف کلام
نقد عت ز حکمت مروج	فروج شد در رعایت خراج
صرف کردی هر حیات بره	در قرات سبعه و عشره
گر شود مدعی از ادای تو کم	وف غم در دولت شود غم
فوت کردی سعادت سرمد	غم نخوردی بر ابریکت
مچنین هر چه از کلام خدا	فوق خدا قبله دست ترا
موجب است و مایه طرقت	جدا مقبل کزان در دست

نشود

معنی لغت چیست هر دو یکی	بمقامات بعد خشنودگی
هر که مانند از خدا بیک سر بود	آدم اندر مقام بعد زود
گر چه ملعون شد ز محقق	مست ملعون بقدر بعد از حق
ز آنکه اندر مقام بیکتاشی	نیست موراجع ال کتاشی
<p>بجایگاه عاشق و معشوق که شی در خلوت نشسته بودند و در بروی ایغار بسته نگاه آن عاشق که باریک نام داشت خلق بزور زده عاشق گفت کیت گفت منم غلام تو باریک گفت باز کرد که در باریکی موتی شده ترا و این خلوت کجاست</p>	
بتلاشی عشق بدخوشی	داشت باریک نام شد و
بعد عزیزی بشی زین بند	آدمان صید و شین کند
بود با او بهم خوشتر خدا	کامدا و از حلقه و سندان
کیت گفتا درین شب ببار	گفت کتر غلام تو باریک
گفت رو کنز کمال تو یکی	گر چه موتی شوی ز باریکی
نیست امکان آن که ره با	زین در آن یک روی بر تاشی

غلام

در بیان آنکه حکمت مخصوص تبا اینان قرآن نیست بحد علی
 که تاشی از عیب بر او سایر محظبات عمل میشود ازین قبلت

حکم لغت ز فعل بی اخص	نیست با قاریان قرآن خاص
بس مصلحتی که در میان نماز	میکند بر خدای عرض نیاز
چون در صدق نیست بزرگ	میکند لغت آن نماز برو
این بود حال سایر قربات	چون صیام و قیام و حج و نکاح
هر چه اخلاص نیست کیش	گوزناب کم زمین کیش
چست اخلاص اگر کسب عمل	پاک سازی ز شویش عمل
ز در آن صاحب عرض باشی	نارازان طالب عرض باشی
کیت خود از او پهر داری	سایه خود بر او چندانازی
حول خود از میان برداری	قوت خود تمام بگذار می
حول و قوت ز فضل حق چینی	کل حکمت باغ حق چینی
بخشش محض منیش ز خدا	بر تو جاری شده ز دست
یکسای این همه نخل باشی	فصل ناکر و مضاعف باشی

مس

زاکمان فعل کرچه فضل حق	مبتنی بر قضای ما سبق است
مظفر آن توتنی و در ظاهر	سازی احکام مظفر و سایر
کرچه خالیت فعل حق خلل	ما قص آمد عمل نقص محل
آب باران که فضل فروردین	انداز آسمان بسوی زمین
بود شیرین ولی بر حدت	شورش چون بجاک شو کرد
بود جان بخشش بی باقی	که وزید از جنب لطفت جمال
بر زبان کرم کرد مرور	یافت اسم کرم و لقب

در بیان آنکه مخلص کبرلام ما دام که اخلاص را مضاف بخود
می بیند در عین اشتراکت و المخصوص علی نظر عظیم اشتراک
پس تواند بود و چون بفضل حق تمام خلاصی از خود پیش است
و آن اخلاص را مضاف بحق تمام مشاهده کرد مخلص باشد بفرام
بیکدم مخلص باشد و هم مخلص معنی اللام باعتبار انصاف
فصل اخلاص بحق و کسور اللام باعتبار مطهرت خود مع مطلق حق
و لکن مخلصی شان اینها هم و این کسور مع لام نازل شده است

مخلص

مرد مخلص گشته از خود پاک	باشد اخلاص او بر لیک پاک
مخلص از جوگ شرک نمانده ضما	دارد اخلاص را بر لیک مخلصا
نیست پیش محقق اکاه	مخلصان را بر این نظر در را
چون رهانه حضرت نفس دخل	کسر لاشش شود بفتح بدل
بود مخلص کنون شد مخلص	د پیش مخلصی از خود مخلص
بکد چون خود نفس کشت	کسر او فسخ و فتح او کسر است
که با اخلاص خود شود حاضر	پسند اخلاص خود ز خود ظاهر
مخلص بحق ولی نه بخود	بحق آموزان سخن بخود
مخلص مخلصی که در او توان	اینرا است نازل از زبان
در عبارت بود و صدولی	در حقیقت بود بیک معنی
حسرت ماننا که من که در یکجا	میرود لفظ لفظ جای پای
جنش حسرت خستش	رخش در کوی نیک میرانی
ورنه بسنی نهر جنش باد	وز خرد جنشش نیاری باد
خود موج بر نوحی حسدی	خستد و یارگاه توفیدی

در می نبش ز یاد انا	دانی از جنبش خشن پیدا
عاری کا علی زایل طریق	کرده منزل بذروه کجستی
<p>در بیان که چون مالی کلام حق تقابل واسطه دوام هر اذیت مسلک غرضانند دولت جیت خاطر و سعادت مشاهدت و پدید که بلا خط نفاصل معانی مستعمل نشود تا از دولت مشاهده بازماند بلکه بلا خط اجالی اکتفا کند و اگر نشود با این معنی در جیب شود و خواطر بر اکنده و مستولی کرده قابل و تدبیر در فاصل معانی بر وجهی که موافق و مطابق اشارت گیر است باشد و مع آن خواطر کند و در سبک زبان طبع و معانی</p>	
در تفاوت که چشم بنود	مسلک ترا شود مشهود
نه از نفس ضال و در بطن	بفصیل لفظ و معنی دل
بیک چشم بنود بر حق دوز	وزر و عیش و آن جان نود
خوش باشد که بار پیش نظر	تو نظر اکنی بجای دیگر
با تو معشوق عشق در او عشق	تو سپاری بنام او عشق

نام هر چه نرسد بهرست	یک یوم التلاقی در دست
چون رسید روز وصل پیش	نام در اجای بر سر دوست
ورثوی از جمال او بچوب	کفر در نام کردن آدخوب
یک کبری که در سر اچرو	بکشاید هزار باب نیستج
از نمود قدیم یاد دهد	صد در فیض را کشاد دهد
یوسف جانت را بر رخ نجیب	برماند ازین غیابت جیب
شوق دیرین را بچنانند	رویت از ماسوی بگرداند
بر تو تا بدسرا نیز توحید	بر تو نیز در جو امر تعزید
کج اسرار را مثنوی کنجور	دست از راه مثنوی دستور
بی بد و از نه نجات بری	می ز حیثان حیات خوبی
یک از بچوب و رافتی	مرح کوری باب شرافتی
پنجو این ابدان بی زجام	که بزرق و فسون دریل ایم
هم خورت ز علم خورشند	بازند و بر کرد جنونند
مید سنند از کال بی عونی	صد خیر از حواش کوفتی

بمد مشیخ از کتاب حدیث	بمد مشیخ از بواطن اعیان
نبرد انما ز روی عقل بیل	نبرد انما ز کوی عقل بیل
سر بسیر را عصای نغم روی	مستی بر قوا عدوی
اشتیاقی تهنی ز قوم وطن	بکد از پست عیبکوستا ومن
سج از انما بونق واقع فی	وز یکی نوز صدق لایع فی
قدوة این فریق لی توفیق	که سپرد است شیوه بختیق
سالها محنت و غنا برده	واندین فن کن بنا کرده
از کلام مجید کرد آگاه	که فغان شانه زاده بعد از شاه
دارت ملک و مال خواهد بود	عز او دیر سال خواهد بود
بجگ کرد و بطالع میمون	چند کشور دگر ز شاهان بود
واندیر باب فصلی آمده	که در آورده پیش شهنشاه
بار دیگر چو برده حضرت شاه	از فرخ اسان سوی عوالم با
گفت من بعد شاه خنده	بخراسان نیز سده زنده
شاه آمد بخت بار و کرد	هر د شهنشاه پیشتر ز پدر

بعد از ان شاه سالها بی راز	زبست بر تکیه چو شمشیر
مرد و کجکشان خلق واقع شد	مخت و رنج خواججه صالح
این دامثال این بسی احکام	مشکب شد ز کمر و شمشیر
لیک قطعا جمل میگردند	زین صفت منفعل میگردند
شد مبین ز جرات آسان	که یکا شیب من لایان
بجز اگر مست حکمت بویست	مقبس از چو انصاف صفت
جعفر نبود متابعت عاشا	که شود از حال برده کشا
نزد احوال عاقبت ترسان	نزد سبب است پرتان
چند فقره نوشتند به جلوتیم	وز عدد در نشان نهادیم
بست با خود نیخیلی باطل	یکسر از حد خود عاقل
هر در ادق اهل دل اوتنا	چست این جعفر جعفر صادق
چو جعفر صادق از تو نیز است	صادق قاناز که زبان مبارک
صدق زینت و کدیش بر شمشیر	مرد و صدین غیر جمعین
طفران که اهل جاه و جلال	که ندارند در زمان مثال

بعد از ان

بجز که چه در جهان هم ند	این ترخار فزان آید
ان جوامع که فاضلان	وان معارف که عارفان
معد و کوش و شمشاد	طبعشان را جاش از او است
کنند خوانند جلد را و قدید	کی بود در قدید و ذوق جدید
چند خائین قدید کسان	بیب بنو باوه جدید رندان
مس بدانم که این قدید کجا	ذوق نو با و ذوق جدید کجا
بدی که جدید می لافند	تاز و پود جدید می با فند
کنند بگذاشت نارسیده	کنند در این نیک و نیک و نیک و نیک
بی نو که نرسد در زمین بد	سم از آن نده هم نرسد
تمثیل	
سگی میشد استخوان پان	کرد دره بر کنار آب روان
بس که آن ریمان و ریمان	کس آن استخوان را نبود
برد چهاره سک کان که مکر	بست در آب استخوان که
لب جو کشتا سوی آن شیب	استخوانش از دوان شد و در آن

نیستی مستی تو هم کرد	بهر آن نیست مستی هم کرد
قدر کلکی که چون بازا و راشکی	کردن کبوتر موسی که در هوا
پوالهوی از کرفش که در مای	آبی با ناز و بشکی که کبوتر سید کلکی
کا زری در نواحی بخدا	بود در کار کا زری آستان
بر لب و جلد کا زری کردی	روزی خود ز کا زری کردی
بر لب آب دایا میسید	که کلکی بزرگ میگردید
کر کلکی چون آب بنودی	نول کردی در از و بر بود
بمان از جهان قناعت داشت	بمان آن جلد آدمی بند داشت
داشت با غیر من قناعت بودند	بر و پرواز کما شمشاد
خوار ناکرده دل طبعش	بود بی لذت طبع شمشاد
ناگهان رو به کار ز سوابی	تیز بر می بند پروازی
کو و سوی کبوتری است	نمای او را گرفت شمشاد
از سر مست بند که داشت	اندکی خورد و بیشتر بند داشت
از کرم نیست مدخلی کردن	خوان نمان تمام خود خورد

نیستی

به از آن سفره حقه اش	که نشد ز کوه کسند دلخوش
چون بدید آن کهنک ساد و نمانا	اتشی در نهاد او امانا
گفت من خود بیکه رویشم	بشود او چو ایندیشم
باد ازین کار و بار چشمم	که بکوی شوم حسن ل کرم
سعد عالم بر از و خوش طوبی	چند باشم بگر یکی مغرور
بعد ازین هستی بجای برکنم	لایق خویشتم نکار کنم
بچمان در دم صلا می کرم	خود خورم طعمه و خورانم
این بگفت و کشاد بال جویا	از زمین کرد بر سوار و از
از قضا دید در میان سوا	شد مطوق حمامه سپه ا
کرد بروی بسان ما کین	تا ز کوه کیم و شش یک کین
سر کون شد از بخت بفریاد	در غدیری شاد و در کج لای
ماند و رلای و کل بر و بپاش	شد با ابر میدان آبش
دید کار ز رشکاری بی خج	گفت ای که کشد مطیع
بر گرفتش و این بادل شاد	رو بخلوت سراسی خویش نهاد

که در شخصی سوال از بگفت	کین چه غمت در جواب گفت
این بگفت کرده شنباری	کرده زیر صنعتت تباری
ساخته از بی شکا فرسنی	کرده خود را شکا رنجی منی
سر که افزون کشد قدم ز کیم	اکنده خویش را بورد طایم
باز را در شکی ربودن بی	بخت را بختد و اربودت

رحم الله امره عرف قدره ولم یحی و ز طوره

فرخ آنکس که وار خود بست	کار خود را بوار خود بردست
شد بگفت میند آوازه	کام بیرون نرد ز اندازه
مقارب نهاد و ره کام	مستجاب ز طغنه نظام
سر که زد طغنه از سر صرند	تا بمقصد رسد بیک طرف
نرسید شجای مقصد	کردن بپشت سر و حورده
هر خ نورش گشته نیرینه	می بره ز اوج اشیا نینه
میزند پرش و بال و بال	بمکنند چوب کبر و پای کمال
در نو کوی که سمت عالی	گیر خوا و موسس کمال

کردنم

طلب مقصد بلند کند
از امور دنی بر پرهیزد
خوش نباشد که با زین
بد نماید که شیر آموختی
گویم آری ولی حکیم زان
بهر مقصدی می نمود
ظالم را با ملطف کرد خطا
گرتو از روی مبارک باد
در گذاری در زبانم
طش در سواست شد از نام
من نیکو بخت بجهت هر
میردی زاد گیر و راستی
ورنه غولی شوی بی باقی
بگداز سوده پای و خویش

میل مقصود از چنگ کند
کنند و امن خود آلوده
بسواهی مکن کشاید بر
بشکار شغال آرد روی
گر بود حکم او بری زخل
سوی مرغانه در می کشود
گفت با تو ابروست من آبا
تاج فصاحت کلام تارک باد
بدقت طعن خاص عام شوی
دیگ اندیشه تو مانده نام
تمت خود مکن کعبه کرد
روز و شب در قضا قافله بود
سرم ز کعبه هم از وطن باقی
باز کردی ز اولین مترل

قصه غوری و چرخ زشت او بکشتک و بارگشتن او از مترل اولی

بنمای سیر و نیت کشت
باید او ان مسجدی بر جاست
صفت کعبه و فصاحت حج
گفت با کف جلد عشق امینز
غوری کشت ز عشق لم یکن
چون زوا عطفش نیدار است
وصف خانه رشید و مستانه
چند با شی ز عشق افشرده
بای هر دو نهند ازین کلن آب
شد بر منور سینه اش او
گفتند که کرم و در برابر دست
در کشتن ز او فی ذرا حدی
پرس بر بیان که کعبه و کجا

وا عظمی در حد و غور گد
بهر حضار مجلسی آراست
سراپین بیان نمود و حج
پنهان خواند جمله شوی کمینز
بود سسری در وطن انالی
جست از جایی شوی نوره زان
خاسته بریا و صاحب خانه
چند شی کن اگر نه مرده
روی در مسخر حسن باب
جانب کعبه شد عمارت
کرد در پای و کر که دو برد
نمر بر شش کاروان قادی
ورده او نشان راست گشت

دوسه رسک رفت بی رسک	وین جهان فراخ بروی رسک
پای دانه باره پای آمدند	معدده از رخ چون بود کینه
اش شوق او نشست زود	نشست از وصل کیم دست زود
ای بسا ایستی که تا که جست	پرورشش چون یافت زود
شتر زیرا که جست ز اسب رسک	بی فزونیه مشکلی رسک
وز زود زین خون بر تان	بهره از بقای خود یا بد
وز تو با سینه اش می بود	شعله کیمه بقدر سینه بد
تا بجدی که عالم افروزد	بهر چه با بدین شکست در تروزد
کیر و آسمان زانها او زود	که نماند نشانش مقدور
همچنین جذب کردون خیزد	بگر بپلان جان در آویزد
گرچه باشد ضعیف زود	یا پدا از تربیت جمال و کمال
باید اول که با خیر باشی	تا که آن جذب را چو در شای
مستارشش ز دست نکند	روی سمت بسوی او آری
کوشش اری ز شترانده او	کفی با زان جذب را ده او شش

هر که یابی از ان نه کلهش	تا ج سازی بغرق خاک گشت
خانه کیمه ی کوی بر زن او	کنداری ز چک دامین او
یار از یار خلق زود و خوشی	میوه از میوه رنگ کیمه بود
پهلوان شش او کاریده	یا نه پهلوی به پهلوانی نه
پهلوانی که از زبردستی	باشد شش پای بر سرستی
اکنده از زمان و شیون	بارستی ز دوشش کردن

قصه پهلوانی که محشی دادید که در جوار کیمه خود را در خاک انداخت
 و از خوف کینه خود فریاد زاری بر گرفت گفت خداوند آن
 محنت را پامردی با برکت بان او را بیکه کردان که از بیم تو نماند

پهلوانی ز پیرد لان عجبم	میزداند رطوفت کیمه قدم
دید که کیمه محشی بز خاک	روی بنیاده هر سن و دهان
نوحه بر گرفت عالم سوز	کای که بخشش مستدر استون
از گشت که چو کوه البرزیم	بکمال کرم پامردم
پهلوان را بسخت دل کشا	کای خداوند کند و بطنی

ورنه بارشش کردن من	لطف کن و او را بخش ده
دلخ ۹ مان بگو رخا بد	ورنه از چشم تو بخواهد
روی از سمران شایسته	گر چشم ببلوان نباشد نیست
کش بود جذب حق هر موی	هر که با بی ز طورا و بوئی
ز آنکه موسیت در رسین پیا	رشته صحبتش ز کت مکدار
باز کرده بدرد ر بگوری	هر که شمار و د چون غوری
تمت قصه غوری	
رمقی در تن از جانش	مرد غوری که سینه نشند
هر که پرسید از جواش داد	انکس لیکن بجایه روی
باز گشتم من که دانستم	که ز دم کام تا توانستم
تا یکجبه بسی هست همچون	که کعبه نمیرسم امروز
چون توانم هزار فرسخان	از من و سگشده در دم
رو بدیوار محنتی مبرم	بعد ازین کج غزلی گبرم

چون

چون نیاید بدست صحبت با	واگشتم با ز صحبت اغیار
در چنان که چون پر غایب با	در طلب یافت نشود به از نوبت
کاری نیست چنانکه درین روز	کار کار را خیار عزت و
ترک صحبت باید کرد	
غزلت سالکان بود بجد	غزلت عارفان بگوشن خود
ان بود غزلت جسد که عدم	بکسی از منم چه خاصه چه عام
در برابر اهل زمانه در بندی	بجا بجز کج خانه بنسندی
با بغوسای از فرج و د جول	لب نی لانی از کلام فصول
بقامات خلق دم نوزنی	مقالا نشان قدم نوزنی
خترشان عین سود انگی	بگنشان عین چو بنداری
پشتن لعل کتا اجل بر بیم	سری رشته اهل زهد
غزلت موشل انکه غرضای	در هر دم دلت نیاید جای
ور کنی اندک اندک اندیشه	از همه تا شوی یکساندیشه
چون یکساند یکت شب نشو	دولت که کت همیشه نشو

سرچ بند تو بند کی کرده	بند کی جمل زندگی کرده
بی نشان بند شوی احدی	جان نشان بند شوی باطنی
بی نشانی و جانفشانی تو	کرده اسباب کارانی تو
در بیان نکات ارباب غفلت و اصحاب غفلت بر سه طبقه تقسیم	
طبقه اول آنکه غفلت ایشان در غفلت و غفلت اجتناب از اثر	
اندک و اندک از اثر خواص و عوام پاشند	
ان یکی از همه جهان بچند	تا از اسباب که بان برده
کنند از بعضی و بعضی ضرری	مانند پسته در شرشان شری
بر مدار حلق و رسواری و جهل	تا زید ایمن از شرار شرار
ای بی باک که غفلت شده	جست تا که یک پسته در دست
دو بسته اراک که نیکو خاندان	رو زرد زده ان و پیر کا پسته
رو زرد تر از یکدیگر و ریو	الت و کت و علت دیو
کاه هم چوب دوت سازند	کاه در دام دیوت اندازند
بگذری کو مری ز غفلت	مار بند که یارید کفست

یارید عقل و دین بن کند	یارید بجز بگردن تن نهند
چمدان خانه تو هر سکی	مار بند که بیگونی سبکی
ور بند می در اید از یون	رسنن از یارید بجز بگردن
ناید اند رسوای خانه بندید	یارید بجز بگردن با بی
اعتد جان اگر کشش بر کردی	باشد آسان از و حد کردی
با تو سخن بپایه است هم خا	یارید از نسول و افسانه
مادی با بی حسن از قیدش	کی در دست رسنن از کیدش
یارید را شناسانت نوالی	مار چون پسته دانی
تا شود اشکای جوهر مرد	بس که خون بکری باید خورد
یارید خصم جا و دان	مارید خصم این جهان ما
همه از جسد و جمل پاکتند	ان نخواهم که اهل بازگند
تا کیم و ضعیف راه و فا	چند کرده قوی ز جمل و عا
بهر زمان بر شیش ضلالت تو	برده فرمان ضعیف مادی تو
بوغاقی این سوای دین کردی	شاید از ان خلاف این کردی

سر دو با یکدیگر چو کار شدند	جاودان غار و خاک شدند
چون شود دور از جانی	بهر از یکدیگر شوند بری
غرق الشس جوارح و اعضا	عفن العس منم البعنا
سروران ریج لی در او جان	قول لاجر جابهم کویان
بی روان در عتبات انان	ورد لاجر جاکم خوانان
ظلم خود دست خود کز انان	رفتمی برره پهر فاش
یار کز فتمی فعلی را	دل نیا زرد می جانی را
صافیتان سخن فرعونین	روز ز فغان بخوان یوم
دور باش از در خدا دور	راه جرت کزین ز مجوزان
زاکو اسان ز شرفان ری	تهد دست فرجه جوری
میشل	
گفت رو باه بچه بارو با	کای ز مکر سکان ده اکاه
بازی کن مرا کنون تعلیم	که بد آن از سگم نباشد بزم
گفت ازین بازی نیابم به	که تو دور و شست باشی او در

چشم وی بر تو چشم تو بروی	نشد ورنه اخذت در پی
بکش که زخمن شود یا دور	پوستینت ز پشت پوست
طبقة ثانیة اکونیت ایشان اجشاب اناننت که شرا انان	
مستدی غیر نشود و بد ارنج من الاول فان فی الاول	
سور انظر بالیس و فی الثانی سور السطن مقصد و کون	
الطن منقک اولی لاک بنقک اعرف	
وان درخت و بار بره بنما	ور صغار و کبار کرده کنار
نیستش اگر سح آسوده	بهره کرده ز بهر فرسوده
حدیث رسول صدق ایشان	ست مشا و شبها با ایشان
ست از ان جمله شعبه ادنی	کردن از راه خلق و فغانی
سح اوائی بطله خلق خدای	نیست بد تر نفسین قرانی
منصفه تصف بهوشن خود	خلق را یک دید و خود را
همگس از خویش بهتر دید	بد خود را بخلق نپسندید
همگس کم کشد از و باری	در دلی کم خلد از و جاری

سنگ

بار خود را بدوستان بگذاشت

خار خود را ز راستان برداشت

سوال و جواب رامب

را بی ادبی مبار گرفت
کشایش کرده ز سج کرده
حد را کوه جوشش هم او است
تغیرش از نرسد بس
تقد کان بسته بر کرد ایم
میچو اودا هم قوی است
حق عالی کرد خلق خیال
قال فیما بدی و ارشاد
راسب التصدی بکوه شرف
شادی ز کوه بردن پای
روزی از صوب شهر و خوش
گفت کانی کان علم کوه کوه

و امن کوه و کج عار گرفت
از قناعت نهاد پست بکوه
پر دل و بر دبار مهر ارب
تند باز جای جوشش بد
در مقام کرم بود قایم
روز و شب مستمداست
بی انظار کبر یا و جلال
و جفا اجمال اوتا دا
تقد اوقات خود بکوه سپرد
بگ بودی بکوه با بر جای
راز جوی بسوی کوه کشت
چند باشی چون نماند کوه

قدم از کن جوشش برودن
تا کبر جای کرده در کاست
چون رکان جلوه کرد شود
گفت دارم کشیده سکه سیر
تا معلم سگی که روز شکار
مکنند پوست از و فاکشتن
کرده ام بند برین عارش
خورد این سکه بکوه هم
نیست اندر اصولی سناری
باشد از از خلق غم ز نمود
پاک شود پاک کن حسن و فاش
گفت با سگ کسی که ای جهان
خیر و شر جهان سشتا خدا
بچه حضرت و ازاده ترا

کوتر جوشش را رواج ده
قیمت او ز خلق بنهانت
قیمت او شود بشهر عیان
سگی جوشش از بیک سیر
گند از کار جوشش در شکار
میدرد پوستین روشتن
تا رده عالمی نماز ارشش
بک آرد بر خرم خلق امسک
بسج بدتر ز مردم آزاری
خار و فاش ک گفت زار و چو
تند و ز طینت ما پاک
گشته قانع بکوه و لغت نهان
باید و یک خلق ساختن
بشود از حلال زاده جلا

گفت چون در رسم پیشکش	بی سبب است جو رکبشاید
از چست راست چو بپوشد	که بچو هم کسی بسنگ زند
ای که سمت بسوی آن آری	که نشوی شهره در کوی کاری
غیر از نیت مباد اندیشه	که کم آزارت شود پیش
ز کم آزار نمی آید آن آیین	که بی غیرتی کشت در دین
حکم خلاق را منی یک سو	برضای خلاق آری رو
سوی اندر جویده اشرا	بند را رضی کن و خدا آزار
بل کم آزاری طبیعت کوب	بجز نیک و در طبیعت خوب
اگر آزار ده کم آزاریست	چون بوق شرعیت باریست
برساند کج ایست	برماند زریج جاویدت
و رت باشد بوقی شرح خدا	باشد آنده فرای و بخشد رای
اند می موجب نمازندم	مخسرتی مفر من از عالم
در وقت آن که بینی مذنب خود در کم آزاریست	
و در وقت آن که با جنت و الحاق افتاد و اند	

تنگ آزار کرده ن خواج	دقت کفر راست د با چه
منکر آمد به پیش او معروف	شد بمکر عنان او معروف
نفس محبت کمر راحتی جو	دارد پیش در راه است و
شد یکی پیش او جام و طلا	می نیندیشد از کمال و مال
میشود مرکب مناسمی را	می فند و ر عقب طامی را
گاه لافش مذنب بجزید	که کرافش ز مشرب توحید
ایست لاف و کراف و عاوی	لیکن او را چون نیکه اکاوی
مذنبش جمع قصه و دست	مذنبش شرب باوه عشت
از علامات عقل و دین عالی	مذنبش حصر در کم آزاری
وزد او را صاحب کسین	کسین سازد و موم جزو کسین
نسبت خود کهنه بد و پیشانی	و موند آزار است ایستانی
هر که در ویش از بود پند	کی زور ویش آید ای کار
نیست در ویشی بر که زند	نیست جمعیت این که نفوذ
اصطلاحات عارفان زبیر	کرده و میکند پان فرخ

دانش از سر کار و اقصای	موقت پیشمار و عارف فی
مخبر جو ز تنی نماید نسیز	لیک چون بسکنی بنای منز
کرد و هم و خیال بی پایگان	مندرج در عبادت پاکان
لفظ پاک و منبش کسین	نماز چن لغافه سر کین
نماز نمکند و مشک افشان	ورکشاید جهان بکنند اند

در هدیه آمان که شرح را بهانه آزار مسلمانان سازند و کارهای باطل را در صورت حق پوشیده دارند

اگر شرح خدای از دست	نیست کویا سر شرح عالم
کرده در کوی خانه و بازار	شرح و دین را بهانه آزار
کار باطل کند بصورت حق	بره از شرح مصطفی رونی
میکند باید شریعت است	تا در دایه طبیعت دست
میریزانار و سخن سهرت	شرح از اول و ز شرح عالم
شرح را بره ساخت از توره	قد با شیره ریخت در شوره
کرد اسلام را و قایه کفر	شد ز سعیش مند پای کفر

ساختن کسان ز نفس شو کین	دین حق را بتوره چنگیز
فی المثل کبر یکی ز عام الکسان	بفر و شد ز چار کز کز کرباس
خالی از او ای صاحب تمنا	در رسم شهر اکتفا غوغا
اول از شرح دست موره	ز و سوال نماز و روزه
سازد او را کرده پس کنا	بشت و پهلو کند بد رسینا
کالاش با کبر و نش مانه	کره بازار با بکوره اند
بعلا نش سوی عسرتان	بفرستد برای و مانه
تا شد عسیر کج ساری	بهر سخن بهای شاد بوی
این و امثال این تراوت	که بران بد نهاد تا و است
خصم دین شد بیکله و است	ای خداوند دوازده است
شرح را احوال کرد خوان کن	شرم کند از و شر مستکن
خود چه حاجت من عاکمش	بر بکونار و کد عار نش
بشتر زمین بشت تصد و مشا	بد عایش رسول شکان
کای خدا امر که کرد و نصرت	در دو کوشش نصیر با شین

و اما خداوند سبحان خوارش	دل و جانش بر خداوند
خود چه خداوند ازین بزرگتری	باغ رحمتان کند بدل کبیری
رومی در خلق و پیش روی	دین فروشی کند بی دینی
بده دین و دینی اندوزد	شیخ دین بهر دینی افزوزد
قصه زاهد و عارف	
زاهدی میگردد در راهی	فاسقی را بدید تا کاهی
و در کف می غنیمت افشاده	ره بسوی چشم بکشاده
گفت یا رب کبر خست او را	ده بسیلاب و نذر رشت او را
گشتیش را کن بچون خطر	تا به سجده ز خط حکم تو تسیر
عارفی آن دعا شنید از او	با دعا کوی گفت کای مدهو
چه کرد فانیش ازین آفرینا	که نهد پا بر سرش و در سجده
به جلا زین بر تو آمد بود	که بود زو خدای ناخستود
گشت مسکین بچون دریا غرق	تو چه پس گشتن معنی فی بر وقت
که ترا دست مسکین گم	دست جان موابرستش کبر

در توبه باری میکنم از پیش	جان تیر دعا مغز سایش
طیبه کماله کتبت ایشان دعوات این صحبت حق است	
وان ذکر آنکه صحبت مولی	کرد و ایشا رب برمی دینی
رو زو شب صحبت خدای کرد	دل ز بوند ما سوی برید
کرد خالی ز ما خلق خود را	داد یکبارگی بحق خود را
دست دل از سر آرزو گشت	سر چشمت قدما و ازو گشت
صحبتی در گرفت مسکینی	که تکلفی در آن میان کسی
مگر آنکس که محو خود کرده	تو که بوند نیک و بد کرده
کرده بر خویش چه مستی شتی	بر زده سر ز چه مستی شتی
خاک بر وف خویشین افشاده	بگد زین دهرش برایشده
از من و ما نه و پر و نای	سر مونی نمانده زو بر جای
یکسر از موی مستی خودت	موی را نیستی پای او راست
بس که خود را از موی سنجیدم	کجند اینی که مونجید هم
قصه کلهی که در خانه معشوق خود بگرفت کشت با ز کرد و کجاست	





دومی میگوید گفت بنام تجوی که من کلم و موی ندان

کلمی بود عاشق کلگی	کلمی مشکبار کلمی
داشت مشوق از تصانی	خلوق با خود و افزوی
سرد و شتاب عیش نشسته	چرخ غیر در فرو بسته
کلم از جان شسته خیز	رفت و گستاخ حلقه زویر
زوی یکی از روتنه با کلم	با کلم بی وقت کردن از بی
نیست این در کشفی بر کرد	گفته سدی کوپ آهن سوز
خلوقی خاصه صبیحی سکت	حلقه زلفت یار در چکت
سر که در کوفت با کلمی سنجید	زاکم مودر میان نمی گنجید
گفت در باز کن بر نام تجوی	زاکم من خود کلم ندارم موی
موی را در میان نبود را	من ز موعاریم بحسد الله

**در بیان ای که عزت و افتخار که مذکور شد یکی از اصحاب
کس است که بدانی نسبت مداومت بران بمقام خود رسیده اند
و آن سر کن دیگر حجت و جمع و سه مرتبه چنانچه خواهد آمد**

قدوة عارفان بسرتقدم

قدوة عارفان بسرتقدم	قطب حق صاحب فصیح کلم
قدوس سلسله سره الاصفی	دید اما بقسط الاومی
کرده نقل از زبان معتدی	در حکایات اهل اسکند
که سببی در درون خلوص	بود هم از کف و کوی خلوص
در خانه بر این و آن بسته	بر مصلاهای خویش بنشسته
چشم جان در سئود شایه	پایه امان کشیده سر در سپ
ناکه آمد کسی درون و رفو	آن مصلا که زیر پای بود
زیر من یکد و کز حصار گنبد	که مصلا انبیا ازین سپند
ز تو سر اسی بنا دور دل من	زاکم در بسته بود مترلک
گفت ای ساد بهر چه است هر آ	تتراسد ز کس خدای شفقنا
نم قال انقطاع المتعال	فی جمع الامور والاحوال
بود زابدال و در دل افق	آن دم از مسم سداد و رشاق
کو بر برسم از و بوجه سوال	که چه ابدال گشته اند ابدال
گفت از ان چارخصت مشهور	که نوح القلوب نند مسطور

ثقلت و خامشی در جمع و سهر	کین بود ممد و احصال پیر
این سخن گفت وز در برش نای	در فرو بسته و حصیر کای
خارج آمد ز صد فهم و عقول	که چنان بود آن فروج و جلال
که تو کونی مثل رول	بود آن بی تحول شمع
اید از حول و قوت کمل	که بجز دشو ازین بیگن
چون ملایک بخل و بسوس	متمثل شوند جای دگر
گویم آری ولی بدین قدر	نشود راست اشغال صبر
مست جسمی کشف طلانی	نیست چیزی لطیفه روحانی
بتمثل چنان شوی قابل	تا بدان قول صل شود مشکل
که تو کونی که کا ملاز است	از خدا بر وجود اشباست
شاید او را بقوتش بچا د	داخل خانه و صف سستی او
خارج خانه اشش وجود بود	داخل خانه اشش وجود بود
گویم این نیست خود بچلی	لیک باشد عظیم مستجد
ز آنکه هر چه افزیند مشکل	که شود لحظه از او غافل

گشده از عصب و جود قدم	ز خست سستی برده کوی عدم
این نشاید که کل نامیرود	آورد چایب صبری روی
عز و روی از و بگرداند	چشم صمت از و بپوشاند
نماند روزگار دور و دراز	نوشاری بدان ای نماز
که تو کونی سز و رضا بی	که کند عقل آن بخل جدید
در برون زان وجود بر با	در برون مثل آن بفرامد
عوض محض و نقل آن سما	انجمن گفت عارف دانا
درست ما که و اصل اعدا	داد جای هر که هستی نام
وز نه بیک راه در یکسان	قطع کردن برون بود ای کمال
ز آنکه نزدیک جسم جسمانی	اگر تدریجی است فی آفتی
گویم این چه بسبب می بود	که چه پروین زنده و هم سوت
لیک کار خدا و خاص خدا	نیست محصور در مدار کمال
ای بسا کار کا یاد از ابدال	که بود همیش عقل خلق حلال
باشد از خالق قوی و قدر	کارشان حارق قوای شکر

گشده

سر چه عقبت کند بران اقبال	میر از ابرون ز صد حال
سر چه فتم تو زمان بود قاهر	مسئو اجوا ز ابلهی منکر
معنی استقامت و اهل کمال	باشند از اکثر عقول نهان
بیس که با منشی صدق و موقن	کان بود مستحیل و این ممکن
لیک نسبت بعد است صانع	بنود سپسج یک از ذوات
تا تو و روزی طریقت ابدال	کی شناسی حقیقت سلیمان
عزت و جوع و صحت مملوحا	پیش کن تا مقاشان بانی
شرح عزت که شد اسرار	نیست حاجت و کربنگو ارش
زان سر رکن و کرم سخن شنود	تو ک ای کار کن بدان بگو و
اشرف بر کن دوم از اركان مقام ابدال که دو اتم است	
چون ششس جموش توانم	باری از خامشی سخن رانم
چون سخن اصع اندیت	شيوه عارفان اک نیست
یا خدا کو می برای خدا	ورنه لب را بنده و زانجا
دل او را کین اسرار است	راه ان کین چیت کفارت

سر که این ره بسوی کین کشد	داد و پنود نقد کین سیاد
تا زمان از سخن نقر سویت	مایه اسس بی سخن همه سویت
چون بران نقطه ز لطف فرود	شد زبان کر چه بود یکسر بود
برد و دستت صمت کرد دان	صمت پیدا و صمت بنامانی
ست و ست نخست صمت است	که به بنده ی زبان هم نفسان
وان در صمت دل بود که خد	کنند در درو و نفس چست
سر که اول جویش اب کوباست	حصه و ز خویش را جو یا
کر چه بر پیش حدیث نفس زان	کم نویسد بر و فرشتگان
و اکر بر کس این کرم قرار	فوج بگت میکند گفتار
نزد فو لطف صدق لطف	سر چه کوید صواب کوید حتما
سر که باشد عیان و دل خاموش	مدان حکمت و حزن پویا
جان او در بکلمات قدم	ما فیه حاودان شات قدم
ما خدا کوید از خدا شنود	کین نفس از خدا جدا نشود
سر که ازین دو صمت و است	سخره حکم نفس شین است

سر که

فول و مزرف صفت سدا	فصل و متصف بنبت فساد
مزود و زه خطا و غلط	ترند و در جلا و سخط
بجود و بد جای رول شد	بنود مس غیر ماطل ادر شد
در زبانه و بد زلف و و	سر بهر باشد افه او در و
شده سر خیل اهل خدایا	گشته مابینا بشیطانا
بلکه بگوشه کارش شیطانا	مانده شیطان بجای او بران

صفتی که در تحصیل شتهای نفس علیا اکیثت شیطانا
سوکته یاد کرد که هرگز این جلد بخاطر این خطور مکره است

گشت بر باد و مضدی باوق	برد نفسش تغییر بر عیوق
شدنی میل خویش بکله جوی	کرد صرا و دشت در کشت بوی
اشتری یافت تا کمان داده	بهر مقصود خویش آماده
خواست با او شود برود بخت	شراز کار سر کشید و بخت
چون میزند تنائیش	بشت جوی بعرض بر پیش
پا برانجا نماند و پیش فرید	هر دیکیش با آنچه خواست رسید

بود در کار خود بدان پس	شد مصور بر پیش او پس
گفتای بد سیر چکار است این	مایا صدمه را عار است این
هر که می پسند از شر و فتن	از تو این صورت رگ کشش
پیش از آن که زمان زطلعت	بر من از جهل میکند لعنت
بگذر تا من از غنا و وجود	ز آدم و آدی می شدم و
هر که از این جلد دردم نخلید	وین قیامت بخاطرم برسد
خود زنی در حسن نکاید کام	من تبتین آن شوم بدنام

در بیان احوال انسانی قابلیت حسن صفات متقابل است
بهر کدام که پیش کرد و میل در پیش کند در آن حال میرسد

آدمی زاصل فطرت آدم صفت	از صفا قابل است او صفت
هر صفت بلکه میشود طالب	میشود بر نهاد او غالب
که بجوی زشت آرد روی	زود کرده و دشت سیرت جوی
و زنده فعل دیوار روی هر	شود از فعل بد زدیو برتر
ای گشته ز فطرت	ملکات ملک کنی حاصل

نسپاری عنان یکدیگر ریو	نشوی کارخانه دود و دیو
ورنه خدمت فطرت تو سلیم	بل کز افات نفس کشه سقیم
از موها باغی نفس شو و کن	هر صفت را بصدق داد او کن
که بخینی بچو دکوشش و گرم	بذل دینا ریشه ساز نوم
و روهی بداده شو چو سنده	بهر شاعت شمار خود بسند
نفس تو که ز لطف باید توست	لب بربند از سخن مبر سکوت
و ز زخم موشش نصیب افتا	باید لب بکفت و کوی کشتا
گفت کا و کله صدق چو کوا	نه که کرد در مزید بعد و حجا
که کند عقل و شرع حکم سخن	تو بطن و مو انموش سخن
و رنه باشد سخن فروشی چو کوا	رخت بر ساحل تو می کش
نشانه ابی قوله علیه الصلوة والسلام من کان یومئذ باله و یا یوم لا یوم فلیقل خیرا و هیجرت صدق قبا	
مصطفی کشن جامع الحکم است	که بدان سکت شرع مشطرا
بعد من کان موحن باه	و چو مینال فیسب جزاه

کو هر صدق بی تفاوت سفت	تقل خیر اولی صفت کفت
خیر که خیر و رنه خاشک کن	هر چه خیر از آن و آن کن
هر که دانا بود با کمال خدا	مست پناه هر کس پیشونا
اگر از خیر دم زند یا بشو	کنه از سوال در محشر
هر چه گوید بعقل گوید و شوی	در نه باشد ز کشتن کو خاشا
در بیان امر قول خیر که است که بدان استخفاف نمانند و قول شر که است که از آن اجتناب کت	
قول صادق از ناعل محشر	چار نوعت کوشش من
یا بود خیر سامع و قایل	که از آن قرب حق شود حال
قایل از وی بر ففت در جانا	برسد مستیع بنور نبات
بچو قول معلول با اصحاب	که که فدا زو طریق صواب
یا که از نده را بود نمانع	که چه باشد و بال بر سامع
بچو تبلیغ و حی با کفار	که نموده بر چو اصرأ
او تبلیغ یافت بهنمبر	کا و از آن فرو دکنر و بطر

کوم

یا بود خیر مستح را ایک	هر کذا زنده را نشد نیک
مچو و عظم ایشان زمان	که ز سسند از خیال کان
مانند و اعطای بود بجهت ریا	مستح کار بست و یا فضا
یا تکریمه فی نیر سسند	باشند از وی بجز کوشنده
چون مقال شفاص نامزد	که بود زین قبل تمام هر روز
کنند بر زبان نشان و بیان	نیز همایش سر زه و بد بیان
بگردد کذب و تمیز و غیبت	سزل نامش کتبه با طبت
نیست زین چاره بود کس	کاید از هر دو سسند در دست
زبان دو قسم ذکر بر بند ریا	و ز نه بنی زبان جوی او با
در تجزیه سبب پیش القاس و مع از تفتیح آن	
مزنفسی نوری سیده نمایت	پاس او دار اگر ترا جایت
واجب آمد بموجب اسلام	حسب معده و رخصتد اگر آ
خاصه اگر ام این کرامتی ضیف	که بود حیض عفت از وی - حیض
نیست فیضی رخصت عادت	آمد و خالی از نشاند عیب

همدان کن گزین نسیم آرز	بازان کاه دست کرد و با
نوشن و بر چین این سخن	تا بر آید بر اوج علیسن
قدرش از ذکر حق بلند شود	بگردد عسش را کند شود
بگشاید جانت را بجز با حجب	سوی بالا ازین بیجا حیب
ای بسا مینمان که بر تو فرو	امد از آسمان و کسش علو
تو ز عجب حشش سستی	و ز عجب غیب سستی
مهر ز هر ص و سوسش آلودی	سم لعیب و ریاسش آلودی
پس که گفتی در رخ بر باقی	با دروغ از برای ما سوتی
از تجار در رخ و دو دروغ	بر دیش از تاب چهره فروغ
و امن و شان درین معامله	که به سستی درین معامله
هر نفس صحیح نینداید سستی	تا تو نقدی دران نخریدی
گر با خدا ز کوس و در	سازی آن سخن تمی با پر
چون میان را حشر بکشاند	که در هر چه دست بنماند
صحن بازار از ان شود نشن	چشم بازار از ان شود نشن

جور و عثمان بر بند بشارت	حسن خود را کتد بر اید
ملک حسن کوی و شکایت	بشو و از بدج بر تو که مریش
در زخ حضان سوه فعال	نمی بجاز جمل سنگ ستا
کشان اسک یک بورا ناما	یک و تاز و فود با الالحا
و ان غنات بسفل ساز با	در که اسفت کند ما دای
و کناری رست باقی	چمن آن فوینه را خالی
پر شود حسیم تو اسکندرم	و انت بر زنده رسینه علم
کچه اقدار کم شتا حشش	کچ در و کمر شتا حشش
تا کنون کردی من آنرا	سر مشین سسرای رضوانا
بوه صد کنج و کوسر آما	سعد در دست و پایم آما
من بخدم ز فظ تا دانی	لا جوم بهرم پیشیانی

رعش اسکند بظلمات و رسیدن زمین پر شکند بیره
 و کفش چسپاه را که این جوام کران شکست تی قول
 کردن بعضی و برو آستن و انکی رکزدن بعضی بکده استعد

خون

چون سکندر بقصد آب حیات	کرد عزم عبور در ظلمات
بر زمینی رسید پس فراخ	را ندخیل و حشم در آن کتاج
سر کجی میشد از یسار و یمن	بود پر شکند بیره روی زمین
کرد روی سخن بسوی سپنا	کای سمی کرده کم ظلمت راه
راه و رسم سینه ز بکذارید	بهره زمین سنگی بیره براه
کین سم که هست پیشکش	یکه زان پر کنسید و آهنگ
سر که برداشت غم حشرت کاش	کوزچه تقصیر کرد و کم برداشت
واکمه بکده اشش انشی افروخت	که بدان جا و ان خود را سوت
سر که را بود شک در اسکندر	ان حکایت نیند شش باور
گفت میسات ایر چه سهوده است	سر که گفت با چه سهوده است
زیر نعل سحر لعل که دید	در و کوسر بر بکده زک شیند
زان محل بر کده نشسته تخی	مجد و انکار را رین درنگ
واکمه آینه ز سکندر بود	سر جان شش هر و مصور بود
سر چه از وی شیند باور داشت	و آنچه عقد و بلو داران داشت

کرده پرستی و امان بوی	نزد ازان ستمکار با بی
تاقت خورشیدشان بزرگی	چون بریدند راه تاریکی
که از شک و ستم کنگر	شد جبار نکما ز یکدیگر
چون بدیدند لعل و دم جان	در میان شل بپسندیدند
ز انکست حسرت بهم راه رسی	بر گرفتند آه و اویشی
زین کبر برداشتم افزون	آن یکی دست میگزید که چون
برستوران بی طعام و سراس	بود فرخ و جوال و مکنگ
کرد می پرا زین در و کوسر	کاشکی کرد می تپی بکسر
گفت اسکندر این خبر با من	بود غفلت منور سایه کن
لیک بنود شنید چون	که چه بود آن خبر پسندید
نفس و شیطان زدند برین	و آن در خون میگردید کلاه
سخن راست با کرده دم کوشش	خاک انباشتم بدیده پیش
کرده می زان ذخیره مقداری	کاشکی هم امتحان باری
و تمام انسان	تاکنون نقد وقت کشتی

کاشکی که کبر مکر و م بار	بر سکنه ز کبر و می انکار
تا نیشاد می ازان تقصیر	در حجاب و نجابت و شوی
در بیان کم نسبت حال مومنان و کافران با انبیا علیهم السلام	
بموجب نسبت حال سپاه اسکندرست با اسکندر	
این بود حال کافر و مسلم	که درین سگ موطن مظم
چون رسید از خدا کتاب	آن بر پیشانی و این قبول
نزدند از سر فساد و غلو	کافران در عناد و عتو
و تقدجا هم من الانبیا	که بوابا و صد تو الاموا
نیست گفتند صد قبا این	پیش ما ان نظن الاظن
ست اساطیر اولین قسین	بکه انکف قدیم و سحر مبین
مومنان کوه و در بحیر روی	سم سمنا و سم اطعن کوی
بهر کفتمشش کر وید	حکمهایش همه پسندید
امنوا نقبش لوح تحاطر نشا	عملوا الصالحات ظالم نشا
کرده زانو الزکوة سر مایه	وز اقموا الصلوة بهرایه

کاشکی

توسن نفس گرفته کلام	وزا تموا الصيام ساختم
کرده علی وادی عمل لیت	گشته جازم بزم الحج
هکات سم موافق عقل	سکنت سم مطابق عقل
دایمانی سکون و الحریکه	کرده اخلاق بیکر احمکه
روز خضر از سوغ آمل گشته	سینه خیزات دیده و برکات
درجات بهشت حور و قیور	شربت زنجبیل با کافور
ان زمش ان نارق با آ	وان سروان کواکب آ
فانکمان کثیره مقطوع	کوناشد زمستی جنوع
وان معد کرده چتر بائی کر	کونکرده که رعیت بشر
مجنس کل ماینا نسیم	وز در کما ی نار و ماینا
سمه اخلاق بوده و اجوال	اثر فعل صادر از اعمال
کرده آثر اخدای غر و جل	در سرای دگر جای عمل
بوده اینجا معانی پنهان	گشته اینجا ز جمله اعیان
بوده اینجا عوارض نایل	گشته اینجا جواهر کامل

داری اینجا شمس شکسته کلام	داری اینجا شمس شکسته کلام
اندزین شاه سسنگ خردین	دندان کومر زنگ نفیس
سوال و جواب	
کر تو کونی حکم عقل و را	نیست قید حقایق اشیا
عرض او چنان شود جوهر	یا معانی بدل نبات صورت
کو بر این نیست از معقولان	تا لو نفیش کنی بزودی سلس
بکله چون بر حقیقت واحد	در مراتب وجود باشند و احد
ز بهر مرتب نمود اثری	که ندارد و نمود در کذری
در همه اذنها بقول اصح	عین اشیا بود در ظل و شج
یکسانند وجود نیستی شان	نیست احکام نفس لعل نیشان
جوهر اند و وجود است حقیقی	نیست قایم بدست اهل فخر
یکسانند وجود نفس لعل	نیست در زمین کس حریف عمر
در وجودین حقیقتی داریم	گاه لا قایم است و که قایم
حکم اثبات لا قیام و قیام	ز احکام مراتب است و مقام

بچین فی الوجود الایمان	که وجودیت خارج از این
متعدد موافقت ورت	که بود زمان و سویه است
آن رتبه است حسی و روح	هر یکی عالمی با استقلال
ان موطن خودی و برزخ	نشدت بهشت یا دوزخ
یک حقیقت را خفاست	چون بر اینها کند هر دو
یست پسندید بر دینی	که بر مختلف شود احکام
در یکی از مقوله سیات	باشش کو و ندران کرد
در یکی از معانی و اوصاف	که بر اعیان بود مضامین
در و که از شکر اعیان	که بود در مراتب امکان
بگرد حقیقت مستی	کوست اصل بندگی و بستی
که جهان در مراتب و اطوار	مختلف مینماید شش انوار
کام و تمام بود کسی متوسل	کام و سامع بود کسی مسموع
که کند جلوه با لسان و حقیقت	که کند با لسان بچند و آت
مست بجا غیر خود قایم	جای دیگر نبات خود دایم

و ان تغییر بفهم اهل ادب	در اصناف و اقسام
یا نفس و ذات از و اعلا	کنش تو کوشی فرو و با خود
جا و دان در مفر اجلات	در ازل تا ابد یک حالت
دامن نفس از و بجا نماید	که حال تغییر آلا یید

المفاتیح من لفظ الی الخطاب بجان المانیات

یا جعلی الظهور و الاشراف	یکست تو در نفس انان
لیس الکیانیت غیر کنیا	انت شمس الضحی و غیر کنیا
فی چه باشد بفارسی سیاه	سایه از روشنی بر مایه
سایه را در مواقع تعلیم	صنود ثانی را قهر و حکم
نور چون انوار شمس نازل	گشت نامش کند فی باطل
و همچنان سایه است نور تو	نور را مایه ظهور تو می
این وان صورتت و معنی تو	نیست موجود صورتی بی تو
پرده صورت از نیمان بردا	بشش ازین بند صورت کم
بکبره ان صورتت و معنی	روی بنا که طلی شود و دعوی

یاقت اذ عواجوا استناد بود	گردید علی بصیرت زبلی
صفت دعوی تو هم من ما	رویت غیره اعتبار مسا
وقت ما و من از دم شهر آتش	محو کن غیره او جمله کوبش
خود چه عز و کلام غیر اینجا	هم ز تو سویی تستیر اینجا
در بدایت زقت سیر حال	در نهایت بسوی تست مال
اول ره تو نمی و آخر هم	بلکه سیر و مسیر و سایر هم
اشارت الی معنی قول الله علی علیه السلام و ما من الاثم المشرکین	
شهادت این که زهر مستنی	بود اذ عواجوا الی اللین و لوی
یاقت اذ عواجوا استناد بودی	گردید علی بصیرت زبلی
یعنی این دعوی تو هم من است	بپرستم آنرا که از خدا جداست
بلکه مدعویست و داعی هم	در بدایت و ضلال ساعی هم
خود ز خود خویش را خواند	خود کند سر چه خواهد و دانند
که با زار این نشین هم	خوانم از اسم مسهم برجم

من کیم مر خدا بر اسما	اسم با وی دهد از نام
کیست که راه نعل اسم و نعل	نعل بود فی الحقیقه عین نعل
کز چه ما در شمار اسما هم	لیکن از روی ذات یکیم
من و هر کس که رفناست حق	ز من اندر منوره و وحدت حق
نعلی تا سوی حق میخوایم	سز این کار را چسبند انیم
دانم او را از نقص و شکر است	لست من حقول با شکر است
جوابت مگر بر سبیل شر از سوال بر تو م انقلب جنتی	
زبان سخن کوشش کن چو کلمه	که جوائست عین نعل و اثر
بلکه چون از کور را اعلان	اثر می فاند در دل اعلان
روز محشر بقدرت قادر	در ابس صود شود ظاهر
نست صورت بینها معنی	ره ز صورت بیست تا معنی
ان باین منقلب مکر و یک	کسوفی باشد شش مناسبت
مکان حواس را که که چنان	کند اظهار در خیال کسان
بهر معنی ز چسبند صور	کسوفی بس مناسبت و خور

چون شوی و در آرزوی مقبول	موشن می رافق خود بچو
چون شوی ملل فرج بر آید	ازم و کار بر تو آید کوب
در جواب صاحب فری	که فرج و فرج خلق مهر روی
گفت ماه صیام قبل العج	بجز را اوان بی ابرو
با یک بی وقت تو را کوه جان	گشته اهل محله را مباح
از تو آن مرغ چون هر شد	وز خیانت خویش می موشد
بچنین بر صفت رقص و کمال	که شود در تو را رخ از افعال
رو نماید ز قدرت خالق	در قیامت بصورت لایق
معنی عارضی بود این سخن	صورت جوهری شود فر

در بیان کمالات و بیست از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله که
گفت قلیب بر منم لیدر سری فقال یا محمد اقرانک منک منی اسلام
و اخر من ان الخ طیب الثریه عذبه الما و ذانها قیمان و ان یومها
سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر و اه البتر مدی
یا کون اکره و رشب اسرا - با چه خند اخیل خدا

گفت

گفت کوا زمین ای رسول الم	است خویش از بعد سلام
که بهو پاک و خوشش زینت	یکسا بجای کسی در نکشت
خاک او پاک طیب نامه	یکست از در خندان
بوسش انجزاران بسجیل	سجده حمد است پس بسجیل
سست کبیر از ان انجبار	خوش کسی کشتی از نایب
عرض فانی اندازن کمات	نیستشان در جهان آفتاب
یک حق از کمال خلایق	سازد آنرا جوهر باقی
هر یکی را بصورت شجر می	بنماید گرفت بار و بر می
باغ جنات مستهنا الا انها	سبز و درم شود از ان شجرا

چون پیوم رکب از با جمیع	باشد اکنون بدان نسیم جو
چون باشد خدای اهل صفا	محنت و ابتلا می اهل سوا
مردم را است جمع بر المال	زنان کند آکتا حسرت مال
مصطفی گفت میر و شیطان	بچو خون در مجاری انسان

باید اندر کرسی بنی بر چنگ	تا شود بروی آن بجاری کسی
گردگویی بنی بدین کفتار	بجویم تفرش اشعار
ز آنکه چون معده پر شود از طعام	یکسر اعضا هستند در آنام
از هم سینه زنده ایلیس	رو بر انسان بیکدیگر پس
دست حکم خدای نپذیرد	اگر نبود گرفتاری کسی
بای راسی رود ز جهل و غرور	بماصل نوب مقصد دور
با صدها زده دیده روشن	در جویم سینه گند روزن
سامعه موشش در چنگ کون	گند و غیبت شود بمیکه کون
ذائقه دایما چاشنی چشام	چاشنی کبر از طحال جوام
لامسه با عشق و الاشراف	شاید آنرا بسوده ساعد و ساق
باشد المقصد در سمانام	فعل ایلیس بر تصرف عام
آدمی از سینه بی نشوین	در رک و بی بود رونده چو چوین
چون شود معده از طعام تنم	ز آن لعین و تفرش سیمی
ننگ کرد و همس بجاری او	شوی ایمن ز حیل کاری او

معدده سرت هر یکس از اعضا	جویدار ششهای خوشین غدا
و ر بود معده جان و عطفان	بود آن عین سیری ایشان
باشش بر جوع و صوم مد و کبر	تا شود مابقی اعضا سیر
گر سینه سرب کج صبر و نیت	بکه در کسب کردن شویا
بدری همچو کرک دیوانه	پوست بر آستان و پیکانه
گر سینه پادامین او بار	بشت بر خلق و روی بر دیوانه
بکه همچون سگان لهدا	بهر لقمه دمی بچنگبانی
جوع شویر خانه دل تست	اکل تمیر خانه کل تست
خانه دل کذا شستی بی نور	خانه کل چه میکنی محمود

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم یوجز این آدم فی لقمته
کلبا لاسما و ضعا فی الماء و الطین

مصطفی گفت سر که کرد اتفاق	بیر در دوزخ شیش لوم نفاق
مکر آن سر ز کار بچااصل	که کند سعی در عمارت کل
سر چه سازد در آیه خاکلف	نماید شش آن نمیر با بکلف

کز تو کوهی که سر که دست کنی
 یافت سازد بنای خیر بسی
 خاکناه و رباط و مسجد و بل
 بر که در حوض بر کمر سبل
 چون بود قصه شش از ریاست
 فردیابد بدان عمل مشک
 کویم آری ولی بود چو آوا
 با تو کویم دقیقه در باب
 قبله گاه تو جهات عسم
 بر دو کوه ناست در جمیع هم
 یا حظوظ را نفس حسنی است
 یا حظوظ نشین کل آب
 سحر که میجو اهد از عمارت کل
 قسمت دار و نرست منزل
 یا تا فو میانه از قرآن
 که بنا کرد مسجد و یران
 چون با خلاصت عالم
 متجاوز نشد ز عالم کل
 نفقش آب و کل موضوع
 مانده او شده ز او آن مقطوع
 بلکه در چ عرود و صلوات
 چون بود بهر حاجت نفقش
 سر که از عمارت کل آب
 نه با او صانع چون
 مست مقصود کسب قرآب
 چون ز کل در گذشت ستمت می
 نفقش سبی و د از بنی

نفقش چو قطع کرد این راه
 عنده کم بود کشت عنده
اشاره الی قوله تعالی ما عندهم ما عندنا
 کل مکان عنده کم بسبب
 و وضع او اندر آب کل نبود
 نشود حسب از ان ضایع
 خانه تن خوا با ایت کن
 لقیما می که مشتمای دست
 چون کفایت می کند و دست
 کل مرز می کویم بیت کزوات
 مست چندان بس از شرف عظیم
 در حالی بر جان سرف باشد
قال رسول الله صلی الله علیه و آله کیفی ابراهیم لقیات یقین صلیب
 مصطفی گفت آدمی زاده
 باشد سس جبه لقمه که کافی
 که بخوردن جو یص افتاد
 که با بقای او بود و انفی

فامت او از آن با ندر است	بهر طاعت پناه تواند گشت
لغو را اولاً مصغر کرد	بعد از آن حج قلمش آورد
یعنی آن دم که توبه بندی کا	خود باید بقدر و کم بشمار

در مذمت آن که بیستایشان با تمام مصروف شد بشرط علم

خواهد را پس که از سحر تمام	دارد اندیشه شراب و طعم
نمک از خوشدلی و خوشحالی	که در بر میکند کمی خالی
قاریخ از غله و ایمن از دود	جای او هر بله است با مطبخ
کار او بر نفس پرورون	روز و شب ریختن با شور
معهده فاسد زانستهای دروغ	میدهد تیز و مینزد آروغ
زین دو یاد و عطف از قطع	داد بر باد نقد عمر شریف
بس که ز معده بر غشش و دود	روزن عقل شد بر و مسدود

البطن مذمت لفظه

شهوته بطن کج بود بطنه	مذمت با لذت و الفطنه
چون شود بر زمان و آبکم	کرد و از سینه علم و آسکم

خود چه دانش بود در آن	که بود جای شهوت و کینه
و ر بوده انش ز جمل کست	ز آنکه از بهر فرج یا شکم آ
دانش خویش را چون کج کند	بهر شهوات بطن و فرج کند
هر که ابگری زد شرف دوست	قیمت او بقدر رحمت است

کل مرکان بهت مایه خلق فیه قیمته بالخرج

سرگراست آن بود که مدام	رودش در درون شراب طعم
قیمت او اگر سپسند اید	آن بود که در درون بر و آن
بپازین زشت تر بود و بیجان	که طینت شکم کنی دل و جان
دل و جان به آب و نان خوراک	عقل و دین به این دو آن خوراک
نست تو هم سگ باشد	هر چه غیر از شکم عدم باشد

بیمان شد عارف معرفت شمار هر چه و هند خدمت گزار را
 و کس خردمند عارف را که حق تعالی این صفا و صافی کونکران
 را که رکعت را در برای آفریده است جواب دادن عارف
 که صدای تعالی اینها را برای آدمی آفریده است و الهامی را برای اینها

نیاز فزیده است

عارفی در طریق حق سندی	گشت همان صاحب خودی
میزبان مهر خدمتش بر خاست	میسان خایه را بچوان آراست
ساختار است بر هم کرم	خوان و خاک ز کوزه کوزه طعام
صحیح خایه شد از طبقه کما	محمد پر میو با ی ز لنگی یک
مرد عارف تعالی میگردد	اندک اندک نشا ولی میگردد
دستی می برد و دست می آورد	لیک کم میگردد و کم میخورد
سرکه از خوان حق غذا خوار	برد لیس خوردن غذا آبار
آرایای ایست دارد قوت	زان آبا میکند ز لقمه و قوت
میزبان بی بحال همان بر	زاه اکر ام و احترام سپرد
گفت شیخ ز کات غذا ترا	ره کن ببول مستمدا ترا
خوان ما را به پشت پای بر	قرص نانی بدست خود بکن
چون نشستی بچوان بیگانه	لب و دندان نشان برسان
ورنداری بچوان و سوره ساز	دست میکن بسوی میوه در آن

این

این همه میوه و طعام و شراب	که درین عالم است در مراب
آزیدت حق برای شما	تا فدی یک یک خورای شما
گفت عارف که هر چه هست	بهر ما آفریده است و بی
خلق ما از برای اینست	مستی ما فدای اینست
حق جو ایچا دیک و بد کرد	خلق ما از برای خود کرده
خوانده باشی که خلقتت	گشته باشد صدق آن موفق
لام تقیل بعد و نراد	یا کلفتی نکرد قطعا یاد
در نعم مرگ روی منم دید	بنعم انعامت بنسبت دید
ساخت منم با نس خود عش	السن او بدل نداد
قوت و قوت حق گرفت عالم	گشت مستغنی از شر ابطعام

اشارت تقسیم جوع اخباری و اضطراری

جوع این ساکب راست	شیوه عارفان اکاست
جوع ساکب با خیار بود	جوع عارف با اضطرار بود
بیتاید رونده هر تا مض	از مطاعم بقصد خوشی گرا

تا دشمن خودی ناخوشی کند را امشش آقا بمقصد انجام مرد غار فوج یافت لقب از جوان نمیشد یعنی جان او در جنگی صمد است جانیت خوردن از کبی کر صمد را کسی کند تعریف وصف خوبت خاص است کردن رحمان کند وجود ذات رحمان چیست یعنی	نفسش را کسی که کشی کند چون بمقصد رسد با راه نباکش نمیشد زینتریب شرت از چهره سار بسپینی دارد از حق تسلی ابدی مر صمد را تو خود بگو چو کبیت فوق عالم کین له تجویف پری او ز فیض رحمان است مانند از معنی وجود نمی غالی از خود کجا تواند بود
در بیان آنکه چون ساکت خلیع القدر در مشبهات نفس وال دوای طبیعت است و علامت بعد امان است و اوست از است	
بی بمقصد و کی بر دیاکت دل خود ز نفسش اید اوست	ناشده نفس خود زین ایاکت کشت از آن دایه و اید اوست

مخرد

میوزد میوزد بهایم وار بر زشتی با برب سده مینند با برون زده حقوق در بیان احصاء آنها یی	میوزد میوزد در سبب کزوار وز جویم حضور مطرب است عاشقست از خطوط جوان بره کبیت خطوط پیمانید
در بیان معنی حقوق و خطوط	
هر چه باشد بد از جهات خط از ضرورت است نفسی ازین مست بی آن قافی نفسی له و آنچه زاید بود برین مقدار نفس را باشد از قبل خطوط چون حقوقی بود طعام هم آ صل خیرات و ترک محظورات وز خطوطی بود معاذ الله ظلمت و غنمت و فساد و فحش	یا قوام بد از این مر بوط وز حقوق بدین شمار است ترک آنرا بکل بند خانی ز آن زوایای نفسی کردار هر که در دست از آن بود محفوظ نور ز اید از آن صدق صواب و اندرین فصل ترک صبر و ثبات آید از وی نسیب می تب ربت و غنمت و فساد و فحش

بر جوقی اختصار کردن به	بزرگ احظا اختیار کردن به
سالمه سر به خواستی کردی	عمر با هر چه یافتی خودی
چو است آفران در خرد تو	چو اول کار و نفس و تیر تو
و دست روزی بپنداندن	را در هر آن و ارجمندان که
بهر نای کوه و طبل شکم	چند با نسی بیک غصه دزم
نای خالی هست طبل تنی	چند در نای و طبل لقمه نسی
تا تو این نای را سازی کسی	نشوی در جهان بنده کسی
تا برین طبل تازه باشی کوی	بر زنده صیقل و سخن تو بدست
بیش از آن کشا بطل کوی	جزئی طبل ازین سپنج سر می
شو علم در قفا و فقر و قدم	نه بکک قدم بطل و علم
در حدیث معنی نمایان ظاهر آرای و معنی گذاران خود سپهر آ	
حد در از صوفیان خوشتر یار	حسن نام دم اند و مردم خوار
سر چه ادا بیست خن خورده	سر چه آمد ز دستشان کردند
کارشان غیر خواسته خود نش	سپهرشان کفر و زهر دهن نش

بکرشان صرف به سفره و اس	بکرشان صرف بر و چو چینی
سر یکی کرده منزل دیگر	نام آن خانقاه یا لنگر
بهر نیل آمانی و شنوات	کرده میل آمانی و ادوات
فرشهای لطیف افکندند	نظر فمای نکو پر افکندند
دیگدان کشده دیکه بنه	کرده آلات طنج آماده
چشم برد که گیسو ازده	یافت از نظریه روان سر
کوشش ما آرد آورد و دین	تا نشیند شیخ صدر زمین
سرانجام لاف بکشاید	بر حرفان کز اوت بجا یاید
نمک بس ز جمل و قلماش	تا با ندم که پخته کرده اش
سر کز اسباب اشش ناید	نکشاید بر آستانه یاید
بهر اشش اشش نای او	ز اشش دیکه روشش نای او
سر کجا معنای مجال گرفت	کار هر ی را ز سر سر بر نش
کرد یاد حضور در ویشان	که سرم خاک معتمد ایشان
سفره بر نمان و قوطی بر خرما	کیسه بر نعل و کاسه بر حلوا

آمد از شهر تا بمشرفی	امردک هم دو ان و ان پنی
سردون کرد کمال سلام	یستی ایها اعیس لیک
شیخ بوجست در جواب سلام	که علیک السلام والاکرام
در سم آویخته مرد و دغل	بتنای دست بوسین نبل
امردک نیز پیش شیخ دوید	روی بردست و پای او پلا
او هم از رحمت مسلمان	بو همه بر زدش سبستانی
بعد از آن شیخ حاجی خود	پرسش حال و کار در دست
کار تان چیست حال تان	اهل و مال و عیالتان چو
یک پیک را جواب شنید	رو در آن شخص کرد و زویر
کین پسر میشود ترا فرزند	یا نه شاکر دست و خویشا
گفت ازین سر نیست بچکار	لیک با من نسبتی است تمام
نسبتی دور دور کرده بنام	که از آن سر که کشت عیان
حکایت بر سبیل تمثیل	
سایلی گفت تا کسی بچسب	با فلانست چه نسبتی است

گفت او مست ترک و منی کس	لیک داریم خویشی نزدیک
دارد او پرورد خنما باغی	بر یکی کرده اشیا ناعنی
سر که آن زراغ میکشاد او	آید آوای او بدین ما و
تا مرا جایی بودن این دات	کوشش من بر صدای این آت
تمت سخن	
چون یکی لحظه گفت و گو کرد	سر فتوحی که بود آوردند
شیخ مالید دست و پیشت	بر د اول بنان و حلوا دست
پاره خورد و پاره بگذاشت	پاره بخش غسان برداشت
نقل و جاد دست خود کرده	تا مرد از برای شیخ کرد
بهر اهل مستوح فایده خواند	وزین فایده معارف اند
که تفسیر گفت و گاه صد	که دست و پلهای دیو چشمت
یک زمان از سخن نیار امید	تا نقل مشایخ اینجا مید
کامی از شیخ خویشی آید	کامی از شیخ شیخ بر کهن
از کرامات آن حقایق خواند	وز مقامات این دقایق

گفت

سخنان گفت جلد بجزه و لغز	لیک از پوست پی نبرده بفرز
چون تو باشی ذوق حاکم	ذوق و حال کسان چه شرح
خواجر را هیچ فی انقائک	که فلان دار و این بهمان
حکایت بر سپیل تمثیل	
لوی گفت با سپر درده	نیست چیزی زمان کندم به
گفت سر که تو خورده با ما	گفت من خود بخورده ام ما
بود جوی مرا کن سیالی	یا نه از زمانه اقبالی
دیده بود او کس از حاکم	که کز فستی زمان کندم بهر
تمه سخن	
ببین شیخ ز زرا که در اند	بمیل جابستد ایشام رساند
وان حواج که نقد بچینه	بود ز آیدگان بهشینه
حاضر آورد یکد و کا طعم	داشت محسوب در وظیفه
چون شد آن کسش با شرح ده	بر گرفتند کاسها ز میان
نقلهای نیزه بهش کشید	نقل میگفت و نقلگی چی چند

چون

چون ز شب ز کدشت یکد و سپا	گفت بر نقل و نقل کس کس
جانیه خواب که قدم برداشت	برده و لکر که را بهم بکشد است
کرک چکر کرسند بره زبون	چون با نه سلامت از وی چون
شیخ در جواب و مفسد که پدا	شیخ بکار و مفسد که در کار
ساخت اندر پنا و لکر شیخ	کار خود را که خاک بر سر شیخ
کر زنی طمن این برای نیک	بر تو خود اند که ان لظمن
بعض گفت چون	صدق بعض لظمن بود طکا
این نه صوفی کرمی و ایزاد	یکد کیدی کرمی و تو ایزاد
شیخ و صوفی که گفتند صد با	میکنم زمان که استغفا
آن فرمایید را چه استحقاق	کین اسمی برو کنند اطلاق
لقب و اسم پارسای چند	حیف باشد برین دعا حقی
بکند زاکس کسش بچکر است	هفت رانک و لفظ اعزاز
کاشش او را نمونه بودی	که من او را بچکر نموده ای
یا تمثیل شیخ بهش کشید	کرد می همچو آن عیب رفا

حیات آن عرب

عربی را که بود مسکن بر	بجانب ری فدا رای سفر
دیدش با کجای طباخ	بوی رودی نظیر کسب
بتیب که با عجم ما دنا	خدا فوسا و اعطی بنا
فلس انویستد و بجای نهاد	یکصد سستی از آن بدست داد
عرب اندر بغل نهاد و گشت	کرد با زار و شهر و کوی گشت
نکندش میان شهر و غلو	بوی رود از بغل فدا فرو
چون ز راهش نشسته سبک	که سرافش کند ز مردم شهر
بغل زوی توی و گشت ناک	خزید برکت نهاد و میزد باک
ایمان مسلمانان بدای	بل و جدم تم بمثل بدانی

در بیان آنکه منزه بخوانی که رکن چهارم ولایت و تمام کویا

خواب هر که و حیات پد است	صیحه هر که از حیات بهار است
میگویی ز رخ شهر هر که	چه گویی زوی در برادر هر که
خواب زو دست و ننگانی کا	نهد خود را ز زود و از ننگ

شهر

مشی روشتت بر که و مه	که پیرون بدزد و کالا بهر
باشد ای کرده رو بر اطلب	نیم عمر تو روز و شب
شب لو چون همه کشت بخواب	عمر تو نیمه شد بوقت سا
بر تو خواهی در از کرده در روز	چیزی از شب بدزد و در روز
فی المثل که شود ز عمر تو کم	روزی از فی میان غصه غم
صد شب از عمر خویش کم کردی	غم آن از غم و رگم خوردی
قصه شبگیر کن که بی شبگیر	نیست این راه انقطاع خبر
شب روان از راه برید	که چه باشد مزار کوی
چون بمترل شهر بخوابی	از زمان مدح شهر و می خوانی

اشاره الی قولهم عند الصباح محمدا القوم السری

انما السیرون کل رواج	مجدون السرا الذی الراج
روشن سالکان که معسوت	گاه ایامان چنپ نیر و است
تکلیفات حجب کز تمام	ازین و یسار و خلف تمام
با وجود مزار رانتهای	باشد ماده فرای و نای

باده آن که سرزند زین	بر تو آگشاد صبح یقین
برود از نسیان طلعت شب	اشرفت از ضم نور الرب
شب روی را شوند قدرش	بکشاید لب بسک و سبک
ترک بندار ما من گویند	حمد من از میلان گویند
سر چه سخن تو نیست و نه	چه سر او دکان چه بچه وزن
بر تو باشد ز سر کبک ندی	که نخل نیورد و کوس
لیک چون نغم زنجی کدزد	که چه غم کوهها بود سیرد
ان بریکم فی ایام در هر کم نغمات الا و غیره	
ان در منزل البرکات	فی اجاسن در هر کم نغمات
مترض شود آنها را	قابل آن کشید آنها را
ای با نغمه کاده تو بگو آ	بر مشامت زده تو مرقاب
میدهد بوی گل نسیم کرم	یک از آن مرد خسته را چه کرم
نغمه آمد ز حق نه پذیر فنی	نغمه آمد مانع بگر فستی
اگر بهداری نیافت نسیب	وایکه بهاری تو است نسیب

نغمه آمد نسیب بهاران	نغمه آمد نسیب بهاران
ای خدا نغمه کرامت دار	که شوم از نسیم او بهدار
باز بفرست نغمه دیو بگر	که به بهداریم بود در خواب
بعد از آن نغمه که من بی من	بر دم بگوشان سوی شن
کاشنی کان بود اما نغمه	جند عرصه ما لبها و الارض
اشارة الی بعض بطون قوله نعم و جند عرصه ما لبها و الارض	
اصل جنات جنة المذات	عوضها الارض و السماء
عوض وجود حقایق اعیان	مستقر در نسیم امکان
اسمان چه صفات با سما	مستقر ز کجکشان اشیا
بود اعیان ز اسیر باوصفا	مندرج در نکت رتبه ذات
دخترت صرف و سستی سادج	بود اینها همه در و مدح
امتیازی و اختلا فی نه	اتفاقی و ایتماسه نه
ذات خود را چون بر خود	عوضش این آسمان و این زمین
هم در آمد بگسوت اسما	هم بر آمد بصوت اشیا

یک در علم خویش برین	بود در علم مندرج کونین
بار دیگر جو عرض کرده آنگاه	کره ارض و سما و دیگر سیار
ارض شد ملک آسمان بگوش	میر و دیکت سطوت و جبروت
شد چو مار تخت در دوتا	ارض او عین آسمان و زمین
هر چه در عین است باطن بود	در شهادت ظهور کرد و نمود
ابجد در وی بخیزد و تاثیر	گشت ظاهر شد آسمان اثر
آسمانی و یک روحانی	نه میولانی و نه جهانی
و آنچه یافت ارواح	ارض اجساد باشد و آنچه
بطاعت است آن زمین و آزار	باشد مطابق آسمان جهان
دانت حق را که حس است	عرضنا الارض و السموات
چون عیان شد ز عتقش	عرضش این و شد پیشین کم
در بیان معنی قول علی علیه السلام انما انفسنا هم فاذا ماتوا انفسهم	
قال خیر الورا علیہ سلام	انما انفس جمع و بنام
فاذا جاء هم فان کریموا	سکره الموت بعد انتموا

آدم

ادبی زاده در مباحی	بی نفس و موار و دسمه سال
عزیز بن پروری ندارد خوبی	سوی دانش در بی یاری
خواب غفلت که شد چشمش	نگر خسته نظر زاب کلبش
بی نبره ز فرط نادانی	فولادات جسم و جسمانی
لذت او در آن بود مخصوص	سمیت او در آن بود معصوم
غرض او بود در کسب	اکت بسیر او نفس مجرب
و کاشش همه سوا و سوسا	نمزد در سوا بی نفس
سکناتش برای نفس تمام	خود بکیر و غیر نفس تمام
عقل و روح توانی انسانا	چند اقطاع کرده است طارنا
گفته مردم بشغل دیگر بند	که نیاید گت زمان بچونند
مرحوب با او می کند شیطان	نیست از وی غافل و کسان
در کفش بلنده سخت مضطرب	بچو آن زن بدست آن عیان
حکایت بر سهیل پیشین	
داشت دزده مقام نبوه	بنازه روی و نازین بی

گت

بود و کز غایت مال مال	یکدو خم رو غشش آینه کالی
روزی افشا و حشش کیشتر	برو آن دو بهشش کیر و
گردان از در و ویشش بر	جست بالا و دریشش
مردوار از گزنده آزان	نوسواره بشتر روی نهاد
چون زنده دو کشتش قدر	آه از زده بید عیاری
پیش و هشتکشت کاخی از	بکده خورشید و ماه در جبار
از بکجا میری جوداری بار	داندین شهر با کوار کبار
گفتش با کسش بشتر کاست	رفیق از ده خواصطراست
بار من رو غشش و میگو	کش رسانم بشتر و بفروشم
گفتش بکشای بار بکشش	میروم سوی ده پی روغن
تا قسم اینجانبشش بشمار	توبه من بشتر و آرام
زن فرجستش با بکشش	خیکساره و پیشتر و نهاد
مردیکه خیکساره بان برید	رو غشش بهر امتحان کیشش
داد و در دستش کوار کوار	تا زنجشش ککشش بهر راه

زود بکش و آن در کراسر	داد بجاره را بدست کور
چون دو دستش یک شش بدست	دست بردشش بند است
کرد پرون زبای شلو کاش	بست کالی بچوششش بار
زن بجاره چون بدغشش	نخواست دست بچوششش
بضرورت یکی تن درون	نام و ناموس را بکوششش
کر ز روغن فرغششش بودی	دامن عصمتشش بنا بودی
بکستی زنجششششششش	کار را بر جویشششششش
ای بسا کس که از مردی	دم نیا بین ره نوردی زده
بچو آن زن این آن شد بند	خویششش از بر حکم بگو کند
زیر فرمان دیوششششش	شد نصیحتشش از آن سکون
غفلتششششششششششش	که ندارد از آن نصیحتششش
روز آفر که مردم خوا	کند از خوا بختششششش
خود از کار و بار خوشششش	که برو کردیو چون ذراه
یادششششششششششش	بار با زدیو کرم و عیالی

فعلیهای قبیح از و صادر	گشت و حق بود حاضر و ناظر
یادش آید که در فلان است	دیو چون ز در بر و رو عطا
رخ ز فرمان گزاری نیست	سوی کینه و فریب یو نیست
هر چه در شفت سال میآید	کرد از شر و خیر پیش فدا
یک بک بکش چشم او دانه	آنکارا بروی او آرند
قال ابن تیمیة و یا حسرتی علی نوبت غیبت	
بگذرانند ز کسب و االا	باک و احسرتا و او میلا
حسرت از جان او برآورد	و از نمان حسرتش نماند بود
بس که بر زو دیده کشم	عوق کرده ز فرق تا بقدم
و آب چشمش شود در آن	آتش را بخاصیت روغن
کاش این که بر پیش از کرمی	غم این کار پیش ازین خوردی
دادی از جو بیار دیده می	شستی از نامه سید رفتی
غم چه سود این تا کنی	خفت گشت از تف ستمی
گری روزی که بود فایده	از جهالت بخنده شده گسند

چون

چون زمان نشاط و خنده	آیش ز چشم خون آلود
حق جو فیض و اقیلا گشت	از بس خنده و پیمو کل سگفت
جوی چشمش نشد ترنج جو	هرگز از چشمه سار جلیکو
لاهم روز و صبح استغنا	خون فشانده ز دیده خوننا
بچو ضاکنه عین مستبشر	لاور زین و عنا بکوس و کدر
شبهه لغا فلین و یقا ظه لندنا یمن	
ای مبد بدن چو طفل غیر	مانده در خواب غفلتی تو اگر
پیش از آن که جل کند بدآ	که نمرودی خواب سر بردا
چون در مرغ عاشقان	تجافی جنو بهم گشتند
چه بنی تن به بستر و پاشت	سر بر آورد که ز شب گشتند
دوست بیدار و مرد غمنا	سزاحت نماده بر بالین
بارشمار و عقیق پرست	خفته در بارگاه عمرتست
پیش عارف که ره بجی برده	زنده حق است و غیر حق در
زنده جاودان برابر سر	مرد کا نرا چه میکشی در بر

عیش

کوکو فرودگان و ایام	کمی قیوم بخش تو قایم
چشم بر چشم تو خیر و بصیر	چشم از فرودگان بخش کبر
شرم بادت ازین محال کلام	چند با سنی درین محال کرم
بیگانهی دلیل طغیانست	چون چنانچه زایا باشد
حاضر و ناظرست در هر جا	سر که موافق بود با یک خطی
نیست بر دین خدای سبحان	درود یاور و حاجت آوا
کی تواند مخالفت با او	در سپس و پای تو بر تو
تو حقیقت بساط حاکمیش	سر که اندر از اوچ نه خوش
مطلع برینیا کل و اشباح	از علمایست و از ارباب
بر امور تیسج کرد اقدام	کی تواند بخشش و آرام
که نشاند در میان بشیر	سر که اندک کمالان بشیر
بر پیش ایشان بود کف دست	کون با سر بلند و بستی
یک افشای آن نخواست	از زمین خوب و زشت کاهد
دست بردن بفعل اشرف	کی تواند ز طبع دیو سرشت

سر که اندک مو من کاه	سرشش بود بنور اقد
خواند از لوحهای چهره عیان	سر چه باشد بنمان خلق جان
کی تواند که در شب بجور	کرد بنمان هزار نفس بخور
بدر آید ز خانه وقت صباح	متر متر بر بسم اهل صلاح
خشت کند دوش با سبب	دیدم ام خوابان و اند
با بنی و ولی شدم سدم	ساخت دور از خود و محرم
که فلان میر با فلان دستور	یا فلان صدر افغان صد و
خاصه ما و بر کزیده است	تمام او شیت در بریده است
دولت او مدام خواهد بود	جاه او دست مدام خواهد بود
سازدش کردنش سینه شهور	براعادی مظفر و منصور
با قدر القضا آن خوش آمد بش	صد از بنماز تار و پود کزنا
بر قدر که مناسبت او	که بود لایق مناصب او
طرفه ترا کرای سبک خود	کردند از کمال و صمدان
سر چه بر آمده جاه و جلال	باشند از نوم بعصه او دل

یک پیک را کند از باوند	نیمه کند کان شود و دیگر
طبع انسان کند بران چو لاله	که کند هر چه غیر است چو لاله
سر چو شش است که گویش برود	گیرش نفس از آن در روح
هر چه باشد سر خطا و غلط	نمکند روان به هیچ غلط
کند از جان بصدق گویند	بچو آن ساده مرد چو بنده
قصه روستایی که در از کوش بر یک پست پیش یازار	
دو شان برد دلال فریاد برداشت که که میخورد چو جوان بود	
تن در بست روستایی چون شنیدند باورش آمد و از روستا رفتند	
ساده مردی ز عقل دورتر	داشت در ده یکی ضعیف تر
فوقی بر دستش لاله بود	که بر زمین دور و نزدیک
بس که از روزگار دیده بود	ندوم ای یگای ماند و نکوش
سرگراز ضرب کرد بنا سوئی	راه را هرگز نه پیودی
بود و ایم ز زخم مرد سلیم	سرخ کجاست او بر کمانیم
گر رسیدی بچو یکی بار یک	سه عالم بروندی تا یک

در روستا

در بنده ی راه هم ز بوش گل	بود زان کل کل کشتش شکل
روزی آن ساده سوی شهر کن	با چو بیاض فرزندش سرد
یکی از جمع فرزندشان	بهر این کار ریش نشان
با یک میز که کت در بازار	تا خود بهر خود چو می رستوار
فکوا استری روان جوان	سخت در راه و شد در میدان
چند از جای اگر رسد بخت	سایه تا یازده اش بخت
بگذر سایه اش که آید شین	کامها بگذرد ز سایه خویش
میچند همچو آب جای یگای	میرود همچو آب در کل و لای
ست جوی بزرگ و غنیم	بیش او کم ز جدول تقویم
بخلق تا زان گفت و گوی میبند	یک آن مرد ساده چو شنید
سر ذاکوشش فرزندش آورد	کای یازار فرزندشان فرود
اگر این قصه راست میگوئی	راه این عرصه راستی بوی
سخنی گویت پس کن گوشش	بیش بازو بکس مفرودش
دیر شد کا پنجس ستود را لا	که تو گفتی کنم به شهر سران

ای عجیب که آن خود آن بود	روز و شب بی بران من بود
یار در خانه و بگرد جهان	من طلبی ریش آشکار و نهان
با سخنش که ای سلیم لقب	کرده در مراز تو فهم و زین
بگردد که ترا نبودست آن	کز تو گویم کسی بر بودست آن
سالم است که را کلبه تی	قصه او ز من چه میجویدی
بگویی که بر زبان دو سب	را ندیم از بهر گری بازار
در صحبتی ای سماع نقطه	از جهالت چه ایستی نقطه
خواهر این که بر این راز	بود در هر حال و در راز
غیر جمع درم نور زیده	کرد کسب گرم نمردیده
گر کشندش کام سی دندان	باز آن کرد پانش کیدان
گر کشندش بجز پنج انگشت	ندید جند برون از مشت
در درم واری اگر کشند	به که دیناری اگر کشند
چون نهد خوان در آفتاب	گیرد از ترس دست سار و تاب
کسی که فاشش بگردی	ناکیده ننگند هر و ن

کرده بر خاطر آن بر دوست	نخورد چون کسائی و خوش
صرف دینار و در رسم مجموع	بیش است مطلقا و نه
بس که میدار و سخنش کس	نیست کس را کسری از وی
صرفش را چون ندیده خبر	و فی از بخوانست و خوش
ما حسن بر سر آرد مثل	مدح او طاعتی نیست مثل
کای جو حاتم بخود گشته	پیش تو صد چو او دستگیر
صیت خود کف تو در عالم	طعن نیست و ماتم حاتم
ذکر حاتم عهد تو تا کی	شد ز نام تو نامی او طی
پیش تو یادم معنی بی معنی	هر که ادبی ز جود تو معنی
ز ابلی کوشش می او داد	گفت اسبش چقدر است بنداز
ز غایب عجب اندر ایشان	نهدش چندان نماند و لا
از خیانتش زنده نمائی	کسین بود کبر بر کف نخواب
هر که آن ابد بصد پیش	بگنند در دل خود اندیشه
که بجز گفت آن منافق طمع	نیست قطعا مطابق واقع

نکرده

سید کذب و افترا و نفاق	ندید بوی از وفاق و تفاف
نخوت آورد ز جاب نمود	که کند سینه با بهای فتوح
وز زو بهتان ز جانبش	که بود در کال دین قاصح
باشند القصر در آیم	زمان بشرع بدی بود مدام
قال رسول الله صلى الله عليه وآله الخواثراب في المداجين	
كأنالي صبح مسلم و فيه ايضا صبح رطل رجلا عند النبي	
فقال عليه السلام و ملك عنق صا حجاب	
کوشش مدح ماحان کم تہ	بگاہ اخوات التراب فی وجه
مدح کوی تو در برابر تو	خاک او بار ریخت بر سر تو
هر چه بر تو نقش شود کینز	ریخت بر او بر سر او نیز
پیش نیز البشیر کوی سیری	کرد روی ستاین کوی
گفت و بگفت قطع است	ساختی روز روشن تاریک
مدحت ما ز خویش کبر نیدی	کردن ما ز خویش بریدی
که جگر دی بند مقدرش	کشتی از تیغ عجب پندارش

جان قدسی که جسم خاک است	عجب و پندار وی هلاک است
باشند او را درین پیش منبری	زندگانی و زندگی بخندای
از خدا چون بخود شود بچوب	صدمت مرک بر وی آرد کوه
ظلمه اگر تو زنده باشی خانی	باطن هر دو است تاهانی
انما ان کس کلهم مولی	نیست جز اهل علم ششانی
یک صبحی که باشدش نماید	که بدان سوی حق شود عاید
برده از دیده تو بردارد	جز حقت پیشین بد و نگذارد
بروت زین حیات حسن امید	زندگ ساروت بچی جاوید
نایدت پیش چشم ذوق و شوق	غیر حق قدیم و حق و دود
سمه را اهل ذات او پسندی	جلوه گاه صفات او شنیدی
چون بدات و صفات او مگر	پنی با نفات و آن صفات بی
که کسی گویدت نشا و مدح	بپان طبع و لفظ ضحیح
که چه بر نوز وی شود واقع	دانی آزار حق بچی رایج
نخوت و کبر بر تو ره نزنند	آفت عجب کرد تو ز نسنند

در تو هم لب بطنق بکشائی	که کسی را بصرح بستاشی
صحن تو حد حق بود یکسر	ایک ظاهر بصورت مظهر
بنود باعث تو صحن طبع	از بی دفع جمع و جد بستش
بر چنین صحن و چنین صحن	کند این صحن صحن با بی نوح
بچه صحن ابو فراس شاعر	بفرزدق بر صغیر و کبیر
بر امامی که عابدین را زین	بود اعنی علی ابن حسین

شام عبد الملک رطوف کعبه بود در چند خواست که حج الا در
 استلام کند بواسطه ازده حام ظایفان میر نشد یحیی بن شیبان
 و مردم را نظاره میکرد و ناگاه حضرت امام زین العابدین
 علیه السلام حاضر شد و بطواف خانه اشتغال نمود چون حج الا بود
 رسید مردم همه بکعبه بنشیند تا تقبل حج الا شود کرد یکی از
 اعیان شام که همراه شام بود پرسید که این چه کسی است
 مشک گفت من شام از ترس ای که مبادا اگر مردم شام باو بنشیند نزد
 شام نیاید و گفت من شیبان شیبان و قصد بپوشیدن شام است که

پدر عبد الملک بنام شام	در ۶م بود یا امامی شام
میرزا اندر طواف کعبه قدم	ایک از ازده حام این ۶م
استلام حج نداوشن است	بهر نظاره کوشش بنشیند
ناگهان مخشیر شی و ولی	زین عباد بن حسین علی
در کسای بها و جلد لوز	بر ۶م ۶م بکشد عبور
سر طرف میکشد بهر طواف	در صف خلق می خا و کشت
رزه قدم بهر استلام حج	گفت خالی ز خلق را بگذر
شامی کرد از شام سوال	کیست با این چنین حجاج حلال
از جهالت در آن تعطل کرد	در شناسایش تعطل کرد
گفت نشناختی من کیست	مدنی یا مانی و مکیت
بوزر اسنان سخن و زناد	بود در جمع شامیان حاضر
گفت من می شناسمش نیکو	زود چه برسی بسوی من کن
اکسلس است این کعبه و بطحا	ز غم و بوقش و جعب و منا
۶م و حلیت و رکن حظیم	ناودان و مقام ابرسیم

مروه مسی صفا جرج غزوات	طس کوه کوه کربلا و فرات
هر یک آمد بقدر او عارف	بر علم مقام او و اوقات
قره العین سیده البیت آ	زیره شلخ دو خد زمر آ
میوه باغ احمد بخار	لاله ران حیدر کر کار
چون کند جای در میانش	روده از فخر بزبان ریش
کبدین سرور رسیده ایم	بنایت رسید فضل و کرم
دزد و غزوت مقل او	حامل دولت محل او
از چنین غزود دولت ظاهر	هم عرب هم عجم بود قاصر
جدا در او بمسند تکین	خاتم الانبیاء شش کین
لایح از روی او فروغی	فایح از خوی او شمیم و فنا
طلعت آفتاب مهر افروز	روشنائی ز او ظلمت بوز
خید او مصدر هدایت حق	از جهان مصدری شده مشق
از جنانیدش پسندیده	گفتاید بیوی کس ندیده
خلق از غیر ندیده خوابانده	کز حجاب نگاه نتوانند

نیست بلی سبقت تبسم او	خلق را طاعت تکلم او
در عرب در عجم بود بشو	کودانش مفضل و مفزود
محمد عالم گرفت بر تو خور	کز ضریری ندید از آن خور
شد بند آفتاب بر افلاک	بوم اگر زبان نیافت بهره
بزگو سیرتان و بد کاران	دست او ابر مو بستار
فیض او ابر بر همه عالم	کز بریزد نمی نکرود کم
ست از آن معشربند آینه	که کد سینه شد ز او طین
حیایشان دلیل صدق و وفا	بنیض ایشان نشان کفر و نفاق
فریشان مایه علو و جلال	بعدشان مایه علو و ضلال
کرشمارند اهل تقوی را	طایبان رضای مولی را
اندر این قوم مقصد آباشند	و اندران خیل بشو آباشند
گر پرسد ز آسمان بالرض	سایه می بخار اهل لایرض
بزبان کو اکب و انجسم	سج نطقی نیاید الا هم
هم عوب النداء اذنبوا	هم لوبث الشری اذنبوا

نیست

ذکر شان سابقه در اوقاف	بر همه خلق بعد ذکر الله
سر نماز را و حاج فرمای	نام ایشانست بعد نام خدا
ختم هر نظم و نثر را الحی	باشد ازین نامشان و لوق
تمام شدن انشاء تصدیه فرزدق شایسته در حدیث امام زین العابدین	
و غضب کردن هشتم بر فرزدق	
چون هشتم این تصدیه غزا	که فرزدق می نمود انشاء
کرد از آنجا تا با کوش	نخوش اندر که از غضب
بر فرزدق گرفت علی دق	تیمو بر مرغ نخوشان
ساخت در چشم شایسته	جسود بود بهر این کار
اگرش چشم است پر لعی	راست کردار و راستین
دست پدید و ظلم کشای	جای آن خستش ادوی
ای بسیار است که شد بد	از حد حس او شود اسول
اگر اسول بود ز اول کار	چون شود حالش از حد شد
افت دیده ز حد حدت	رود دیده خود حد است

از حد دیده خود شد کور	وزر مد دیده حد بی نور
جان حاسد زوان غم و غم	وز غم آسوده خاطر محمود
دایما از طبیعت ناسد	بر خدا مقروض بود حاسد
که خان مال امثال چرا	هر فلان را می دهد نمره
که بد آنم میکند خوشدل	کایشان زوینر سگ و نایل
حد لمره یا کل الحسنت	وان اعتنا کسب ما موست
کنند از شتر شتر میسنم	ان هنر زگر حد کند مردم
ان حد خاصه کان نفس هوا	پس ند از گزیدگان خدا
جان اینان مرقوبه و مال	جای آنان مجرم بود زوال
ز آسمان مد می دهد بر تو	بر زمین سگ می کند عوی
ز آسمان خور می رخشند کما	بر زمین کور می شود خفا
تخریبش امام زین العابدین علیه السلام از حد فرزدق	
و دوازده بار در رم گریستن بر پای او و کشتن او گزین شایسته	
بودم و بدایح دروغ آورده این ایست بهر کفایت بعضی آنها	

گفتیم برای رضای بزرگوار و دوستی فرزندان رسول الله

قصه بدیع بو فراس شنید	چون بدان شاه بخششما رسید
از دم بهر آن که گفتار	گردد حالی روان ده و دو
بو فراس آن رسم کردی بوی	گفت مقصود من خدا و رسول
بود از آن مدح بی نوال عطا	ز آنکه عمر شریف را ز خطا
منه جا از برای هر آنچه	کرده ام صرف در مدح و تعجبی
تا ختم سوی این مرغ عین	بهر کفاره حق سبحان
قدت خالصا لوجه الله	لا اله الا انت تقصصنا اعطنا
قال زین العابد و العابد	تا نودین عرض ما مراد
ز آنکه ما اهل بیت احسانیم	هر چه اویم باز نیستانیم
ابرویم بر شیب و فراز	قطره از ما با کم و دو بار
افتابیم بر سپهر علما	نقد عکس ما در کسوی ما
چون فرزوق بان فاکویم	گشت بنا قبول کرد درم
از برای رضای بود و رسول	هر چه آمد از وجه رد چه بوی

بود آنان هر دو و قصص

بود آنان هر دو و قصص	میکنم من هم از فرزوق حق
رشته زان صحاب لطف نوال	که رسیدنشان نخبه آل
زان تو یغم اگر رسد حق	بندم از دوات به طرفی
صادق از مشایخ خوین	چون شنید آن بشد در آریا
گفت نبل مرا ضعی حق را	بس بود این عمل فرزوق را
که بر فائش زده خست	برینا دید بجات یافت بخت
میستعد شد رضای رحمانا	مستحق شد رضای رضوانا
ز آنکه تو یک حاکم جابر	کرد حق را برای حق ظاهر

**در بیان که هر چه اهل بیت رسول صلی الله علیه و آله در حقیقت
هر چه ما در حقیقت ما ایشان در حقان الله علیه**

ما در اهل بیت در مستحق	مدحت خویش کن کند یعنی
مؤمنتم موقوم خدای شما	وز خدا تم بود امید و سزا
از کجما در اعتقاد م پاک	بست از ظنن کن نهناکم
دوستدار رسول آل ایم	دشمن خصم بدضال ایم

کو سر من ز کان ایشانست	رخت من از ده کان ایشانست
پنج سمان شد من اهل بیت	گشت روشن جان من ایشانست
انا مولی لهم و مولی العوالم	کان من منهم و لا اختلف الیوم
مست عشقند عاشقان کن	لا تخافون الله الایم کن
چون بود عشق ما و فغانم	کی ز کید منافقان ترسم
این تر رفعت محض ایشانست	رسم معروف اهل عرفانست
رفض اگر مست حیل نبی	رفض رفعت بره کی و نبی
لو کان فینا حبیب محمد	
شافعی اگر گشت نبوی	ز اجتهاد تویم اوست قوی
بزبان فصیح و لفظین	گفت در طی شعر سحر آیین
گر بود رفعت آل رسول	یا تو لا تجاهدان ببول
کو کوا با شش آدمی و پری	که شدم من ز غیر رفعتی
کیش من رفعت دین من	رفع من رفعت و با غیبت
در بیان کوه مذموم نذیب رفعت بواسطه بعضی اصحاب رسوله صلی الله علیه و آله	

رفض نذیب ز حیل عبادت	بدی او ز بعض اهل و عبادت
بعض امان که مقصد بودند	سابقان ره بدی بودند
از وطنها مهاجرت کردند	برالمها مصابرت کردند
پایه وی بند از ایشانست	کارشروع از جهنم ایشانست
بانی رشدا ید و اسوان	بذل ارواح کرده و احوال
در سفر هم رکابند ابود	در حضر هم خطاب ابود
سما انار و حی دیده از و	سما اسرار و می شنیده
رضی الله عنهم از سوی حق	بهر ایشان نشارت مطلق
در رضوانه منضج ایل	برتری از همه رضا کیشان
چون همه مرضی خداوندند	چه عزم اگر عمر و زینبندند
هر چه باشد بسند خالق پاک	گر نباشد بسند خلق چپاک
لین کز ارضی شود واقع	شود آن لمن هم بدو لایح
قدرا صحابا زان بود برتر	که ز طعن چنان شود دیگر
ذروه عرش زان بود بالا	که نسیق فغان رسد انجا

بر که بر روی مدشا نداشت	یاد مدبر چو لعل انجم بخت
زان سر روی خوشی لایه	زین سپیده عمر فرساید
ورنه بر آسمان خور و انجم	فارغند از تفت و بفضه دم
در مدحت انا که صحابه را خدمت میکند و بیان آنکه نیست	
جاهل در حقیقت محمد است و محبت او مذمت ۲	
سر که افیض خلق شد خلق است	نه خلق بکند نیک ما خلق است
چه بهتر از آنکه ابله ز عوام	لب کشاید بسبب صاحب کرام
چه بهتر از آنکه جاهل ز سفا	گوید اندر حق صحابه سب
آنکه باشد مدحش از دم کم	چون بود که بر آرزو از دم
و آنکه باشد مدحش از لای	چون بود که کند بخریزی
مدح جاهل بصورت است	چون بمعنی نظر کنی خدمت
ز آنکه مدح از مناسبت خبره	جنس در مدح جنس آفریده
نقص باشد ز مدح صاحب دل	که بود هم طویده جاهل
قدح کردن ز جزی و انسی	سست بر آن بعد از نامحیی

دو بر بودن رشیده جمال	از نجات نصیحت و کمال
مدحت را نصیحت با بن و غلی	دایما بر علی و آل علی
عذر آن کرده ام بیان برین	رو از انجا کشای شکل برین
در تفسیر قولی که صحابه را بریده اند لید منیب عیلم اکرین	
اهل ابلت و بی طهر کم تطهیر اصدق الله	
معنی آنها برید ابلت	آن بود نزد عارفانگاه
که خدا را ز لوث و جوش فضا	بست تطهیر اهل بیت مراد
بست پوشیده بر اولیایم	که بود در حسن ترین انام
چون بود در حسن ذات و عصیان	نیست تطهیر آن بخر غفران
پس خدا اهل بیت مغفورند	وز عفو با است اجرت و رش
از کتف چون بر بست دشمنان	شوان بهر آن دشمنان
از معاصی به ایشان معصوم	وز ذنایم مسازشان معصوم
از یکی که بر ویست دانی	کش نهضت بشرع نتوان
بر وی احکام شرع اهر آن	ابنه مشروع نی بر آن کن

بطلست کن دران مدخل	دین خود را بد و مکن مثل
در شود با یکی ز صحبت بی	در مقام جفا ولی ادبی
زان حکایت بطفتش کن	با وی از حکم شرع کوی سخن
لب کفشار نامترا مکت	نامسز را بنامترا مردا
بغصب کوی دشمنش	چو بحسب ادب مبر نامش
چه بچسب کز وی آن کلام فصول	در کذا رند بهر روح رسول
تو مواخذ شو بدان بیان	که ترا یافت در زباج بیان
اهل بیت طهارتند اینها	نور چشم بصارتند اینها
احترام بر سرش و ایامتند	کو سر درج صدق و استند
بهره مندند از نبی بنسبند	کام لوله گفته اند سر اسب
همه جو بد زان چو اسبیل	ست در جو و نمند از کل
آمد آن نمند مایه تا شیر	چو ز بچون مس است آن گس
چون آگسرد و مایه اثر	مس اگر کوی ماست کرده بر
گشته ز آگسیر ز نایب لیک	که چه مس می نماید اندرس

بیش

بیش حسن پیش عقل رست	بیش آن شکم پیش این کمر است
کز ز نایب ز نسب آلاید	قیمت ز زانان لغز ساید
رگم من نیست در رخ تو ز عشق	بهر سبکایگان بود رو کوش
آن بود بخش که زگر قلاب	من نماید بصورت ز زتاب
تا بدان ایمنی ز پز خورد	گیر دان من قلب و ز زخرد

**در حدیث است از عیال حضرت عاقل است که خود را آن نبی و اهل بیتش
نمرد و عالمی که نبی نیستند تا اصل نام اهل بیت نبی است یعنی شیخ**

تجویر این اهلان خواه طلب	که مخلوق کرد و در مخلوق است
بهر و عاود از نسبتاری	بهر افتاد و در نسبت تاری
دی پدر از ازل ز تو کجا	بهر امر و رسید عطاوی
تا و بر شمر علی و پدر سلالا	امورند هم ز حیدر و ز زما
شازده از آل مصطفی خورا	والاد از نسبت رضی خود را
کوید این لیکست فعل خلق کفیل	میکنند و مبدوم در رویش
بهری کشش بر منیره بود	مرغی را چنان نمیره بود

بغیر صدق

کوید از اهل بیتان اهل	که گریز ز جبل او بو جهل
زده خوی لاف با جان کر	که مرادشش است بد
داد از انان خوی چو کینان	که گواه تو بس و کوشن ران
بشک در نماند که من شکم	میدهد بوی خوش تو شکم
نماند را چون شکست شکم	شد سب زین کز افکش و شکم
رو بهی گشت با شتر که عمو	از کجا میرسی دست بگو
میرسم گشت عالی از حرام	شست ام ز آب سر و کرم
گفت ره بر که شادانست	بس بود ست و پای چو
انز سبشش همه اعضا	ست در پاشند ترا پیدا
من ندانم که با ولی و نبی	این چه گستاخیت بی بی
ناکسان چون گشته و بی گنا	نسبت خود با پنهان کجان
ماند زرق و قلبی و دغلی	چون بود نقد مصطفای
مرغ با نبل در این بیس	چون بود در اشیا نقد
میوه بدعتی تیغ سرشت	چون بود حاصل از دست

کی چون نماند خویط سر کین	قتد انان خویط سوس کین
بدین مسلم کتاب	کی بود را ده حدیث کتاب
چون بود موجوده قدسین	سلب سرت در نهج کین
شید به سلب در نهج کین	که نماند آن تو جات کین
لین ام تار کا ملا و سب	دا تها پسنم لغیر سب
باو لغت برا کوه مخره فر	کرد و بود سکت در و کسر
باو لغت بر اکوه و جوت	غاک کثیر و بنز و جوت
باو لغت بر اکوه و ای اندو	کرد و سسر او چو ز نود
چون زین فاضلان بسی بود	که در کسب سز نیا بود
بود در هر زمان دور رس	سعی شان در عزید فضل و کمال
استری جای کرد و در ایشان	کو بوشش کت جاهدان
نسبت اهل بیت بر خوانند	یک کسب کسب آن فر مانده
با کمال جلی و قدر سنی	نه سینی شدند و نه حسنی
جند انان جان این دوران	که حساب این بود در انان

ک

عز و رحمت و جلال برودند	تا از امکان بفرستند آفرینند
بعد از آن بی سعی فرسودند	در نسبت او کسب پیروند
از نسبت تمامی آل سول	سر نسبتان که او خدا قبول
نسبت خویشین آن کرده اند	گوهر خویشین را عیان کرده اند
ساخته آل خویشین استم	بمخواستند آل کرز بقدم
شد ز جلالی و مال کبری	حاشا آن ششقلی آل کبری
یک باشد حکم عقل محال	که کلیم سیاه کرده آل
آن خناس کن محال طلبند	ز دروئی آل می طلبند
بفرست ای خدای تجلی	پیر سر او ز معدلت تجلی
تا چنان که او نشنند خبر	که در جد و در زوال آل سول
کنند این آفرین بدانشین داد	دفع این زاوگان نهروفا
شود از آفتاب رخسار آزار	از شعار جمال آل این عار
در بیان آنکه بختیاری خود را از جلال آل و اولاد حضرت رسالت میدارند و خویشند چه یابست است	

باعث می برین و سوگس	نسبت بوجب جاه و عدالت است
تا چنانکه در تمام دنیا قول	میکنند خویشین را آل سول
چون ندانند قرابت دینی	و هم ندانند قرابت طینی
نسبت جان و دل چو باسد	نسبت آب و گل چو بود دست
بود بوطا بس آن تنی طلب	در جنی را اعظم و ولی را آب
خویش تر از یک بود با ایشان	نسبت دین شایسته خویش
می رسودی ندانند آن ش	شد معروف در سحر چو پویش
در بیان آنکه چون کسی را با حضرت رسالت نسبت دینی درست باشد نسبت طینی مسود می نماید	
شیخ محمد که در فضایی وجود	کسیل زو مدینه نو زایل شود
بود صفای زنگنه کرد دریا	تافت زو عکس کبرای خدا
پادشاهان بجزی میساخت	بزد صحبت بهر کسی می ساخت
بر دروئی زو قوی راه روی	زه بدان حج سینه می علوی
شوکت و جاه پیش از جو بدید	شوک آن شکستش بسینه خلیه

گفت مستم آل پیغمبر	این بزرگی مرا بود در خون
با چنین زلفت نسبت که مرا	این بزرگی نصیب شیخ و آ
هر خیالی که در مقابل شیخ	کرد اندیشه یافت در دل آ
شیخ آینه است لیک کوی	رویش از رنگ اجتهاد بی
گشته در مرکز جهان هر کوز	رو بروی جهانیش بوز
هر چه ظاهر شود ز جلد جفا	مشکس کرده اندران آ
پیش این شیخ اگر روی	خاطر از زشت و خوب عالی آ
کامچ باشد بدان دل گوگرد	بر دل شیخ افکند بر تو
گر بود زشت آه و او بی	و بود خوب ساه کی اولی
ساده نه لعل خوشی پیش	تا شود اند هر چه وقت پذیر
تا بود وقت تو و یوسف	کی تجزیر او شود موصوف
گفت القصد شیخ با علوی	کای فرغ چون مصطفوی
از نسبت بیفت هر چه جد نوی	از نسبت حق بهتر است نش
گرفتیم شمشیر سراز آ	بویسب نیز بودی انبارش

من هم این از نسبت نیایم	بجده بی روی شستند ایم
مصطفی را ز فضل ربانی	گشت تمام دینا بقشانی
بره سببش زو شده ایم	تا بجوی که جلا او شده ایم
نسبیم در وجود او برسد	حق بجوی خودم بجزید
فی تفسیر قوله تعالی انکم بحون الله فی تبوعون بحکمکم	
باین گفت از بدو متعال	که با مت بگو بیطرف متعال
ان بحون الا که فایعون	نیست کار از متا بیعون
ما یزوب حق متا بعت	بی روانرا سبق تعنت
هر که در اتباع من شد کم	سرزد از حجب بحکم
هر که جان در متابعت ما	حکم بحکم الله شس حجت
مقبلی کشید مختارنج	بر دستش اقبال پیشترنج
در رو که خانه جای بجای	مانده بر خاک ازو نشاند بجای
هر که دیده بران نشاند نهاد	دانشش و بکن خانه کشاه
و ای که رده و رازان نشاند	کم شد و بر بکن خانه تیزد

کج خدیب خدا می آید
هر که در بند آن عکسش
مصطفی که مقام مجذوبی
را فرستد مست مطلق
سر که با او مشارکت خواهد
خویش را بدو کند مانند
بندبستی پیش او بگیرد

زده نبوی او را عکسش
بیزه زان کج پیش گویند
شد مکرم بنام مجذوبی
لم نزل لایزال مجوس او
جان براه متابعت کا
تا شود میجو او معاوند
وز سرش تا قدم فرود گیرد

در بیان آنکه هر چه در آنکه معشوق در امری مشتاق است
باشد بقدر مشابعت عاشق با او میل است

سر که در راه عاشقی روی
سر چه نگرید از او باشد
نبر آید بسوی او مگرد
سر و پشند بقدا و نماز
وقت کل سوی باغ شبنام

خنده باشد غم لغوی
از دل و جان بکجا ز او باشد
جس خوبلی روی او نترد
صفت سر و نارسش آغازد
بو که از باغ بوی او یابد

دامن کل زخون دل شود
ز کس مست را بخواند
سر زان بخت تاب دهد
بال بغیر خنده ساز کند
کان ز اندیش بر دست کرده
چون بر پسند بکوه کزانی
سر بند پیش او بعد خواری
چون سوی دشت تیر باشی
یاد آن چشم خوابناک کند
بر کس متری که روزی یار
نگذرد زان مرایع و اطلال
بریزد از او بر دیده چندان
گر سپاید یکی بکسته نعال
باد عشق و شوق نوسندار

بوی بر آشنی کل جوید
که چشمان مست او ماند
سبزه را از او بریده آید
جعد سبیل کشد دراز کند
دین ز جعدش بود سر کند
که کند در فرام جلوه گری
که تو رفقا را بر من آری
بر غزالان غزال بر آری
چشمان از غبار پاک کند
خانه کرد ست یا کجند کذا
تا من ز ذکر به مال مال
که شود دامن من بکلون
قدحی کبر دشمن خجسته نعال
میجو میجو کارکان و شنداره

گاه با دگر آن شود و مسأله	گاه با خیر پاره گوید راز
گاه سازد ز خاک و خاکستر	بهر خواب سپس خود بستر
اثر بای نماند اشش اول	آورد عاشقانه ز قص
هر چه بپند عالم القصد	کز جمال ویش بود حصه
هر کجا پستان جمال فروز	گیردش پیش جنبش چون
قصه خلاص کردن مجنون آمو را از دست مباد و بواسطه شمشاد	
صید جوشی بدشت انما	آسوی و شیش دام انما
بست پایش ج بود در دل	کشش در زنده تا نواجی
تا نمانده ز دست پاپرون	شد چاروی از قصه مجنون
دید آن پای بسته آسورا	خاست از جا خسته آه او
بش آن صید بپس باز د	نال و آه جا که از کشید
کافر این صید را چ ازاری	دست و پای بسته اش چ او ای
او بصورت مشابه لیلی است	گر با لیلی بر جنبش اولیت
زکشش را نداده سر مدلی	ورنه بودی بعین لیلی

کردشش ان سو ده عقد کمر	ورنه با لیلی آمدی همسر
خو انداز شوق با یقین زان	صد از نستان نسون و نشا
رام شد صید پیش زان کوش	داور شسته بدست محوش
دست خود طوق او شسته	بزبان نفضش نخواست
بوسه بر چشم کردن او د	رشته از دست پاپرون
گفت رو رو فدای لیلی باک	بچون درو عالی لیلی باک
لااله الا هو یاری خا و کیه	از خدا سرخ زوشش مجنون
بهره میزد بگرد چشمه جوی	بهر سر سبز لیشن عامیکوی
تا ز لیلی ترا بود بوسه	کم مباد اندوه خود او می
شاد ز ز غایت مولی	در خمای حمایت لیلی
اشعارت با یکدیگر چون توتی و سخن عشق و محبت است صید بود	
و در خاطر جهان بود که بقدر وسع شرح و بسط اصل	
شرح آن کرده شود اما بویب امر بعضی عزیزان که حکم عشق	
و محبت امثال او و بجهت اشتغال با دیگر که بعد از این هم در شرح	

کردن هم

کردن

قصه عاشقان جو شست بسی	سخن عشق و کشت بسی
تا مر ابرویش و مستی کواکب	مست ازین قصه کی بود
سر بر روی صد بازم باد	سر در بان جای صد زبانم باد
سر در بان بصد بیان کویا	تا کنم قصه های عشق اعلا
لیک چون دل بشر کشتی	نوبت گفت و گو یعنی رسید
ره روی از دیار عشق آمد	رشخ از چشمه سار عشق آمد
یعنی آمد ز کشور جانان	قاصدی نامزد و ماخوانان
کیست جانان امان جانان	از همه در دو دور ماها
اگر عشق پیشش او میرند	سبق زندگی از او گیرند
تا میری بنامش از زنده	که با تفسیر او شوی زنده
مست ازین مرد کی مراد	اگر خوانند صوفیان اینها
نه فنا نیستی که جان تو بود	بل فنا نیستی که ما و من بود
سوی از ما و من بکلی فنا	نشود با تو هیچ خبر هفتا
ترقی مرکز از اضافت م	از اضافت کنی جو سوس م

سم ز نو و ارمی در سم کزن	نگد ز در بزبانست کا کچن
کفش من تاج من علامه کنا	رکوه من عصا و جامه من
ز آنکه هر کس کل از منی و آت	یکستن او را هزار من آت
صد نشن بر سر و کردن	بر که یکبار بر بزبانش من
شیخ نه من که بود پیوسته	از من و ما می جویش من
صد حکایت ز خویش و گفتی	لیک هرگز من من ما گفتی
رفتی اندر صف صفای کشت	برزبانش بجای من آت
بود بروی شهود حق ما	دید خود را در چشم خود ما
لفظ ایشان که حاضر نیابا	جامه بود بر قد او را
هزار آن ساده را کند لعل	که ز غایب بمن کند لعل
خاصه از غایبی که ماند دور	جاودان در مقام قربت
بکشد رخت خود ز شهر وجود	بنشینند بکوشه نابود
کر بچوید بسا لهای دراز	اگر جویش نیاید باز

اشا است بکوته در آن هر بوده باشد که شیخ از خود بکند

ایشان تعبیر کرده اند با و که واحد غایت است

که تو گوئی که شیخ درین حدیث	لفظ ایشان و طیفه حدیث است
گویمت ز آنکه لفظ او مطلق	مست اشارت سویی بود
پیش چشمش نهوده دیده و در آن	مجموعه سبوت کمران
در عبارت چو او و سواد	غرض از او و سوسم اودا
نیست مشهور و نه تواتر	لا سونی الوجود الامور
ان سبوت که واحد است و طیفه	بر سراز و کم کثرت و عدد
یک چون در عدد شود	رو نماید تعدد طاری
بک و بوجوه و وحدت	از تعدد نهد بوحدهای
سر وحدت بر شود غایب	وصف کثرت از شود غایب
چون شود و در کس نظر	لفظ ایشان ابان بود در خود

سوال و جواب

و تلو گوئی که کمالان بسیار	ما و من و رند و رکفتار
پیش ایشان بسی شتابند	وزمن و ما خلاص ما فرزند

ما و من بر زبان چو ارانند	غرض از ما و من که اراد است
گویم آنکه کس شد ز چوین حکما	شد بسر شود وحدت صفا
غیر مشهور خود ندانند هیچ	تغیر از آن بر زبان نماند هیچ
من چو گوید مرا پیش از آنکه	اوست چون مغز و لفظ است
بلکه حق بر زبان او گوید است	لفظ حق از زبان او جدا است
شکل ز خود چه گوید از آن	چون ماه که چه گوید با آن
قابل من چو نیست بفرمان	بغیر ذوالمن کجا بود آن
قطره چون بگر ساخت با چرخ	که تواند ز بحر نمیرش
من و ما اگر شود گوید یا	من و ما پیش همان بود در
که چه آرد سزار طوفان زور	نقد سبوت بر شود بجز خود

در بیان آنکه کمالان و عارفان را ملا خطه صورت است

کثرت از مشا بده سر وحدت با ز نماند از و

خواججه بندگان کارگاه	قبله مقبلان بسید الله
روح احد روح اسلافند	طول الله عمر اخلافند

تافت از انکسب شاه ز مال	از سر قدسوی مرو عتال
شاه با کبریا و جاه و جلال	رفت در سکنه باست قبل
خواج میراندا با کی شبتا	چون مرشد که را نذا بجزو
شاه و گردن کشان کنگر شتا	که نمی بود شان چرخ کما
سر به در رکاب و بودند	بر رکابش چسب می نمودند
منه فان ز خود پستندی ش	داده دادیناز مندی ش
همه آورده از بلندی ای	شرط لفظ و احترام می ای
جای آن داشت که زنگه و	رفتی از جای چو شل ای کوه
لیکستخواج که کوه آسین بود	بلکه کوه و قار و گلین بود
با سینه بی همه و سخن میراند	در معارف کفر می افتانند
کرد تا که بدین کینه ندی	که نباشد فنا جز این معنی
کین همه بای و مور شیخ پس	کنند دزه اثر در کس
وین همه شعلای کوناکون	بند مرد را ز خود برون
الحی آن شاه سده ارشاد	خبر از حال نویشتن میداد

حاشی این بود بلکه صحت	رغم صحت دست خط است
مین هم از شوق میکتیم سخن	ورنه بدشمن حد بچو منی
بای تا سر اگر زبان کردیم	شواتم که کرد آن کردیم
بچو او می سزد معرفت شاه	وین زمان در جهان سخن کج
فرزاده و راستان کرد	تا چو او اختر می عیان کرد
عمر با امر کرمت پارو	تا چو او کوه صری بدیدار
بی این خواج که کیر کین خواج	دقت مقرر است و پیا ج
بای او تله سپرده	کرده از کائنات قطع طمع
یکبار ز جو و کرو زود ندید	دیدم در صراط معانی سیر
بردش حلقه حلقه بل نیان	حلقه ناکو فته را و و از
بیشتر هر حلقه را و	حلقه تسمیان شا کرا و
روی او قبلا ندعا و تنها	کوی او کعبه عباد تنها
اهل حاجت چو حاجیان پست	زده در حلقه را و دست
برده از چو پنا ز نفسش می	چو فراسان چو با و راه الهنر

دست فیاض و بر شمع قلم
صورت کلمه و کلمه بجاست
رقدا و بهر که شد و اصل
پاست آن چون نشان طبع
سایه از افیضه ز قول
ساخت حکم شریعت و دین
کره صافی بطف عطف آئین
سعیش از دین بر این است
آری او مستجاب رحمت بار
چون بیار و بکوه یا بانون
سر چه باید جز بسق و رات
سعدا شود از بند متعاقب
چشمه بار کند آب زلال
نم او چون رسد بر زمین

شسته از لوح کلمه است
معنی خط او کفیل حیات
آستی یافت آسمان زایل
ماید دفع ظلم و رفع مزاج
تماما ترا میزند علم و کمال
طوبی کردن همه سلاطین را
عالم از دود و دود چو کبیر
دایره تغافل و پوشیده است
ایر است و شوی باشد کما
آرد آلودگی از آن بیرون
کامل دین نابود ز محطو را
خاک را سازد از عید پاک
در زمینهای شور و مالایه
برودماند ز کل کل و نهرین

آب را چون بنا شد بر این
دود خیزد ز خانه یا کجین
ابها نوازند سر از خاطر
اگر آن بر قطره افشاست
چون نشد سینه از زووم
دم آبی بهشت یا نرساند
غیر از این نیستش اثر اثر
باع مد شود که در وطنی
گرمی مهر را شود پرده
آه ازین ابرهای جان ساسا
دود در خانه که راه کند
درود یوار تو شد سیاسا
ای کران غیر کیت نیست خبر
خیزد و در بر تو کسی که چای

نیست آن بر فرخند بوی و لای
بصک بر رو که دود من
از عارض لبم ممتسرا
قطره اشس چون دیده پستیا
چون شد چشمه از او بر نم
شعله آتش کسی تشاند
که کند شمع بر تو مود و خور
بر فرزند چو این بوه زنی
که رسد بر تسم افند
بل ازین دود های ابرهای
درود یوار آن سیاسا کند
یکسان تیرگی نه اگاه
مست بر تیرگی گواه در
کت بان تیرگی کند سیاسا

بکچون ابر برست بارد	واذران ترکیت نکذارد
تیر کیمای تو فرو شوید	وز کل تو کل صفاروید
تیر کی جبت و دست تو	خویش منی و خود پرستی تو
تیر که زده و دست تو	نیز زده کن در پرستی تو
گیت آن ابر که شد ز پیش	ابر خود گیت من که از پیش
ابر چه بود محیط کر نمره	ابر با سایندا زکت او
او محیط است و کرد او اصحاب	فیض کش فیض بخش مجوس

اشارت بعضی از اوصاف و اخلاق خواجه و اصحاب او
ابق هم الله قسم ما اکی البقا

زده اصحاب خواجه حلقه	چون کین اند و حلقه نام
رازدانان که راز دین آید	اسم اعظم از آن کین خوانند
جدا حلقه که فوج ملک	حلقه در گوش آست تا وچ ملک
مجموع حلقه ز خود تکی کیم	رفه از حلقه اسپهر بدر
جایشان در حلقه کردون	ایکس از آن حلقه سیر شایان

طوبه با تقوی است	قرقه با کمون است
وضع نشان جیت نیست	اصول که کینا هم احوار
غایبان از خود و بجای حاضر	معرض از خلق و سوی حق
بپاسس ملوک از زنده	ایک خود را بنفقه در زنده
از شریعت شمار ظاهر نشان	بر طریقت قرار خاطر نشان
سیر ایشان ز قید با مطلق	در حقیقت سیرت مستقیمند
فی الجمل که مراد دل پر زنده	از هوا با بی نفسل فروده
بکند ز ناز و عیب بجنفتان	زنده و کرده و نکرده کی در نشان
یاد و قی که وقت من شود	دو لیم سوشان عکاس شمع

سردم ابعث که از همی کردم	آسبازان چشمه سار میخوردن
تشنه لب بودم و پریشان	بپیش ایشان نماده ابلان
کردشان شستی و سر زده	کرد می قطره قطره در یوزده
سوی هر قطره چون شامی	زندگانی تازه یا مستی
و ای آن نشنند که شکست	دور مانده در چشمهای روان

وای آن سببی که در تفت تا	باز ماند ز بحر با می خوشاب
وای آن کوسفند تن خسته	بپوش از زخم سسک کبک
خسته و پانگشت به جوا	مانده از کله شبان شبا
زور تر دک شام و مرط	زده که کان برای شام صفی
وای او صد نزلد بار شرار	که نیاید شبان در آفت کار
در تیا بدال پوشش	بماند و چک این شمش
نماید بر پیش بنوی کله	کنه شمش پنهان بگر کله
ماورین دشت کرک خیز جهان	کوسفندیم و حفظ حق چو شب
رو ز غم آمده بشام اجل	با بچیده سوز و اتم امل
کرک شیطان و نفس کرده آ	کرده بر جان ما کین صدم بار
کله اهل زانه خورد و بزک	کرده ماصف کشیده اند چو کر
تا پشاد و ایم از کله دور	کرک بر جان ما تیار و زور
و در حمی از کله جدا ما نیم	ایمن از زخم او کجا ما نیم
کله چه بود جماعت یاران	در ره جذب عشق سیم کله

زین جماعت که خید استی	در بخشین قدم ز با انجی
که توان دور ازین جماعت	پس ایده علی الجا حدت
مکتب خود سوی جماعت را	مظلم حفظ حق جماعت را
حفظ اگر چه زحق بود و نوح	مظلم آن حق است و کثر
نادر است کله هر و شام رو	حفظ حق اکله بر و پرتو

حکایت پسر پیشکش

چشمه ویرا که بود فرزند آن	وقت رفتن رسیدارین آن
هر یکی را بچیده کاری و فن	داد تیری که زور کن کن
یک بکس را چو قوت تو بود	زور کردن همان کس کن
تیرها دست کرد و دیر کبار	نه فرزند و نه کم از آن شما
شواست کس که زور زنده	دست تیر را بهم ننگند
اقت بدشیدا که بهم نشت	بکنند زود پیش خصم نشت
وز بدارید از آن کج کفتم	زودتان او خند ز خصم
یک کشت کرد و صی کجی	که بود زور او کم از تو کجی

تا بد است تو چنان شبستان	که در آن تا فتن برود زوتنا
در بهر پنج بایش بچسب	در ستش از تافش کنی بدبخت
جمع را است قوی معناد	که بنا شد میر از معباد
در بیان سر فضیلت نماز جماعت بر نماز منفرد	
بگرد نماز وقت عمل	که جماعت در و بود افضل
زنگه از اجتماع قول امام	می شود نشانه نماز تمام
یکی از قوم اکبر بود ز غرور	در نمازش ز سهو و لغو
باشد از رای و حمت عالی	دیگر بر نماز او خالی
و ریگی را اثر ایط و ارکان	نبود بی تفاوت و نقصان
دیگری هم بود که آن اعمال	کرد و باشد او بوجو کامل
و ریگی را بود قیام و رکوع	خالی از سبب خضوع و خضوع
دیگری خاشع بچنان باشد	که در احوال او عیان باشد
و ریگی زان میان بپشیمان	باشد از فکرهای پشیمان
دیگری از خیال دور بود	عزق جمعیت و حضور بود

یک نماز از همه شود حاصل	که میزان دل بود کامل
کامل از نبود آن بود شک	که بود سبب فضل از نیک
بگفتی که ارشاد بانی سعد الملقب بالذین الکاشغری ارشیخ خود خدمت مولانا نظام الدین قاضی نقل فرمود	
گفتا صحیبت بعد بین دوی	مستی در طریق علم و عمل
دلش از نسبت به عالم دو	نسبت او بکاشغری مشهور
گفتا ز پر خود نظام الدین	که بجا موش دشتی ایس
که بوقت صفای آینه	سوی مسجد شدیم آینه
چون بسجده ای نماز	سوی ما ولی خویش کشیم
دیدم اندر کجا بجز شما	بخوانی بحسب بیعت
عشو که در بر من آنسا ز نور	کز دل و جان من بر آمد شور
ماندم از حال خویش چیرک	که دلی را که جمل کون و مکان
کم بود در فرغ معرفش	چون کند در فرغ معرفش
قطره را چه ز سره و یا را	که توانا خدا طاهر با

سرکاف آفتاب نسیم	کی تو اندنما سایه قدم
ناکمان در مقابل آن ماه	دیدم افنده سپیدی را
از دل و دیده غرقی نسیم	وز لب عشق آن جوان در آ
روشم شد که آن مجتهد	در دل من از وسرایت کرد
من زان عشق سستم آزاده	بر تو اوست بر من افنده
چند گامی از و چون یک ستم	زان هوا و موسیقی گشتم
بمچنین نخل کرد از و کوهی	نشدی عالی از غم و الهی
روز و شب بجز بود علی اوج	کاه تب داشتی و کاه صداع
گفت روزی که در بنمای گرا	این سست بر من زد کرا
من چون کلمه سب جهان با خوا	بکده من شمع و دیگران اعضا
بوی بر جو چون بود با ری	اثر آن بکلی شود ساری
گفت تا قلی که این حدیث بند	در من انکار کوندا گفت
زید را طبع معرفت کرد و	چون به تب کرد و منصف کرد
میزند بر دماغ کبرخی را	چون زخا له بر و صداع قرا

بود با من یقین جنساری	در خطاه ملامت آوازی
اشش انداخت در شور کج	شعلا آن ز دا ز دور و نم سر
چون دیا ن شور او اش	از د با نم زبانه نیزه خوش
اشش او چو شعله زد از من	بخن بر شده هار و روشن
که تو اندک حالت دگری	کنده اند کس در کرا می
سست بر آمد اندر کاه	و انشم زد بخم انکار
ز تک انکار از دلم بر زد	در اقبال بر رخم بکشود

در بیان انکه شرط صحبت آنست که سر صاحب بران باشند
که چون در یکدیگر چیزی بدسته بقول یا فعل و نفع آن بکشند

هر داید که یار جوی بود	یار چون با یست با سویی بود
شوخ و ذاب لطفه و بر کرم	از ضمیرش غبار غصه غم
گرفتند بدانش کردی	باشند آن کرده در دلش
تا ز و امانش آن نیشاند	باید امن کشید تا اند
یار چشمت اگر ز شویست و شیم	موی افاده چینی اندر شیم

چشم

موی در وی ز خیل چشمتین	زود آن موی ز آتش چشمتین
باید موی کرده آفرین کار	زاکه رویه موی با بخت
بر حشمت غار بسته را بگذر	غار بسته غره بگرد بصر
بسواد بصر نیا بد راه	کز بسون رنج و افش تا گاه
کرده او شو سا جو کمان کش	با رچون چشم نه نور کمان
سوی آن چشم روشن بودی	دخ کن مراد آنکه از سر موی
غراشش چو موی افزونی	لحظه لحظه زخمت ددونی
دیده زدم دم آفتی دیده آ	موی افزونی آفت دیده آ
ورکنی درد و رنج دور کند	کر که آریش یه دور کند
گر کنی بر دعد دگر باره	بکده صدی بکده نشن چاره
نه بر آنرا او صبور نشست	نه بکندن توانی از وی رست
موی افزونی اندر دیده	خود بستدان تا بستندی
ورنه بستنی ز دیدگان آزاد	دیده از دیدشان کم میدا
بشش از اندم که سوزت چشمتین	ز آتش کشندشان بکشند آن

آتش کند بر فروخت اند	چو من بسبب کسان که سوزند
اول اظهار اعتقاد کنند	دم تسلیم و اقیقاد زنند
هر کجا با نسی ز راه و گذر	بارادست نه نشند با نجا سر
در بازارشان براری دست	گردان خود کنند پیشش نیست
گرفتی سنگ کوه سرش خوانند	بر سر خود چو تاج نه نشانند
کابجه ایدان کف و بجه	حاشش نه که کس شود بجه
نخست تو بکشد راحت مات	ذلت تو عزیزید دولت مات
لله و فی الله است یاری ما	بقرض نیست دستداری ما
برنج و نخت زده ستانند ما	ست راحت ترا می بخت ما
داغشان باغ و رنجشان	کینشان اگر کرم سنج است
ما ز آرشان نیا زایم	قهر ایشان بطلب برده ایم
قهرشان به امتحان باشد	امتحان فضل و امتحان باشد
در زر خالص آنکه آرد شک	ز نمد از بهر امتحان شک
بر مجلس چون بود نام عیار	خود آترا بصفت بسیار

بنی حکما درین سراسر ای مجاز	سره از قلب کی شود محسوس
از مردمان گشته افسانه	که غلان مرد بود و مردانه
صبر بر امتحان سنج نمود	در دولت بروی خود کوشید
زین مقلد سزا که گشت کز آن	با تو گویند و تو ز خاطر گشتی
مرد را راست کوی بنداری	که رسالتش بصدق برداری
بشینی و ریش بین کنی	بگشاید زبان بچوشش سخن
مرد را از در خود ساری	راز دل با همه سپردازی
با همه خواه خواه خواهد خیر	کنی آینه زنی چون شکر و شیر
چون بر آید برین نسق بکنند	سوز از سر طرف تو بی بوند
لیکن از آزمون کون تا کون	آید از پرده های حیل برون
آن غرضها که بود نشان در	کرد از فعل و قولشان خاطر
شود احوال ظاهر ایشان	یوم سلی السرائر ایشان
خست سیرت ره صورت و سیما	بر تو کرده و بیکان بیکان پیدا
چون غرضها ترا شود روشن	دوست ترا شودی جان دشمن

غرض ایجا که با رکبشاید	دوستی را بجان شکساید
رخت بند ز دل و فاقه تفتا	خانه کبره بسینه لطف و انفتا
لیک به حقوق پیشینه	داری آفرانه صفت در سینه
شربت آید که از پس ماری	لب کشائی بیغض و کین ماری
دل تو از اتفاق کبره هم	که نفاقت سر رسد الم
دردم حیل بر اکیس مری	که از ایشان بکشد بگریزی
صد غاوه غل بر پیش آید	حیلهای تو با دانه کارند
هر طرف صد وسیله آید	تا که باره در تو آید بند
بگریزی تو از آن جناکشاید	وین عیب کز تو نکند ز ندایند
بسج از ایشان رسید نتواند	چون شننا و بخرس در مانند

قصه آن قوم که ایش بسپرد و شخصی تصور کرد که خیلی است
رفت تا آنرا بگیرد و نوس در روی او بخت آن شخص را
و بگرداننده فریاد میکرد که خیل را بکنند و پرده
ای گفت من گذاشته ام او را نمیکند ار و

فومی از حوض لعل بر لب و	بهر مایه کز فستق آمده بود
ناکر از آب مایه جفت	برد حالی بصید مایه دست
پایش از جای نشد و آفتاب	پوستین زان خطا در آفتاب
ای بسا که کز حوض در شام	آب ناخورد و گشت در چشام
آب به جیات خود طلبید	ایکسان فو بلاک خویشند
آب بس تیز بود و پنهان	چون مسکن را آب بند مضر
دست و باز دلیلی سودمند	عاقبت خویش را در آب گدا
از بلا چون بگذر توانست	باید اینجا ز حیل گشتن است
بچه نیکویی که چشم ناکند	باشند از رشت و چیت آکنده
بر سر آبی چون زن میرفت	در شسته ز جان تن گشت
دوشناور ز دور بر لب	بهر کاری می شنید شام
چشمان ناکمان فاد پرو	از تیر شد ندخیره درو
کان چه جز نترسده بازند	پوستی از قماش آکنده است
آن یکی بر کنار متل گشت	وان در کز خویش او را آفتاب

اشنا

اشنا کرد تا با آن بر رسید	فوسن خود مخلصی طلبید
در شناور و در دست نگه	باز نماند از شنا شناور
اندازان موج کشند جان بر	کاوه بالا می شد و کز زیر
یار چون دید حال او ز کنار	با کس بر داشت کای که ایلی
کز کز آفتاب پوست بگذاشت	سمه آن موج آب بسکند
گفت من پوست را گدا گدا	دست از پوست بارد استام
پوست از من می خورد	بگذر پشتم بر ز بچه گشت
چند کن چندای برادر کرد	پوست دانی هر گشت خسته
بهری فوسن از دور کان	پوستی بر قماش خسته گران
کنی شوک را ز چهل خیال	نیکویی از شنید نابال
کز تو که نمی ستود نیستی	که نسی فوسن خون کاسی
گویم آری ولی بد اندیشی	کشنی نشد بجز بدی گشتی
بندی و دی ندانسی	حرکت بخردی نراند سنج
فوسن شوک اگر نرسد نام	باشند آن فوسن خون کاسی

زبان دو باید تا از وی ستمگله	بزه کرد بود درین قوال
چند پروده گفت و گوی کنم	ای خدا دل گرفت ازین سخنم
هر چه مذموم از آن مانده	زین سخن صبر برد با منم
از دوان و بدان زبانم	از وی ویدی ده سازم
بزبان گفت و گوی او ستمگله	مرکه دل از روی او ستمگله
دل از ویاد بوستان کرد	چون توان ایاد بوستان کرد
زشتن از بوستان سوی سخن	حیف باشد حکایت سخن
باز کرده با بجز مقصود است	چون حدیث جهان بهبود
از جوج با مکر پیش ازین اشارتی بجان درفش بود	
ز د بوج پان رقم خاوند	پیش ازین که قاصد و نامه
قره العین خواجه رسولان	تا مد بود بیس عظیم انان
چند هستی روان بنظم آید	حاصل آمد که می باید
کافی اندر پان آن و تمام	در بیان عقاید اسلام
و اندران خاوند عام نیست	آن عقاید که ضبط است

مرکه ستم اهل سنت و دین	بشد او را ز حفظ آن جان
ایک آنرا ستمی کنم اعلا	مستعینا برینا ال علی
آغاز اعتقاد نامه	
بعد حمد خدا و نعت رسول	بشود این مکتب را بسج قبول
که نخستین فریضه بر عاقل	عاقلی که ببلوغ نشد کامل
نیست پروان این که بنمید	در دل و جان خویش کند
بعد از آن بی ترد و انکار	بزبان ستم زنده م اقرار
کافرینده ایت آمه ما	بمکه ذرات جموع عالم را
کرنه عثمان رو و جو و نحو	جاودان ست و بود و نحو
سستی تهمت شمار یکی	نیست اندر یکا یکیش شکی
کرد بعیش محمد عربی	که بود نطق را رسول نبی
هر جنابت شود بقول اعدا	که محمد علیه الصلو
داد ما را خبر بموجیان	واجب است بعد از آن با اینها
این بود بجهل سخن بی قبل	شرح آن کوشش کن علی

فی وجوده سبحانه و تعالی

سرکرا عقل فیه بین باشد	بشش می این سخن سخن باشد
کاسان وزین و سرچ درو	باشد از بسبب جان چو کیند
نیست آرزوهای نفعی چاره	که بود فیض بخش همواره
خانگی صنع خانه ساز کردید	نقش بی دست خاندان کند
سرکرا آورده سوی سستی بی	یافته سستی و بقا از وی
سعد محتاج آرزو و فراز	او بهر از احتیاج و نیاز
فی عرض ذات او فی جود	سرچ بند می از ان بود برتر
اول او بود و کائنات نبود	یاقت زو جمله کائنات و چو
آقا او ماند و نهادن کس	گفته او را چو اندان کس
از همه در صفات و اوصاف	لیس شی گشته ابد ا

فی وحدت سبحانه و تعالی

واحد شده اند استخوانی	واحدی برتر از شمار عدد
سرکرا او حدش شود میشود	از عدد فارغ است و از عدد

ساخته عشق در زمان پاک	که کند کس تو هم اثر پاک
زده با مکان یاقت همسای	تنگنای محال شد جایش
که خدا بودی از یکی افزون	کی ماندی جهان یکتالی
در فیض وجود بسته شدی	تار و بود بقا کس بسته شدی
سعد عالم شده می عدم با هم	بگد پیرون نیامدی عدم
و اندان کس عقل یافته بهر	که دوشه را چو چاه شود یکش
سکسجهت از نظام افتد	رشته در کار خاصه عالم افتد

اشارة الی صفات سبحانی و تعالی

صفات کامل موصوفت	بشعوت جلال معرفت
باشد اسامی او چنان بسیار	که بود برتر از قیاسش شمار
در خبر کجاست حمد کجاست	نسبت با آن چنان باشد
در چه باشد هزار و یک شود	نیست اندر هزار و یک محسوس
بمد با که از شر و بری استین	همه با او است و نه کیف و این

اشارة الی صفات سبحانی و تعالی

صفات سبحانی و تعالی

از صفاتش یکی حیات آمد	که با نام منصف صفات آمد
نیستش بر روح و نفسش	بجمله او زنده هم بچویشش
او بخود زنده است یا نیده	زندگان ذکر باو زنده

اشارات به علم

مست بعد از حیات علم بود	علمی از سبق جمل و کفرش در
متعلق بحد کلمات	محتاج و زاران بجز نبوت
دیده نیست در کسین و کلمات	که نه علمش بود بحد خط و کلمات
عدد یک در پها با نسا	عدد بر کما و بیست نسا
سند نزدیکه او بود ظاهر	سند در علم او بود حاضر

اشارات با او نیست

و بلی آن بود ارادت و نوا	نواستی لایزال بی کم و کما
فعلی که از همه اشیا	نوبت در جهان شود پیدا
که اراده می بود چو نعلین	و در طبعی بود چو میل و حجر
منبت بعد از مشیت است	بیشنی بر کمال حکمت است

نخلدی از ارادتش خاری	نمکدلی مشیتش آری
فی المثل که جهانیان خوانند	که سر موئی از جهان کاسند
گرنه بشد چنان ارادت	شوان کاستن سر یک سو
در همه در مقام آن آیند	که بران ذره پیغمبر آیند
نه بدنی ارادت او سود	شواتند ذره افزود

اشارات بقدرت

بیداران قدرتی بود کامل	حرر ادات را همه شامل
در همه کار و در همه حالت	کارگر بی توسط آلت
اثر آن بهر عدم که رسید	رخت با خطه او چو کشید

اشارات به علم و بهر

هر یک از صف من و صفت	مست چه علم معنی دیگر
بست از کوشش هر شنیدار	بست بود قوف دیده دیدار
بشود خواه دور یا نزدیک	پندار روشنست یا تاریک
حال هر ممکنی بکتم عدم	داند و بسند او به پیشک

وز سوال طلبه را بخرد
بر زبانش کاین بیان شنود

اشارت بکلام

آخرین و صف کان کلام بود
نه بکلین و زبان و کام بود
بر کلامش کت سابق بی
تمت تماشیش لاحق بی
حق تعالی خوبی عبارتش
با عدم کفایت کلماتش
عدم آمدن ذوق آن سخنان
بفضای وجود رقص کسان

اشاره الی افعال سبحانه و تقه

حادثات جهان
سه تقدیر او بود لا غیر
فضل نوازه رشت و خواهد
یک بکست آفریده او
یک و دیگر چه مقضای حق
این خلاف رضا و آن برضا
هر چه خواهد کند ز من و عطا
نیست کس را مجال چون او
عدل و فضل است سوی آنسو
ظلم باشد بسوی او سلب

اشاره الی وجود الملائکه

ز آنچه از علم آمده بیان
صف اول صف ملائکه دان

بندگانه جلد فرمان بر
نما کشیده بگف و عصیان بر

متصفی با دکی و نری
وز زنا شوهر همیش بری
سماز و صیت عناد مصلی
مستقر در مقام لایحوی
بعضی اندر شهود حق قائم
در کمال و جمال او بایم
بختر زانکه در نشین بود
عالمی مست و آدمی موجود
دیده بر غیر حق نیندازند
با خود و غیر خود نیز دارند
قسم دیگر مدبر اشباح
متصرف در ان صلاح و رواج

کرده هر یک بوجوب تقدیر
در میان کل تصرف و تدبیر
کردش آسمان از اینکست
بخش جسم و جان از اینکست
نقطه قطره نم باران
ز ابر بر شهر و در شکران
که ز با آن زشته آید
کسین با نجا برد که می باید
مندی بر که تازه از شاخ
در چمنها و پشتهای فراخ
که نه جمعی رسته را بمثل
باشند اندر وجود او خل
از طایک چهار مشهورند
که با سهای خویش مذکورند

دانی که خورد از آن شوره	شد وجود من و نوازش نوره
اشاره الی فضیله بنت علی الصلوٰه علیہ السلام	
سست در مقصای فضل آن	بعضی از بعضی فضل و اکل
وز سمد فضل احمد عریب	وان شمایل که اصفیا را بود
آن فضایل که انبیا را بود	سند باشد در فضل احمد کم
که شود جمله مجمع با ستم	جانباستی دستاوند
سرمبشی را که حجتی دادند	غیر احمد کسی بجانها کس
نیست مبعوث پیش ستم	
اشاره الی خاتمه صلی الله علیه وآله	
خاتم الانبیا و المرسلین	دیگران سچو جز او و او سچو است
از پی او رسول دیگر نیست	بعد از او سچو سچو نیست
چون در آخر زمان بقول او	کند از آسمان مسیح نزول
پی رو دین و شرع او باشد	تا بج اصل و فرع او باشد
وین سید شرع و دین او مانده	یکس که بدین خود خوانده

دجی تزیل کار جبر نیست	نیخ در صورت از سر اقیل
کافن ز قامت میکشیل	قافض روحیات عزرائیل
چار دیگر موکل بشیرند	که نویسند کان خیره شرنه
دو بر وز ندبا وی و دو بشما	بر همین و یسار کرده مقام
کاتبان خیر آن یکی زمین	شروع عصیان ز قمر زنده سن
میواند پیش چشم بشیر	که نماید خویش را بصور
خاصه در چشم ابدی آن	از او لولع انبیا و رسل
اشاره الی ایمان لایق علیهم السلام	
انبیا برگزیده کان حق اند	برده از کل مخلق سبقت اند
بر سوا خود از بنی آدم	فضل دارند بر طایفه سم
نفس شیطان بقصد بوم	شواهد زدن برایشان راه
و در بعضی مجال مانا در	از یکی ذلتی شود صادر
پیش باب شرع و دین حکم	مشتمل بر مصالح است حکم
آدم آندم که خورد و کندم	نخم میکاشت نسل مردم را

فی شریعت همدواة الله علیه وآله

شرع از ما صح شریعت است	سر شریعت که بغیر او است
که حق حکم شرع آن هر دو	متن با شریعت دیگر ۷
نیست آنرا متابعت اصلا	۹ از آنرو که شرع او است

اشاره الی معراج صلی الله علیه و آله وسلم

برد پیدار شب حق از بطی	به تن او را بسجده اقصا
کرد از آنجا مقرب به پیشانی	مغز چه بقطع سبع طباق
بر سماوات یکس یکس بپای	بسمه انبیا طایفی گشت
دید منکام عرض خلد و حجم	سر که بود اندران و جای
چون شد اطباق آسمانهای	مانند رسد ره چیر مثل ازین
رفت از آنجا باری زوف	بمقامی زبشته اشرف
بکجا جایی که جانود آنجا	محریمی جز خدا نبود آنجا
دید نماید پیاپی بدید	و آنچه بود از شنید کی شنید
رواز آنجا بجای پیشانی	خوابگاهش سوزناشده

اشارت بجزایات انبیا علیهم السلام

فوق عادات از نبی و ولی	مست بر فضلشان لیل علی
اگر اظهار آن میان امم	مست با دعوت نبوت ضم
باشند آن مجزیه برضایم	ورنه آمد که امت از نام
از ولی جاری که سموعت	مجز آن نبی متبوعت
مجزائی که انبسیار بود	مثل آتنا رسول را بود
ای بسا مجزوه که او راست	کنند دست انبیا راست

اشارت بکتابهای فدای تنه

مست حق را کتابها بسیار	گشته نازل بر انبیا و کبار
صد و چارست در خبر مذکور	لیکن او را بداند آن مجزوه
سر کتابی که کرده حق اتقال	باشش مومن بران بخیال
مجموع تورات آن کتاب کریم	بر حکیم و صحیفه بر ابراهیم
دیگر انجیل که دست فرود	بر مسیح و زبور برد او
جامع این چهار قرآنست	که محمد مبلغ آنست

معنی و لفظ آن بود معجز
تا یاز خلق مثل آن سرگز

قیل یس بعیت الانس والجن علی ان یاتوا الخلق بهذا القول
لایا توین بمخلوق لو کان بعضهم لبعض نظیرا

فضیعی عیب اگر تمام
سحر و زنده در ادای کلام
عاجز آید و قاصد مضطر
یکسره از خصل سوره اقص

اشارت با کلمات بیهوده

چون کتاب خدا کلام خدا
از صفات کلام بنده جدا
مکن از حق کران چون معزلی
لا یزال یحسن ان و لم یزلی
هفت و صوتی که نوبت حاد
میشود نیست چون دو آلی
باشند آن پیش عقل و دینش
هر کلام قدیم را چون با بس
دمدم که شود با بس بیل
شخص صاحب با بس بچرخل

اشارت بفضیلت امت و شرف آل و اصحاب رسول ص

امت احمد از میان امم
باشند از جود فضل و اکرم
اولیای آنی که امت اویند
پرو شرف و سنت اویند

بر سر آورده بدی باشند
بهر از غیر آنها باشند

خاصه آل سپهر و اصحاب
که همه بهترند در سر باب

اشارت با کلمات بیهوده

هر که شد ز اهل قبل بر توید
که باورده نبی گروید
گر چه صد بدعت و خطا حل
مست او را ز روی علم
مکن او را ز سر نشن کفر
مشمارش ز اهل تار و سیر
در پی پستی کسی ناهل صلاح
که در راه دین صیاح و لاح
از من گنجی بکل یکسو می
با و اعرضند بکل روی
کنند از فرضا و تا فلما
سوی عقبی روانه فلما
بر یقین این بخش مشار
ایمن از روز او شکر
مگر آنکه کسی از رسول خدا
شده بیشتر بخت الما و

اشارت بحداب قبر و سوال مکرر

سرگرازی رخا که شد منزل
دو فرشته بصورتی پای
بیشش آید ز ایرد متعال
استخار از او کنند سوال

که خدای تو نبی تو کسیت	ز آن همه دین که بود دین کسیت
که بگوید جوانان بصورت	برده از غم عذاب و عقاب
فحش تیر او بفسرنایند	روزی از بهشت بکشایند
کرده او را عیان چه چو و چشم	که کجا دارد از بهشت مقام
و در کوی جوانان در خور	آستین کز می آید شمشیر
تا لا او بوقت کز خوری	باشند غیر آدمی و پری
آدمی و پری اگر کشوند	همه از خواب و خور نفورند
شکمی کورش ایچنان فشر	که در بهلوی او زم که زد
بکشایند روزی ز شتر	تا در و بکند بشام و سحر
جای خود را بپندازد و ز	آوخ از حالت چسب آوخ
اشارت بختین	
چون شود نوبت جهان آفر	وز قیمت نشا ناطلسر
نشود یافت چکس جهان	کاه او بر آید شش زبان
هر سز این راه دستور	حق تعالی که در راه دستور

زان دین خلائق عالم	سهم میرند چون چرخ از نام
عمر با زیر کسبند و وار	نبود از جنس آدمی دیار
بار دیگر ز حق شود مامور	که کشت نفع نهو صاحب
ورد مدد در قواب و ابدان	یکی هم زدن هزاران
گرچه ابدان بود پراکنده	همچو آتش هم شود زنده
اشارت بظایر صیایف	
از بی نفع صورت نوح بشر	چون شود خسر کرده بخر
سویشان بید از انظار کرا	تا مهای عمل شود بران
سعدا را دست به شرف	تا مدد دست سوی رگشت
اشقیار صیغها و درشت	از سوی جنبند یا پشت
اشارت بمرزان	
وضع میزان کتد از بی آن	تا بسنجند طاعت و عیان
اکش افزه کفر خستانت	شاد ز می گو که شد ز اهل بخت
واکش افزه پلا عیان	خون کرمی گو که ماند ز خسران

اشارات بصراط

چون زمینان و وضع آن	برجهنم بی عیب نبینند
بلی انسان که از قدم تازنی	عابر آن بود در آتش غرق
تیز چون تیغ بگدا فروز	عوض آن موی بگدا از مو کم
سر که باشد ز فوسن کافر	بر سر بل کنندشان حاضر
سر که کافر بود چون پدای	تعد و زخ شود مرار باجا
موش از اسد زخ نماید	یک بر قدر وقت توجید
سر که بر طریقت نوی	خود نبود دست غیر راستی
دو زخ از نور او کند پرت	بگذرد و همچو برق غاطس تیز
یا چو مرغ بران و باد و نا	یا چو خیزد و کفر و ترازان
و اگه ضعفی بود در آگاش	نبود زان که شستن آساش
بگدا از ریخ آن کذا کسک	باشند او را بقدر ضعف کسک
یکسیا بد خلاصی آفر کار	که چه چند شفت بسیار

اشارات بمواقف عصمت

بچه آمد موافقت عصمت	که مطیعان ایستند و کفصا
کرده آماده خالق داور	بهر موافقی سوال کر
سر که گوید جواب خود بصواب	طی هر موافقی کند بر شتاب
در نه در سر یکی زنجی حال	ریج پسند مرار سال حال
اشارات بخلو و کفار ز نار و فوج بعضی عصمت شفاعت	
سر که اینه عدو زخ از کفار	جاودان جای او بود در
در بود مؤمنی فدا ده ز راه	سوزد و با بجا بقدر جرم کند
یا خود او را شفاعت شفا	برماند از ان خوا و سزا
در ردی از شیخ کشاید	ارحم الراحمین نبشاید
اشارات بچوض کوثر	
چون زده زخ کشته خلق کذر	رشتت شوی کشته در کوثر
دود و زخ زلف خود فرو بکشند	سوی بنت سرای خود بپوشند
اشارات بر طاعت بهشت و خلود دران و رویت حق تعالی	
در جات بهشت با شست	که بقول انعام ثابت گشت

سری را بقدر علم و عمل	دهد ای خدا مقام و محل
جاودان در مقام خود باشد	سرگزشتش از غصه نرشد
نوست او بود برون ز شمار	بر تراز جمله لغت دیدار
که بر بسند خدا بر اید	چون شب چاره صد انور
سست دیدار حق اجل نعم	بجز باشی الکلام و تم
کشف در چشم و فراوی از سلسله از دست خواجه سید محمد	
چون شد این اعتقاد نامه	باز کردم بجای و بار نخست
کار من عشق و بار من عشق است	حاصل روزگار من عشق است
سر رشته کشیده بود عشق	دل و جان آرمیده بود عشق
بسر رشته خود آیم باز	سخن عاشقی کنم آغاز
سرگزشت آن رشته را نخلع است	تا بحشرم هزار چینی باد
آن رشته سلسله نیست	نام رشته برود تا آدابست
بهر شریان بود سلسله زر	سر که شربت از دونه چیده
این سلسله سخن که میخوانی	هم از آن سلسله است که دانی

تا بخوشد ز سینه عشق سخن	شوان داد شرح عشق سخن
میزند جوشش عشق آرسینه	تا دم شرح عشق در سینه
لیکسیم طلال و بی ذوقی	که ندارد بشرح آن توفیق
میکنند بنده را شرح بیانی	می نهند مهر عاشقی بیانی
پس همان یک لب فرو ندم	بپوشش ازین گفت کوی بنیم
که عدد کار من شود توفیق	که کنم در سخن عشق تحقیق
بر آن دفتر می زنم سازم	داستان و کبر پر دازم
در بماند جواد عمر از سیر	
ختم الله لی یا سو خیر	
<p style="font-size: 2em; margin: 0;">م م</p> <p style="font-size: 2em; margin: 0;">م م</p>	

باز کرد





آغاز دفتر نامی مستوی بقیب سلسله الذهب
 بهاء الی آخرا المعتمد
 اجل المطلب

بشوای کوشن فضا عشق	از صبر رقم تر از عشق عشق
قم ایکس چونی بجن صبر	قصه عشق میکند تقصیر
عشق مفتاح محزن بودت	سر چه پسنی بعشق موجودت
سپس جنی ز سافل و عالی	نیست از عشق حکم او عالی
حق چو بر جویشتن تکی کرد	یافت خود را در آن تکی فرد
دید ذاتی بوضعی کمال	متصف در جویم عز و جلال

دستغماش همیشه لازم آید	کسب کرد در وی تنها و نبات
سر چه دارد ز نام غیر نشان	سست و خشن در انصاف
چون و چو بود و چه در حق	بنی نیازی ز عالم و آدم
اکند دارد ز علم و دانش کم	نهد او را کمال ذاتی نام
یکد در ضمن آن کمال ذکر	دید مو توف بر ظهور اثر
پیشش اهل شعور و دانستی	لباس آن کمال اسماعلی
و ان ظهور حقیقت در اطوار	مخلف در خصایص و آثار
پس شود بطورات ظهور	کشش با نهاب و شعور و حضور
فرین ظهور و شعور در ادانا	بینکار و جلا و استجمعا
آید آن در صورت کمال جلال	دیدن آن کمال استجمعا
حق چو حسن کمال اسما دید	ایمانش زهفت نیست دید
خواستن نظیر آن کمال کند	عرض آن حسن آن کمال کند
خواست تا در محالی ایمان	سر مستور او رسید بعیان
چون حق خواست با نصاب شیخ	فرا عشق و عاشقی بر جاست

نست با نیت عشق در پیوسته	نیست در آن عشق نفسی
نیست چون فیض کورستی یا	روی سمت بجنب آن یافت
سایه و آفتاب با هم	نسبت جذب عشق شد حکم
اشارت بکلیت است بجهت اینها اصل آن محسوس	
حضرت حق است و بنده را چنانکه آکر بر بچشم و بچو نازان	
عشق هر چند بین آمد	میل و جذبی ز جاسیر آید
یک عشق حق است اصل در آن	پرتو او شاهه بر در کران
تا بر اهل طلب خدای مجید	متجلی شده با سم مرید
باراد کسی نشد موصوف	بجست کسی نشد معروف
ذات حق با همه صفاتیم	و فوجوب وجود و نوت قدم
در حقایق با هم با ساریت	در مجاری جسم و جان جاریت
یک پرده ز روی خود کشاد	مسبح جاوید بقدر استعدا
آن یکی مستعد و انانسی	وان دگر قابل توانانسی
علم و دانش آن یکی هرگز	فعل و قدرت نمود از آن یکی

شاید

شد یکی نظر ارادت حق	شود عاشقی از بر فراست
تافت در روی جمال غرق قدم	در ره عاشقی نهاد قدم
اشارت بملایک همین که لا یزال در ره و جمال حق مستغرقند	
از ملایک جماعتی مسند	کرامی عشق جاودان مسند
نه ز خود نه ز خلقی شان خیری	نه بخود نه بخلقشان نظری
برده از خلق در وجود بین	در وجود حقد مستغرق
عارفانی که راه دین پویند	نام ایشان هم چنین گویند
زاد می زاده نیز بسیارند	که ازین شیوه بهره دارند
چشمشان در مجاهده قایم	حاشان در مشاهده دایم
دل بریده ز دنیا و عجبی	کرده از سر دور روی بر روی
سلطان العارین را بدید کلا بد بروی و چشمه که حشرالدنیاه آن	
ازین برداشته بود داده و نمود کباب بر صورت که در جهان زاده	
بزرگسوزش و کیم سبب علی	قطب حق با یزید بسطامی
بود روزی بیاید کذران	دید فرموده کلا و بران

بود خسران و بی و عقی بوسه ز بران و زار گریست	ای شب بود کس معنی چون بر آن نوشتند کز
دو جهان را برای حق داده تا بود سوگوش زینا ز خدا	کین هر صوفیت افشاده بر کزیده زبان مرد و سوری
بزیان کاری جهان شوی و جهان داد و یک خای	ای خوش آن کس شیدی این ازد و عالم همین خدا پسید
باخت در عشق حق غلیل آید و در باغین آنچه داشت	سر چه بود پس جنس نمی بود از خواشی و نعم و اموال در محبت حضرت حق سبحان و تعالی
یافت از حق مواید انعام خلعت غلغله کند به بر	چون غلیل آمد آن ماکم کرام افسرد و لبتش نهاد بسیر
بردل پاک و صحت او نازل رعد و کله اش زنده بگشت	شد بی ره روان صاحب دل کثرت مالش زنده بگشت
شهر و ده پر جواشی و خدش	کود و در پر جواشی و خدش

لیکست این مسیحی آسود روز بود بی یغفل همانی	بی کس رضای حق می بود شب در اندیشه خدا خوانی
در مقام مجاهدت قایم حال او را چه و چه سیاهانند	در عبادت قدم زد و فی ایم چو نمیزان طین نسجیدند
کمان سجد و جهد و می کش عشق نعت ز سره بره بره	نص بحال وی ایچنی می دهند نیست چو در مقام نبشش
عشق فعلیت آن واسمانی عشق کوفتشی از دست	عشق مشتم نه زده سوشش بی نیست از دست کش شیدا
فعل معشوق و وصف کوبل عاشقا ترا خسرده کرد دل	پد تیر پای آفاست چون با خدا خود شوی دل
و ربود عشق منبعث از دست ذات با صفت شود پیدا	کرمی عاشقان شود زائل باشد آن عشق ابقا و بنا
کر رضا باشد و صفت جان عاشق ز سر و پایا بد	عاشق از عشق آن بود جان عاشق ز سر و پایا بد

ادب کردن حق تعالی را در امتحان کردن بر سیم صلوات الله علیه

حق جو آن سیم و آن گمان است	چاره آن در امتحان نیست
بهر تقد خلیل خواست محکم	داد فرمان که فرقه زنگ
خلعت از صورت بهتر کردند	سجده کویان بر و کز کردند
با یک تسبیح و نوره تمیزیل	برگرفته در جوار خلیل
زان نوا و صدای افروزی	عقل و محوش خلیل فتا چا
نام جانان شنید و جانان	استین بر سر جهان افشاند
ای چو شش آن نعمانی بود	که بود ذوق بخش و شوکوز
بر کند عقل رازخ و زین	نوکند در درون عشق کسین
چون شد ندان کرده سحر آینه	خاشاک از سجده خیرانی
با خود آید خلیل و داد آواز	کین نوار از نوکنید آغان
جان من ز استماع شنیده	بر خوشی چه اشد دید لیر
حالت صوفیان کشت تمام	بر منستی بود سکوت تمام
نیست در نه سبب سلامت	چو با تمام ذبح سیر مانی

مرغ را که کف تو در کشتن است

نیم بسمل با کسنی نه خوش است	یا کمن قصد طبع جان داری
یا بچوشتی تمام کش ماری	نیم کشته ز مرده نه زنده است
جان عاشقان نه از زنده است	حال اهل صلاح در عقبی
لیله موت آمدت و لایچی	توسیه آن کو م ادب سفید
در جواب خلیل حق گفتند	تا کی این ذکر را بکنان گویم
کار کردیم فردا آن جو نیم	کار بی فردا چه بکنس نکند
فرد دیده از کار بس کند	کار خواهم بزد بکشد است
کرده از کار فردا بکشد است	اچند دارم ز مال گفت و تقا
میکنم بر شما دو دو مالک شاد	بار دیگر کنید بهر خلدی
این نوای طریقه قرآنی ادا	بر بیان مع و لفظ نصیح
بر گرفته و در سبب آن تسبیح	بکند قدوس نوره سبح
شده بر اسیم را امج روح	دل و جانش در امتر از آمد
وجد و حال کشتند با ذرا	وجد و حالی چنانکه مست حال
در کار آن شریف عقل و دم و حال	

بگذا رسته از خندان کمان	نقبت او را کمان ترا امین
قدسیان از لب زده بشند	زان صد او خموش بر شمشند
با کس برداشت آن ستوده	که خدا میسند و دود انگشند
باز این که را عا که کسید	سوزش در حد من زیاد و کسید
جان من مایه است ذکر حق	صبر مایه ز آب نیست صواب
مایه از آب صبر نتواند	در کسند صبر زنده کی ماند
مرح از آب بر کنار بود	آن نه مایه که سوسمار بود
سوسمار است زیر ریکر و بان	مایه شش خلق می پزند کمان
سبح خوانان که فرود چو بشند	مزد دیدند و سحر کوی شدند
مایه و موی کفند و کفوت	ذکر ذوالکبریا و الجبروت
شد خلیل از سماع آن بی شوق	ساخت طبل برده و جود آتش
کرد بر خود با بسستی شوق	سر برودن زو ز چست سستی حق
چون در کاره ز غره کفوت	بر لب خود زنده هر سکوت
ناله اشوق بر گرفت خلیل	کمانچه دارم من از کثیر قلیل

جد را می کند فدای شمش	تا ز منم کسند نوای شمش
منشینید ازین سر و هموش	که شدم در سماع آن سرگوش
باز آن عازان نو اگر دهند	ورد و سپنج خود او اگر دهند
شد خلیل از نوای ایشانست	داو یکبارگی عنان از دست
وقت خوشبختی زان ترا کوش	دست است فکند صوفی و شمش
هر چه بودش نمک مال سینه	چمد و پای مطربان نکند
هر سماعی که روی از سر دوش	نقشه و نون شعله اشوق
بر خود خلق استین و دایع	کرد خود کشتن استین سماع
ز آتش استخوان چو آب سیم	خالص آمد چو ز ناب سلیم
قدسیان پیش او شدند عیان	که رسولیم از خدای جهان
آدمی نیستیم ما مکسیم	نقد نهانی ترا نکسیم
امده بهر استخوان تو نیم	نما قدر سخن نهان تو نیم
ند الحسب کاهدی بشمار	چون زرده و سی تمام عیار
تو خلیل و در تو عشق خدای	میجلی شده ز سر تا پای

بزه چو تو از قدم تا فرق	کشته در خلعت و محبت عرق
بنده منعی ز بهت نسیم	از جواب نسیم ترا چو الم
گر نسیم چکنی نغمه کرده	نیست عشق توان که کم کرده
چون است از خدای سبکد	کج خلعت مبین ترا ز سبکد
سر کمانی که داشتیم ترا	کشته روشن که سهو بود و خطا
عشق تو ذاتیست فی بعضی	کشته صفای در ثوب هر بعضی
عشق چون بر جمال ذات بود	حاشش بندگی بی ثبات بود
اشارت به تقسیم محبت بدانی و صفاتی و انضالی و آماندی	
یا بود عشق منشی از ذات	یا بود منبت رحمت صفات
یا از انضال یا از انار شش	یا شتر منصف درین چار شش
عشق ذات آن بود که باشد ل	سوی حق از غرض بود مایل
باز یا بد ز خویش تن طلبی	که نباشد ز معنیش سیمی
کشتی خیزه از روز و جان	که عبارت از آن کشتن توان
سم عبارت زان بود کومه	سم اشارت زان بود کومه

گر چهری که کیستت محبوب	زین یک و پوی چو بست مطبو
خواب از چشم اشکیا که کرد	صبرت از جان بقرار که کرد
رو برود داشت جان آنکست	چون شادی زره که زود است
در جواب سوال مذلالم	دم نیار و زو از حقیقت حال
هر چه بر خاطرشش شود ظالم	باشد از حسب حال او قاصر
حکایت	
داشت شامی بر نسیم و جان	و خضری بیکه اختری نامت
از قصار و زنی آن یکا عصر	سهر برون کرد از کرازه قصر
جستی زاده بدید از دور	در با سیمو حال چهره شور
قامت آن سیاه چو درو	چون الف کرده مهرشش جان
یا سواد رخ و جبین عذرا	ساخت جاده دلشش سید ایا
ماندش آن صورت بسته یه	چون سیاسی دیده دروید
گر چه بودی سحر بامه و شی	نوشته جاننش بدان آن شی
عجب ایسان و خوششش لایقی	که ز تیر بر تدروره زان شی

کوبه

خود چه کل کل کنی باغ آن گفت	بیکله نهار عشق نرسد گفت
عشق زنده است و حسن سلطنت	عشق زنده است و حسن سلطنت
میند سر بجهده عشق آنوی	هر کی حسن می نماید روی
خواند محمود را بگوی زینا ز	حسن بود آنکه در لب حسن آید
قیس را داد سوی او میلی	حسن بود آن که بگویند میلی
عذر و واقع ننهاد در صحرا	حسن بود آن صورت خندان
که از آن ماه صبر و زین بود	حسن بود آنکه آن سینه بود
بر در از آن ماه صبر و زین بود	صبر و زین چیست که آنست تو عالم
دید بر روی او شبست	سر چه از جنس مستیست در دست
بجز معشوق خویش هیچ نمید	یکسر از پنج خویشش بر مید
هر چه هودوست بر کرد کشتی	جدا عاشقی کردت از کشتی
روی سمت تجافت از نهد روی	یکدل و یکجیت شد و یک روی
هر چه هودوست دید از روی	دوست داشت و دوست نشد
دل بر آتش ز عشق و نودید بر آ	دختر القصد ماند بی خور و خوا

لب فرو بست از آن پرستار	مه بگست از نو فادان
پشت بر بزم عیش و شادی کرد	رو به یواز نامها دی کرد
سمه حیران کار او ماندند	سخن از کار و بار او رانند
آن کی گفت راه او زد و یو	ساخت دیوانه کشتی بکلیه یو
وان در کت با بری شد یا	کارش از بازی بری شد یا
وان در کت ساها آن شدند	خورد و خوابش ساها می شدند
وان در کت خوبی تمام	داشت خبش سید از نام
وان در کت سپس از نیت	افنی غیر عشق و سود نیست
دلبری دیده دل با داده	وز غش در کت کشتی با داده
بود با او همیشه یکد ای	از فنون و فسان پر ما یه
کنده پری که تا جوان بود	پد فتر این و آن بوده
زده بعد از جوانی که زران	دست دو کار سازگی کردان
چون لبش در فنون کندی	بر خود افنون بکمران بر زیدی
وز زبان در فسان بکشی	مالش صد فسان خواندی

که چنانچه سبزه داشتند
بود چون سبزه اش درخت
در چه میگردید نفس سحر کردن
بود اولی زده مرخو نخواه
و این چون حال شتر آستان
پیش من شتر است که می فرزند
حق چو نشو و نما می شود
لب تو کا بچین بگر سکنت
ابروسته دلبوسه پر بسته
تا مکر دم برسد دست از
بود روشن خست چه صدوم
تا بنستم لغو لغوی ترا
سر شیدا ز بهر خواب تا بسحر
چون شدی سیر کس تو خواب

مهره چند کرده در گردن
خورد به بر مهره های گردن
وصله وصله قعی هر شش
چون برق سمش بعد پاره
بروی این رنج و درد
که بود با تو روح را پیوند
در کن ز من شتر نشاید خست
پر و پشیمان ز شیر خست
نقش تو کلک صحن من بسته
بود جنت تهنی ز سر ملاز
در شب تار موی مشکین کم
کس نغز آسکار روی ترا
از چو برت کند دام لیستر
بکل روی کوشش بی کتاب

حق خدمت بسی گزارده شد
بار دیگر کن رنج و طال
مخت روزگار نما برده
بود مقصود اول ز قد تو را
دیده عری بر وی شوکت
حال خود باز که چه حال است
یا پیدایت کسی ز راه
همه تا خوشی از لب کیشی
که بود بجمعه بر اوج بلند
در جو ما می بود به بگردون
چون نیون و فرسب بندم کا
که بود زایدی بخود مغرور
آن بزهد از فسون من زهد
و ختر از دایه این فسون چو

تا مال تو فاقه چاره شد
بدل این ماه چاره بهلا
کل رویت چه است فرغ
این زمان قد تو خنده چو آ
النجین زلف تو مستویست
بار خوابید یا خیانت این
وز تو بر بود صبر دل کا
سوی آن ره زنت رفتی بجا
آرم او را فرود بچم کند
آرم او را با شست بخل بر
خواهد از کار من بکند نماند
یا کلجی ز خود پرستی دور
وین بچم از فرسب من بکند
بهتر از راستی چه چاره نماند

نام و ناموس بگویند نهاد
حال خود ایضا که واقع بود
دایه کفایت تبارین کار
بنام در کنار کام ترا
این سخن عرض کرد بی کم و کاست
سینه سوزان زوان آن چنان
عاقبت یافت منزل اورا
کرد با او بدوستی چونند
خانان خویش نشان داد
میخ شامی بودی و سحری
یک شب او را پیش خویش نشان
اینچنان خفت بر سینه
کرد بدان کسی نشکندی
وزده صد پیش پای کرده

برده از روی کار خود کفایت
بنا تکلف بداید باز نمود
بکنم دل ز غصه فارغ دار
دو روز ارم ز عاز نام ترا
بهر موعود خویش بر جا
کرد هر سو سراج آن چنان
دید موزون شمایل اورا
شد یکی با او و دیگر فرزند
راه آمدن بر وی کشاد
که نگرددی بسوی او کز روی
بروی از بهر خواب خویش خوانند
که نماندش حال خویش خبر
چنین در بر روی خود شکندی
بکشتندی بجانب خود باز

خواب او را چو دیده ای گرا
برو چون مک مشک یا غیر
نیک بخت کسی که رفت بخواب
جذب معشوق کشت تا اول
شب روان برین من کشت

بست بر پشت خاوش روی
یکسر او را بجانم زد دختر
بستم حسرت تیر جانم فرا
برو تا پیشگاه محل او
او بصد رو صبا غم و خوش

حکایت دالتون و ابو بکرید قدس الله تعالی عنهما

داد ذوالنون بایزید بیام
سر بر آو که وقت بیک کشت
بایزید سخن خواب و او که مرد
که رویش خواب از سینه
بیر نیالیند بفرقت یار
یک در جمع طلبکاران
هر که تری ز خواب دیده است

کای که شیه خواب خویش آرام
بای در تکه کار روان بگذشت
آن بود در ساری صبح و نیز
با او ادان رسد بقتل خویش
صبح هم پیش او شود پدا
باشد این خواب خواب پدا
ند به این خواب یکدم او را

حکایت شاه شجاع که مانی قدس الله تعالی عنهما

شاه که مانی آن مطیع مطاع	که بیدمان عشق بود و بخیال
سرشبی دید پر تک کردی	بگر خود بان مک خوردی
ساختی آینه بدور آنکس	باک شستی زید هر مده خوا
بعد عمری که چشم او بگشود	یکشبی خوابش بر بود
روی جانان خوابید آن	میوه وصل با چندان شب
تخم بخوا پیش رسید به بر	آتش بر جمال یار نظر
که بخوا پیش بودی و گشتی	بوی این خواب کی نمودی
چون بمقصود خود خوابید	سپس مقصود به خوابید
بعد از آن چون دیدی اینک	یا گرفتگی بختی آرام
و اشقی بالشی قریب جوش	که کوش آمدی بجای پیش
زیر بلبوز غار جوس رفیق	زیر میان نمودی و جوسی
خوش بود خوابهای پدیدار	خوش بود کارهای پیکار
دید مشغول خواب دل پدیدار	دست غار ز کار و دل پیکار
یار بر چشم هر چو کشید عیان	گر بود بسته چشم هر چو زیان

ور بود چشم سراز و معدود	گر بود چشم سر کشا و چه بود
بجمع بنامی تصد	
باز کردیم بقصه و دختر	که شد شمشیر خان را شکار
یا ز خفته بخوابد او بیدار	چون شود از وصال خود دار
و اید را گفت خواب او بگفتا	ز کف ما ن خطا هر مژده
خفته مرده است و عشق با بره	نیست هر که جان با فزوده
چشم او غار رخ از کوشن و نا	کوشش او پنجره عرض ناز
نه ز با شش نطق کو هر ریز	نه با شش ز خنده شکر ریز
قامت او که سر و اناست	بر زمین بچو سایه افراست
من از رخ سایه سایه دارم	چون در خواب سایه دارم
کار نه نما که حسن نشانیست	عشقی با سایه کس نشانیست
و اید لب در ضیون بخسانند	حال از ضیون بگردانند
خوابید و شد بدل به پیداری	بستیش منقلب به بشیاری
هر آزا و شش از زمین است	چون چمن سخن جان را است

لباسش کشتا و بارو کرد	قتل حرجان ز حقیقه کوسر
کرد جیشش بروی مردم	که در رحمت که کرده بود فراز
خانه داد بد بچو قصه بر شب	پس پیشش نشان جو رشت
در میان نشان کی بستند از	خوش نشسته ز دیگران نشا
از همه در حلال و جا و فره	وز رسم در حلال بخوبی به
بهر پیشش بخدمت استا	داده خدمت گزار رسیده
و او نشسته بجزئی و خوشی	دل و جان و همه کرده بخدمتی
جستی نیز روی او میدید	و میدید چشم خود سعی بالید
کان مینا و انبال و خوابید	آب بندار و در سر آب بود
تا دم صبح در کشتا کشید	گاه خوش بود و گاه ناخوش
نوشیدل کبک در پنجاه طای	قانع از دوستی و غوغا غای
و بد چشمش که هیچ چشم نمید	سج کوشی حدیث آن نشیند
بگردد ز خاطر کسی بگردد نیست	در ولی سپس آفریده کشت
تا خوشی ای که آن حال و حال	بود در معرض فنا و زوال

دیده کان را حسنی که بختی	بلی غم و محنتی نخواهد بود
آری آری درین سرای چین	بهر آسخت ماسته مین
هرغ زبیر که خود زمین بند	دانه را دام در کین بند
یکزمانی بجزم کار کند	صبر از و اینه اختیار کند
تا در کفر نکلان غفلت کشیش	سوی دانه رود ناز و سب
که نشاید که زندگان از دام	کند او نیز سوی و ان غوام
و در رسد شان ز دانه در چو طالب	رو نهد در کیز فارغ مال
مادرین و امکا و نو بخواره	کم از آن هر حکیم صدمه
میخ از اسب در نهر آسیم	بگردد دانه ز دام نشناسیم
دام بسینیم و دانه بناییم	دام را بفرشاید نشا ریم
در کجوب کسی که آن دایست	دام بهر غناسید ایست
بر غرض کرده آن سخن مجول	نشود بهره و زر حس قیل
مستان قصه های قرانی	که ز پیشینان می خوانی
که فلان قوم در فلان بابا	میزند از بی امانی کام

آن اما فی که کام ایشان شد	آنجا لامر و ام ایشان شد
۹ بی آنکه فهم اگر داری	حضره خود ز قصه برداری
نه که آفرافنا نه خوانی	در ریاست بهمانه خوانی
پسچو آن کافران بشینند	که بر آزر کینه بود نشان سینند
از تهنی قصه با چو بشنفتند	از تعنت بیکه که گفتند
نه از آنرا راستی است این	بل ساطیرا و لین است این
نوم این قصه با چو شنیدی	بزیان خوشش آن نمی کردی
یک حالت بود که بگفت	اشکارت بود و خلافتش
که ترا سزایم ایست بپودی	کار و بار تو کی چنین بودی
یکه مستی ز دانش و نیرت	بر گرفتگی ز دیگران نیرت
سر که گوید ترا که معلوم است	که فلان طعام مسموم است
یکه دان بجز در چو چو	گفت آنرا دروغ و دان و تیر
میکنند جلد تا از آن ببرد	طبع خلق را و خود بخورد
خواب کردن حبشی و باز بردن دایه و پیرانجام	

شب چو نزدیک شد بوقت سحر	حبشی بر دسوی بالین سر
چشم حسرت ازین آنگاه	داد نقد خود و نهارت خفا
داید او را چو دید حاجت	باز بر دشمن بخوابک نهست
بچو داشت تا بلند می بست	چاشمشکه بلند سر برداشت
چشم مالیده و سر طرف کردید	ز آنچه شب دید و بود پس نید
دید از آن منزل چو علین	رخت خود در زمین سپین
نه از آن سمدان شبنبری	نه از آن شادی و طربش
نه از آن آفتاب جاه و جمال	سبح پرشس بست غیر خیال
رو بجهت خود خود ز پیر و جوان	جست چنداگر داشت تا بجان
نه شده بر مرد خود فروز	مانعی در گرفت عالم سوز
دوستی حال وی چو آنست	موجب آنچه دید از او پرسید
گفت بس حال مشکلی دارم	غرق گشته بخون دلی دارم
رو ره من بپوشد ما کاسی	دلپذیری بحسن دلخاسی
بنی نظیری که کشد ز باقیان	عقل را در صفاتش لال

ش

گر کسی نیت و نام او پرسد	یا محل و مقام او پرسد
و ریکو بد کجاست خانه او	خانه کجاست استیانه او
مولدش خلق است یا قضا	مسکنش نیت است یا نام
شاه اقلیم و ماه کس و کجاست	خصم یا سنوز و یا رنجور است
چشم او سرمه ناک افتاده	یا خود از سرمه پاک افتاده
نخل در مسکن صحنه صحنی است	معدن یا بلند یا سست است
کیس و سس جن کند تا فته است	یا بی دام و بند یا ناست
رخش از نقش خال خطی است	یا خود آن زیند بگوش آوده
لبس آه حیات تشنه بان	یا هلاک مراد دل طلبان
ای روی او که در جهان خط	قبله عاشقان مشت است
سند ز بوسه کشش پوسته	بر جهان راه عافیه بسته
یا کشته است ز خاک گاه بلا	باز کرده جروی مایل و لا
از بان و میانس سبک	بسکبک یافت آسکار و نمان
یا خود آن سر مخفی هر روز	مست مستور سر غیب سنوز

سر چو زین کتبا خیال کند	وز من خسته دل سوال کند
بوی خوشی جواب یک کز نیست	بوی خدایم سخن میسر نیست
شاکم من در جمال آن ابر	معسیتی ز دیده ام بر نور
کز چه آن معسیتی ز صورت فر	در لباس صورتی کجی کرده
نور آن برق برده سوراخه	سر سیر برده های صورتی است
مجموعه معسیتی و فغان از صورت	نیست از جلوه صورت خیرم
بش من نیست خ ز خط من	زلفش از روی شناسم نام
کر کشید چشم او به تیغ ستم	ورده اعلی او نوید کرم
سر در دره و قی مری و کجاست	نیست این مشکل آن کجاست
دایب من نیست و محبت است	ذات بر من ز دست میست
من صفت مهر ذات نامم	تکر در عشق و است این است
چون کنی میل است به صفت	نیست عشق تو صفت است
مهر صفت کس عشق عاشقی مثل	چون شود با فیض خود بدل
عشق تو نیز زو بند بزوال	بکند کرده و بنفرت است بدل

سوال پسر صاحب جمال از پدر صاحب کمال و جواب پسر از کمال

با در کف ز نازنین سبزی	کای ز نازنینک بدتر اثری
چون نم ز استانه پره یابی	شور و غوغا بر آید از تنه یابی
از سکن و بیچاره اهل نیاز	و دعوی عشق میکند آغاز
آن کجی آه و دره ناله کشت	چوب جان ز در و چاک زنده
و آن دگر خون ز دیده افشاند	سوز دل ز آب دیده نشاند
هر یکس ز در و عشق سوزگر	بزبان در که دستند بنهر
می ندانم چه صورت است اکبرم	با که آمیزم از که بر میترم
گفت از سر یکی چه سبب جدا	کز خالم چه دره دوست ترا
آن یکی گفت نازان رخ شما	رخ بگویم منقش افشاده
و آن دگر گفت از آن کس کین	چشم من بر تو نهامسته دل بر
و آن دگر گفت آن خطا کون	تو در خطم بر چه عینت بر میز
و آن دگر گفت آن قد و قیافه	پرو فاستی زدم شکفته
و آن دگر گفت آن خرم از دره	ساخت پشتم ز بار عشق دره

و آن دگر گفت نازان غنچه

جان شیر نهم آمدت سبب	و آن دگر گفت نازان غنچه
در دم کشت خرم ز ناله	و آن دگر گفت نازان غنچه
دل من بچو جام با ده بست	و آن دگر گفت نازان غنچه
دیدم از پرده صور بیرون	و آن دگر گفت معنی بچون
میدم جان برای آن معنی	سزایم مبتلا می آن معنی
می ندانم چه چیز می جویم	فارس خاز زلف و غافل از یک

جواب کفش پدر پسر را

چون نوشید کفش کین	پدر این قصه از زبان پسر
کوبه ریشش بر لب فرس	نیست پوشیده تر و ابرو
زنده از وی سوی عدم پربال	یکت آن بر که مرغ خوش حال
رود از وی لطافت برینا	گر چه خیزد همه ز روی قن
لالا روی از آن شود بی آ	ز کس چشم از آن شود بی آ
سود از ریشش اس سوز	خیم ابرو که خوانیش مسوز
خشک جوبلی شود نیرای	قد که باشد نهان از ره تر

خط فیروزه رنگ نهنگاری
خال مسکین که بر چشمن و عذار
چون دریش منبش بر صبح
و اینچو میوه شمع سیمین
چون نشان ستم ستاره
لبه سبکت هم چنان کرمی
رود القاصص من با مدیش
چه حشیشی که آب گل میرد
پس آن خال و خط مشغول
کین محمد زبده در زینت صورت
هر که او دال رین صورت
بی آن رو که عارف معنی است
چون صورتیست ایلی تغییر
حسن معنی چو جاودان با

آورد روی در سیه کاری
لفظ خشک بود بر کله زار
مثل بر انظار حول الشیخ
بنی اورا چشم عورت بن
وز نم بول از آن می گداه
لای بالای برد بان سبوی
کل بدجای شمشک شیش
چه کیمایی که کا و نو خنجر
باشن المایش عونت و ور
حال صورت زمان مان کر
بگذر از وی که ستم نیست
مرد عارف بدوستی است
دامن عاشقان سنی که
عشق آن اعطاء را نشاید

حسن چورت محل تعبیر است
چون شیندای سخن سپر زید
حسن سیرت کوفت با شیب
چشم دل بر رضای او میداد
هر چه کفتی بجان یوشیدی
عارف تیر چشم معنی بن
روی او را چو رسول میداد
دایما در بکلی آن نور
ذره بود او رستی حق
چندان در ناظر و منظور
روی در روی یکدگر کرده
سینا وجود امن این عجب
عین این آفتاب سستی بود
بود کجند از آن دو مهر گزار

عارف از عشق آن کران که
کرد پروان غوغای زین
ایک باره عارف را شرم
کوشش حکم و رای او میداد
ز سره او ای بجان یوشیدی
کش شود خدای او بن
که در نور حق معاینه است
بود از چشم خویش مستور
ذره در نور بود مستغرق
مرد و ز آل بود کی شایسته دور
باده از جام یکدگر خورد
دامن این چو دیده آن ک
عشق آن سبب آفتاب غوغا
گرم سودای عشق را بار بار

حس

عاقبت چون نهد و بروز اول	زبان پیر آفتاب حسنی جمال
عشق عشاق نیز زنت است	آتش اشیا عشاق نشان شست
حسن شخص است و عشق چون	سایه از غصه مبرد مایه
چون در آید وجود غصه با پی	تست بکن بقای سپهر بیای
اگر دایم ز عشق لاف زدی	در محبت در کزاف زدی
تا که کشی بر او اگر دیدی	بی نهایت ز راه اگر دیدی
بر که نفسی ز دور راه گریز	بای خود در گریز کردی نیز
غیر عارف که برده میداد	سر آن رشته را که میداد
که چه عشقش نماند پیچوست	نشد این آشنائی حس است
عشق اگر رفت دستداری	در میان طریق یاری ماند
پرسیدن پیر از سبب نقصان عشق عارف که علیه شوق	
معنی بود بواسطه نقصان بصورت است	
زه زدی آن نوجوان گفت	کای شناسای از با می نهفت
چون ترادل ایتر منی بود	عشق معنی ز صورت اولی بود

عشق معنی نیست و سپهری	عشق آن باشد از زوال بی
عشق تو چون شاد در کم و کاست	خاطر تو زمین ریمیده پر است
مرد عارف چون سوال پرسند	از جواب سوال چاره ندید
گفت ای که جلو معنی است	و منم نقص زوال از نه است
حسن آن لا ینزال و لم یرت	عشق آن بی تصور و بلی است
سر که از جمال مسنی راه	دست نشیر از آن بود کوناه
لیک معنی چو از لباس صورت	نشود جلوه که بر اهل نظر
رخ زهر صورتی که بنماید	بکمال خودش سپاراید
و ع حسن چو در بر و برود	حلیه خود از آن در آویزد
عالمی مستلای او کردد	بای بند و فای او کردد
هی که هم یک بقدر مستحسن	کرد آیین عشق و در زین شین
اشعارت بحال جماعتی که شراب عشق از جام صورت	
خوردند و بی اصل بحال معنی نبرده اند	
آن کی در حجاب بجا بر سج	غیر صورت و کمر بند سج

نشد دل ز معنی اشکاش	بیر و حس صورت از آتش
بجای صورت گرفتارند	اقل عالم سم و دین کارند
روی هر یک بشکند دیگر	یک باشد ز اخلاص صورت
غیبت ممتاز صورت معنی	پیش ایشان ز فخر جمل معنی
فخر است و ایشان خود آ	نشاند قهر از آداب
دل جان نشان شود ز غم کج	چشمشان از صورت چو مانده
اشارت بحال جماعت که بی بحال معنی برده اند اما نظریات صریح	
انجام صورت بخورد و اندامها در کشاکش انداز صورت ضلالت	
فانته بدیکر گرفتار شوند اما و جمیع المسلمین عن ذلک	
یک عشق و شال صورت گرفت	و آن ذکر که چه عاصم صورت
چشم از آن دو خسته صورت	حسینیت دیده در صورت
نیست بی صورتش ز معنی کام	سست رویه حسن معنی کام
سست رویه حسن معنی است	سوی صورت نظر نگردد در
نور بی رنگ زینش آیین	سست بیرون نشیند رنگین

میکند سوی دیدنش آتشک	یک سر شیشای رنگینک
شیشه که رنگیند معاذ الله	سست رویه و نور صبر رنگ
شیخ شمس الدین تبریزی شیخ زاهد الدین کرمانی زاده یکدیگر در کتب	
دانش میگردید از او پرسید که در چه کاری گفت آفتاب است در	
طشت آب میبستم گفت که بر فضا دل نهاری خراب است شیشای رنگین	
عشق بر دیدگاه حدیث	کرد و نظاره بشان آیین
درد عشق از سوای غم و زنا	کرد و شکر هاست طوطی گنا
سر به درو آشکار و نهفت	گفتای شیخ در چه کاری گفت
چشمه آفتاب میبستم	یک در طشت آب میبستم
گفت به سبب استین چو بی ستم	راست بین با شیل این کج کج
بر وفا کردند دل است ترا	کار بهر چه عمل است ترا
سز بستی بسوی بالا کن	سوی نور شیشه چشم خود کن
ذات خویشید بر فلک ظالع	تو بکسی چه اشدی قانع
اشارت بحال جماعتی که اگر چه بمشاهده بحال صورت گرفتار	

میکند

شده در آن شایسته بگردان سبب فی این شایسته همان معنی

وان در کمر چو بود عشق مجا	ره زن عقل و دین و زان عا
عاقبت و فاعلیت بستر	ره بستر منزل حقیقت برد
میوه آن درخت چه بود گشت	و غزان قدح چشید و گشت
سین خوب و مکتب سر کفت	عارفی کجا باز قیظ کفت
بره تو بجز قیظ ما نیست	کنند کس فری قیظ نیست
نزد و بگذر که سالکان اجل	کم اقامت کشته بر سر بل
گرچه آن بل بود بر اعیان کز	بختارت بسوی او منکر
کی نه تعلقات جهان	که روز و غم نه اندیر و چون
چو بیان بل گذر توان کرد	بی این سخن حقیقتش آردون

اشعارت بجا معنی که در مقام صورتی و معنوی

نمیشود ایشان به جمال حضرت حق نیست

وان در کمر چو بود عشق مجا	آورد نیست قیصرت او
پیش او حسرت و معنی	چون ده آینه انداده جلی

دیده بر سر کدام کما کشاید	به جمال خدای ننماید
به بصیرت جهان سپند	به بصیرت جمال جان سپند
هیچ چیز از متاع این دوسلوی	نشود پیش او ججا بیضای

حاصل جواب عارف از سوال پیر صاحب جمال

سخن عارف ستوده سیر	چون با پنج رسید پیش پیر
گفت کای فهم را همیا تو	عشق من بود ازین قبل با تو
رخت آینه به صفا بود	زان جمال ازل میوید بود
چشم من بود بر جمال ازل	چون در آینه او با و ضل
چشم از آینه ات فرو بستم	پس از لای خویش شستم
شاید از آینه چو تاب روی	به بود آینه سر ز انوی
اگر باشد ز زانو آینه آن	حسن معنی شود معاینه آن

سوال دیگر از جناب پیر و جواب عارف

پس بگفت ایها العارف	از مقامات عاشقی و تفت
چون بمن میل باطن تو نماند	پیش من ظاهر ترا جفا نش

چون زمین دور متوالی است	نزد من هر دم آمدن بی هست
گفت عارف که ای جوانم	نیست دستور مهربان کیم
که ز خوردن چو دل پردازد	میز با نرا دل بستند از
بدر سفره بشکند خوانرا	بر زمین نماند مگر آن را
یا چو از نعل باد و کبر و کما	انگند سگ بر طبق با جام
بمکه تعظیم آنچه و اسطفاست	در وصول مراد را بطفاست
مست و کیش چو ششناستان	بمکه در دمه که جان فرض
حکایت بر سبیل تمثیل	
سوشندای بدید بچو نرا	آن ز زمان عقل هر نرا
که بوی رانده می کردید	گریه می کرد و زاری ناید
که چون سایه با زمین یوار	او فای بی پای سرد یوار
که کندی چو آفتاب سپهر	خوشتر از بعضی از سر مهر
که بر کمانش آستان فنی	چون سکان سر برست از فنی
گفت با او چو ایف فرزان	که ترا این همه بدین خانه

مهر و زری و چو بلو جی حبت	خاک رومی و خاک کوهی حبت
نیست نقشش حتی بدیوارش	چه بری همه بر سمن کوشش
ارض و خارا و چه میجوی	زان نرسته کجی چه میجوی
گفت خاوشش کین حکم است	که بهر موی من از سوس است
قصه کوه نشین بلیست	که ز سر زده به و میلست
نیست آنچه کشاده بسج دری	که نبود هر آن پیش کز دری
نیست اینجا ستاده دیوار	که پیشش ننوده یکباری
بنت اینجا ز کل مید خشی	که نرد امن بر کسیده سی
هر چه من میکنم سوی است	اضطرابی ز آرزوی است
عشق بازی بهتر لیا ان	نیست جو سیده و غداران
سکدلی که چون بهتر لیا ان	بگذر و گذر ز شوشن زار
بقراری و بچندی یکند	ترک سامان و بچندی یکند
مکنده استان شوق آغاز	باد رویام او کوی دراز
اشارت با مکر تعلق خاطر طالبان راه حق با یار و تامل	

و توسل در معرفت ذات و صفات حق سبحانه ازین است

مست ازین جمله که اهل نظر	که بدو زید جیشم دل ز اثر
بشکر شوند بر خورده ار	زایت فایده و الی الآثار
در حال نگرشند نگاه	بموت بر بند از اینجا راه
از وجود ذوات در حال	بر وجودش کند استدلال
ز آنکه آتش وجود نیست	موجودی بایدش حکم خود
در فضای وجود تهید یا	یک بنایی عنایت بست
نعت موجود و جوی بیاید	کز تسلسل حال پیش آید
حال عالم بیک نظام و نسق	نیست الا دلیل وحدت حق
موجد آن کرد و تا بودی	کار او مشطلم کجا بودی
صنعت پاکش چیست حکم	مبسر و عقل بی که او آفت
نیست پوشیده بر ذوالنیما	که حیانت شرط علم تمام
اخصاص حوادث کوان	بواقیت عالم و از زمان
بر نبوت راه تست لیل	کسی نفی آن برای عیسی

اولا مرجه خواست کرد آقا

و صفت قدرت ازین شود نگاه	من علی اک سائر الاوصاف
کین بود پیش من شده کما	من که اسرار عشق می گویم
راه ارباب مکر می پویم	مکر مکر شکست در عشق
کی رود حکم مکر بر نه عشق	چون نماید کمال عشق جمال
لال کرد در زبان بسته لال	ای خوشش آن کج حال تنید
پردای ای اثر بدترید	پرو کی جلوه کرده در نظر
گشته نور شود پرده و دل	کل توحیدی نسبی چه دید
پردای و بر روی یکی دید	

اشارت بیکه و پیش طرف کلمات ارباب مکر و نظر امر و مست

دوشس عارف نکون عمار	از صورت بود سوی آثار
چون دل او ز یک کثرت	داد او را شود وحدت
دید نور بسطی بی بیان	منبسط بر حقایق ایمان
متزلزل ز وحدت آفاق	مکثر از انفس و افان
ز آنچه بی روح کون مسطوت	اولا حسیم وی بران نود

مهر و در عرض جهان سپند	سعد بعد از شهود آن سپند
با بد آنرا از اشکاف و شیبها	جلوه کر بر وجود کونان کون
حکایت بر سپیل مینیل	
قطره از توج دریا	در زمستان فدا در صحرا
خویش را همچو زندهت برد	سستی مستقل تصور کرد
لیکن از هر کسی و هر جانی	میشند این کسست با کجا
کره از موج شبنم و بادان	بر وجود مشاقمات بر بان
گرچه از روی عقل بر کفایت	بود صد کس میان جان شست
آری از شکلاخ و پرو چنان	کس رسته های استدا
فلسفی عمر با نمانده اسس	و انش حریفان از فکر و عیاس
بکش از بهر وزن کردن آن	از توانین منطقتش میزان
نمانند صبح از سقیم	باز داند و لو را از عظیم
کره بسیار از علوم و فنون	حاصل خویش را با برقی زین
ظن او که از کمان سبت	سعد و بار خود حق سبت

لیکن اندم که بار بکشاید	بوم تاج کمان برون بایید
قصه حکیمی که بواسطه مشاهده ذوق عاده از اولیا علم وی بحیل برآمد	
یافت ناکاه آن حکیمک راه	بشستن جمع ز اولیا و اهد
فصل وی بود و شغلش	شعله میزد میان ایشان شغلش
شد بتو تپ آتش و منقل	از خلیل بری زلفش خل
آگر آن قصه کس تمام	که بر و نار کشت بر و سلام
آن حکیمک جبل و استسکا	گفت با طبع محرق آندار
اچیز با طبع محرق است کجا	کرد و از مقضای طبع جدا
یکجا حاضران ز غیرتین	گفت این و امنت سپار و آزار
منقل آتشش با این بر نیت	اتش خجلت ز جان کینیت
گفت در کن میانش شست	سج کرمی سپن را شست
چون ند دستش بسخت ندان	شدا زان جبل او بر و روشن
طبع را هم محرق دید	جانش از تیرگی جبل رسید
اگر آن علم او یقین بودی	قصه او کی اینچنین بودی

علم کا مدعیین زبیر نوال
بر اقصین نیست در سمر حال

برجی تا می پیشیل

قطره جوان آب شد بنامستان	گشت آن آب سوی جزوین
در روانی خود بگر بسید	خوشتر با و رای بگر ندید
مستی خویش اور و کم گشت	سج چیزی بغیر او گشت
کا می او را عیان بصورت	دیدم در حقیض هم بر اوج
گاه دیدش شکل تفت بخار	سوی بالاروان زوریا با
متره کم شد آن بخار دران	منگون شد ابرو ز نسیان
مستعاط شد ابرو بارگشت	رونق افزای باغ و کستان
قطر با چون بکله کر پست	سیل شد بر رونده راه
سیل هم کف ز نای و شکر	تافت کیسر بسوی جزوین
چون بریا رسید و کردم	شد درین دره سیر بگر تمام
قطره چون ان دیدن گشت	کره انکار دیده و دانست
گوست موج و بخار و سیل سما	اوست کاشا دست قطره او شاست

سج بجز در جملین گشت	عشق با سر جز با نشت باو نشت
از جبه راست چون کاشا نظر	غیر هر با ندید چیزی دیگر
بجین عارفان عشق آسین	در جهان نیستند چیزی تن
دیده بجلو با ندید بر یکاست	انگین با ندان نظر اشک و نشت

اشادت با بحاب کاشا که بکلی نشت

ان کی در محلی است با	بصفت با می حق بود پست
سر بر پستند یعنی چه شستی	گنزه او را بسپل معرفی
صورت او آینه است در نظر	صفت خدای راه بر شین
کر چه بر دست نه بگشت شفا	بجز بر شفا از بکلی نشت

اشادت با رباب شاه کی بکلی نشت

جان در جمله زایم گنند وید	که خط او در ان معانی نند
دید یک ذات در حدود و پست	تجلی شده بکله صفت
یک وجودت سر بهر عالم	حمد با آست متصل با هم
کره مصمت است بی تجویف	تج کشته در و اطراف کشف

تدران فرجه نفا صله	از جلا سبب طرف را کلمه
امتیاز می نشان ز یکدیگر	سست از اعراض صفات صوت
ان کرانمایه جوهر قابل	که در اعراض را بودی حاصل
سست حرارت است بی معنا	و ان عوارض محالی اسما
مرکز ناظر بحال مرآتست	صورتش درین از محالات
مرکز است دیده بر صورت	پسند آینه نمودر صورت
چشم عارف که تیرین باشد	در نشود جهان چشم باشد
پسند اندر جهان ستمیک است	چلو که گزشتند با شیون و صفا
پنج آینه و صفات جهان	بآینه از پیش چشم او پنهان
از جهان بخدا نیند سبب	غیر حق و ایمان نیند سبب
شد جمال خدا معاینه اش	مجموعه شود گشت آینه اش
سبب عالمی که این چه جلوه گزست	آینه هست و اندر آینه است
اینه است و اندر آینه هم	غایب از دیده و معاینه هم
اول آینه سان بر و ن آید	پس در آینه روی نماید

نعم و بخشش قیامت میند	نعم و بخشش قیامت میند
اورست پیدا در آینه الحق	اورست پیدا در آینه الحق
اشادت عروفت از نع که مراتب و لا یستلیم یعنی فریب نواقل	
و در تیر فریب و مقام جمع الحج که مرتبه مقام تیر است و تیر	
مقام احدیت که مرتبه او اول است و علم بر تیر است	
هر که آید در نی یعنی سست	دید او بدید حق ز سر آید
تا بگوید و حکم بی مبصر	دید او تو ببین حق تا نظر
نیست امکان جمال حق دید	بکل زبان منبوه حق چیدن
چون تو سازی روانها	بدینار قبول تا غیب
بر تو ای تو وحدت مطلق	غالی آمد بقدر استحقاق
چشم و گوشش زبان تو گزید	بین سستی حق شود نیک
و صفاتش در او نمودند	مبصر یا پیش حکم و چو
فصل و ادراک در معرفت	تو باشد مضاف علی
کردش بر حق صوفیان کلام	مترقی بسیار تر است تا غدا نام

امکان

که تو آلت شوی و حق فاعل	اگر آن رتبه است شود حاصل
اهل تربیت فراغت خوانند	هر که خوف قربان دانند
جمع باشی یکی نه عالم	در کنی این دو قربان با هم
قاب تو سین منزل تو بود	بعد ترین حاصل تو بود
که معیت به جمع هم نشوی	و ز سمت کنی بند روی
نه حقیقت بقید هیچ کدام	دوران بندت درین مقام
سرفرازی با روح او ادنی	با عالم نمی سوی اعلی
باشد اندر وراثت نبوی	این مقام نبی است دیگر تو
بمقامت قربت پیوسته	چندان عارفی ز خود بسته
ذات او وصف او شده و حقیقت	شده از قید خویش مطلق
شود از خود بصورت با برش	هر که افتد بآب و گل نظرش
سرفراز و صدای سبحانی	چون شود کشف ستر با
و رحمت چیست از من با برش	گویند از آنکه بنده ام حق کو
بمجاان گوید هیچ خواننده	افتد از خیرش بکار کرده

حکایت بر سپیل مثل

یکمیک گوشت داد خوانند	کش پز زود بهر طبع من
گوشت از آن کباب کرد پخته	خواجده چون گوشت خوانند
که سوزان یکسپردن بود	که کین کرد کرب و بر بود
خواجده سنجید کرب را فی الحال	تا دافزون گوشت یکشعلا
ز دهنه غصه دست بر زانو	کرد بازن عتاب کای با نو
کوبیدنی شکب چو گوشت کین بود	گوشت کین دگر بر و افزود
نیست این مکتب پیش من رو	که تو اندشن دو من کین
اگر این گوشت کرب بر دگر است	دگر این گوشت شکل کرب چو است

اشارت به تقسیم حیرت بمجموعه مذموم

مستی حیرت ارشود مقصوم	غیر مجموع نیست یا مذموم
آنت مذموم که شکوکل و شنبه	بسته کرده بسوی مقصد و
مست در راهی و کوئی طلب	شرط اول تقسیم طلب
وجت سستی باشد ممتاز	طایر سستی چون کند پرواز

یکمیک

در با با دوره چو پیش آید	که یکی زان دو کعبه را شاید
تا به تیسرین نماند آن ره را	کی بریدن توانی آن ره را
یک تیسرین در بحریم و تین	که نه شک استوی در دور سن
بامرات عقل ان و حواس	یا به نقد مرد راه شناسا
یا با لسانم و کشف ربانی	که هر اور اختلاف توانی
که بنامش یکی ازین به دلیل	با زمان ز راه خار و دلیل
ره زنده بر تو غول حیرانی	بکده غولی شوی با بسنه
چون ترا سر حیرت مضموم	شد تفصیل این سخن معلوم
آن بود سر حیرت محمود	که کشی برقع از رخ مقصود
لمعات جمال قدس قدم	بر تو تا بد را وج فضل کرم
هر زمان لمعات و کرمینی	هر نفس موهبه و کرمینی
سازد اصطلاح آن لمعات	فارغ از مبدعات و مخترعات
خورد و خواست تمام بر بند	بر تو در پای فیض کشتابند
کم شوی جاودان رستی کویس	ساده کردی ز خود پرستی کویس

صد به و نیک بگذرد بهرست	که بنا شد ز خویشین حضرت
حکایت آن زنی که در دیار مصر سی سال در مقام حیرت بکلی ماند	
در تو اجم مصر شیر زنی	بچو مردان مرد خود شکستی
پچنین و داعی مشرف شد	نقد سستی تا مثل کفشد
شست ز اسودگی بکلی بچو پت	ز شب خفت ز بر و شست
قرب سی سال ماند بر سر پای	که بنفید چون درشت از جای
خنده مرعش بفرق فارغ بال	کشد مارش ساسی با خنک
شست و شود او هموی او بار	شاند که دره صبا چو غلج اراک
پچند را قاسم عالم تاب	سایه باش کشته خیر حاس
لب ز دست از شراب علوم	چون در مشنه نه جان خود در علم
بچو مور و غلج ز سر طرفی	دام و دکر داک و کشته صغی
او خوش اندر میان و آله	ایستاده باز نیست نه
چشم او بر جمال شاد حق	جان بطوفان عشق مستحق
دل بر پرواز پای روحانی	کوشش بر آرزای پنهانی

زن کوشش که در کشاکش بود	کیسر موی او با ز صدمه د
مرد وزن مست عشق کجا	جان روشن بود ازینها پاک
کره کار ارازمین بریان	وز غشم مرد و ککر زن با
مردی که زاد مرد شوم	وز مرید و مراد فرد شوم
عرق کرده بوج بله راز	سرگزار خود نشان نیام با
در بیان اکر روی عاشق اول بسوی خویش بعد از آن که و آفر کار عشق	
روی عاشق زنت شویست	دل و از برای خود شویست
کو بخوابد برای خود خوابد	ور بجا بد برای خود کا بد
نمک کرد مراد خود کرد	بهر بند و کشاد خود کرد
باشد از جام عشق مستی او	دوست باشد طینل مستی او
دوست را چون بکام خود	صید مقصود رام خود یا بد
و ر بود مر حلافه مقصودش	زان نقاب سر سرود دودش
این عشق است شویست	بها با هی خود گرفتار است

سخ عاشق هوا پسند مباد	بهر اوست نفس نند مباد
حیف تا فلک نقد غیر نفس	سخ سازد برای نفس پس
خیر خود را ز سود و نایس	نشاسد غیر وایه نفس
بس که باشد فرد مایه و	شرد و مرچه مست ای و
مرچه با وایه وی انجامد	خیر خواهد بران پاراد
بیکر کو به بسی که آفر کار	یافت کارش به جنیر آ
قصه آن محبت که از روزن در منظر افشا و از اینجا در غنا سعی و از اینجا در سزا به چون افشا و با یک زده که ای خداوند سراسر ای شام زمین نداد	
آن محبت بام همسایه	رفت از سمت فرد مایه
یا فرود شد برورشش ناکاه	داشت روزن بسوی جنظر آ
چون بقطره شاد و خواند ز غنا	شد فرد و شش بجای دیگر مایه
یافت خود را بجا نازیرین	بود سرد اباد و رود برین
شد ز سر دایه هم خطا پیش	چون شد بر بهاک خود ریسا

غنا

با کتب برداشت کانی مسلمانان	کرده قصد بکاک همانان
که ز تحت الترتیب عی شام	چون نثار در زمین سراسیم
بود چاشنی درون سردابه	کاخو ایجا کشاد با تابه
در تاجاه میجی ناستاده	بهر عیش بخش آمده
چون فرود آمد از بر این	کشت جای نشسته اسرین
منج را شد بجای خوشی قرار	شد عیش زین سکر گزار
که بجد الله ارچه صد غم و دین	بر من آمد درین سراسیم
عاقبت چون جوید کجاست	واخر کار من بیکر کجاست
خیر هر کس تقدیر است	سمت در راه قیمت است
کی توانی شناخت قیمت مرد	تا ندانی که چیست قیمت مرد
سمت آن کی علونب	شرف جد سیاه شام و آ
سمت آن ذکر صفات کمال	علم و عفت شجاعت و افضال
سمت آن کی زن و فرزند	مهدم و او ستاد و خویشا
سمت آن ذکر زرد و زیور	تج آراسته بمل و کهر

سمت آن کی سراچه و باغ	مجلس امن و بزیمکی فراغ
سمت آن کرده و کاریز	و آنچه با آن مناسب از هر
و آن کی راهموی در سیم	منطق و صرفه نحو و طب و حکم
و آن ذکر را اینا کجاست و آ	جمع کردن برای عطا و آ
پس کتم آنچه زین شمار بود	که بختب جمال یار بود
از طریق شمار پیر و نیت	وز جدا عتبار پیر و نیت
لیک با هم درین صفیایند	که ازین کارخانه عارند
جلوه گاه کاشان نی است	جای و زرد و با کاشان عقی
سماز عزت و ادب فرود	باید رعیت اند و موجب طرد
اشارت بمعنی آنچه رسول صلی الله علیه و آله فرموده است	
که الدنيا بجموعه نعمون فيها لا ذکر الله سبحانه و تعالی	
سمت قول بی که دینی و ن	و آنچه جز ذکر ایزد بجزول
داخل است علم معلومند	وز نظر گاه قریب بر و نند
هر که بوند ساخت باطلعون	نیست او هم ز حکم لعل و ن

لحن حق چیست که همیشه شروع	کنیم ابواب شیخ این مفتوح
لحن را نیز بود ز ساحت	مخت بعد بعد راحت
هر که یکدم جدا از مقصود	او در آن م لعین و مخطوب
چون بمقصود جوش و آرزو	رست از زخم تن لعنه و طرد
سایه لطف و رحمتش در یافت	آفتاب قبول بروی یافت
و حق چیست از حق ایگانه	بعد او زین طریق کمر امی
امرونی که مست در قرآن	مست از سر قرین بعد داده نشان
امر باشد بقرین حق را بداند	نهی از اسباب بعد او ماندن
دو رخ و آنچه مست در حق	وان عذاب فکای در بر رخ
در کات مراتب بعدند	که یکایک مراتب بعدند
کش طاهر یک طریق و سن	صورت غفلت تواند حق
روضه خلد و بوستان نعیم	جشنه سلسل با نسیم
در جات رشت و حور و قهوه	غرفات قهوه و حله و حور
همه مستند پیش صاحب رای	صورت قرب و اکبری بعدی

ای کزین اکبری شوی ایگانه	غیر ازین اکبری مجوی و مجنون
مستی جان و تن همی فرسای	و اندران اکبری همی آفرای
تا تا از جان و تن جدا باشی	مرد آن اکبری کجی با شستی
اکبری مست جاودان کنجی	کنجی بیدیت یکیش رنجی
در طلب ناکشید و محتسب	ریش کای بود توقع کنجی
<p>حکایت پیر همدانی که از پیر پرسید که هرگز ریشش نکند و بود و سوال پیر که ریشش نکند و کیست و جواب آن پیر که اکس که با دعا و از خانه بد را بد و گوید امر و ز کنجی با پیر کوشش پیر که ای پیر تا من دوام جو ریشش نکند و بنواهد ام</p>	
با پیر گفت پیر می از همدان	کای در اطوار کار خود و همدان
خوبش انتری از نمودستی	بجگر ریشش کای بود دستی
گفت با وی پیر که ای بابا	که بود ریشش کای و کوباما
گفتا ای کس که با دعا و بکاه	می بندد پیر کنجی خانه پیراه
در دلش این موسس کای کنجی	یا هم امروز را یکان کنجی

چون با پند رساند بر سخن	بپریش جواب گفتن
بوده ام ریش کا و گامستم	ریش کا ویت کار بوستم
نیست هر ریش کا ویم کاری	نیست از ریش کا ویم کاری
در بیان کجاست و ابمای نفس بداند روی	
از خود بگرداند و در معشوق در آرزوی برافروشد	
عاشق صدق جو جو در یابد	طلعت خود ز خود عنان قابد
روی جان آورد بقبله دوست	نشود تجیب مغز بپوست
سر چه گوید برای او گوید	سر چه جوید برای او جوید
سجود بر او که بخشن جمع	مستی خود نمیکند در شمع
بهر جانان فدا کند خود را	بیشتر و بیشتر فدا کند خود را
تقصیر آن کلنجی که در مشتاده جمال شامزاده آتشین در زنده گام	
گرفته بود از زنده در شمشیر سید او از محمد بنجر بود	
از رخ شامزاده کلنجی	یافت در دل ز مهر روشنی
شده چو از ره سواره گلگتی	کلنجی از نظاره کم کشتی

چون در آید ز دور و عشق بی	ساخت در رنگ کلنجی
چند که شامزاده ره بود	کلنجی در نظاره که نمود
بمطافت بهانه بر ساخت	مربک خود بسوی کلنجی
کلنجی چون لقای شاه بدید	نقد مستی پای شاه کشید
چشم دل بر جمال جانان داشت	زنده اش آتش که بود آتش
شعله از زنده در شمشیر آتش	او ز دیدار شد نظر گسیخت
داشت حیران بروی دوست	نزد تن نه ز زنده داشت
شد بر حمت بسوی او چو شمشیر	غیر خاک سرشس کای نیافت
در بیان کجاست عشق بر تنه کمال سده روی عاشق را از معشوق که داده بود	
عشق عاشق چو سر کشد بکمال	شود از غیر عشق فارغ ببال
عشق را قبله گاه خود سازد	دل ز معشوق هم پر دازد
حب محبوب حب جب که بود	و آنچه لب بود لب لب که بود
غیر حب کس نماندش محبوب	شود اندر زنده و حب بنویسد
عشق او چون بدین حد اینجاست	پا بدامان کشد بیاراند

بند از سر جگر عشق نظر	بگردان جان در اراد سر
که ز جوق دراوان طلبی	طالب این مقام بودی
ماید عقل و موشش من همه تو	کشتای چشم و گوش من بود
دولت لایزال و علم پرست	عشق خود را که غایت است
ساز محبوب تر بر من و بهر	هر من هست جان کشته بگر
حیات مجنون	
کز کس و پوی و نیک نام	عشق مجنون بدان مقام رسد
عشق تازی عشق کرد آواز	داد با خود ترانه آواز
داد امن بدست خار بی	استیغ در بهر نو و کهنی
در برون بکسان رسان	از درون نرم خار بیست
ترک رفتن کوی یار گرفت	زیر آن خار بی قرار گرفت
بار بار ضمیر لعل گشت	بشد روزی بدین تن چو کینه
عاشق مبتلای محروم ترا	که چه حال او فساد مجنون ترا
هم کس آسمان صحرانگشت	که نشانش در شب بدآت

مانده

مانده است ذکر و کورانی	ننگند در صف کوزنان شهر
روز با نشوم ز کس لایق	شب نیاید کوشم او کوش
آقا لاله سپید چاره ندید	شرح حالش زجر مان سپید
قصه در داو بیان کردند	صورت حال او عیا کی نمود
نیم روزی بجام مسازان	یافت در خواب چشم غمنا
چشمه را کشید سه مرتبه ناز	عقل و دین را درید پرده ناز
کرد فغین لبری در پای	شد بکام و فزین فرسای
شد فامند و تا بر مجنون	سایه اکنده بر سر مجنون
گفت مجنون که تو باز نهای	لب فامش شرح را کشتی
گفت من آنکه زخم او خوردی	بتماسش سر فرود بردی
منم آرام جان تو ایلی	قبلا جاودان تو ایلی
گفت زور و که ایچا من	که بجز عشق تو ندانم من
عشق تو ای ایچا ز فرزان	ایچنان ساخت در دلم خفا
که ترا هم نمائند کنی هستی	بعد ازین خوشدم به پیشانی

مناجات

ای ذوق جمال تو جوانان	پر تو خوبی تو محبوبان
جلوه حسن تو کجا است	جذب عشق تو کجا است
بمه ذرات مست عشق تو اند	پای کوبان زدست عشق تو اند
حسن ای که راه مجنون زد	کامش از کوی عقل پروند
زلفت عذرا که صبر و اتمی ده	دل و جانش برنج و قصه ده
لعل شیرین که شد ز شکر ریز	قوت فراز و قوت پرویز
یک بیک نشاء جمال تو بود	که در اطوار مختلف بنمود
زده به چاره امیر دگر	صبرش ز دل ز بود و شوی
بگنجد خویش مقید کرد	رویش ز مهر و کون زخوی
من سم ای پادشاه که اتی ام	بدف تاوک قضای تو ام
چند سرگشته دارم کوی	پسر و پاد و اینم هر سوی
که بری بردر خا با تم	که شوی قبله منا جا تم
که بصلی کشی و کاه بیک	که بشنم کشی و کاه بیک

چه شود که خودم خلاصی	جای از باد بای خاصمی
بر بائی جهان ز خویشتم	که نیابم خبر ز خود که منم
در نیایی سزا بدین موسم	که عجب سفل طبع و بچگم
بدر اهل در در ام رده	در صف عاشقان بزم
سر من خاک بای ایشان کن	هر زمانم در عالی ایشان کن
خاطر م رام باک کشنا	وقت من خوش نه خوشنا

قصه عاشق شدن صاحب مشوحت مکه قدس اند
که عشق محط از دل وی سر زده بود و معشوق معلوم نماند

پرتو حید شیخ محی الدین	اشتاب سپهر کشفه بین
ز آنچه از ذوق خود بساخت	در فتوحات کئی آورد
که ز معویب چو آدم مشفق	چسب عالم گرفت جذب عشق
عشق اندر دل آشتی افزود	که بر آمد ز مستی من دود
لیکند او را پهن روی و می	متعین نبود قبیل کئی
علم افزاخت عشق بر عیون	لیکنا م و نشان از عشق

قصه خوابیدن علی موفی معروف کرخی و شرفانی و احتساب

شب علی موفی آن شدین	رفت در خواب سوی خلد برین
دید شعی لطف پاک شرف	ایستاده بر کفنا لبشت
یک یک با بجزه می نکرد	راه رد و قبول می سپرد
سعدا را بجلد میخواند	اشقیار از خلد میراند
بعد از آن دید با خدا	دو فرشته نشست بر خوانی
می نشست نطبات جان	از چپ و راست تقیما بد جان
بعد از آن با سراجاه و جمال	یافت رود رسد قاطال
دید در زیر عرش جبرانی	از دو عالم فشا نده دانا
کرده در جلوه گاه وحی	دو حشر دیده در شود خدا
نهند دیده شود بسم	کنند پشت استعامت خم
گفت با خوشی درانی آن	که کیانند این ستر یارب
با تقی گفت این که شرفست	بشود خدای معرفت
که ز امید و بیم فارغ بود	بجبت پرستش حق کرد

وان

وان و تن که دیدی از اول	بشر خانی و احمد حسبل
جامی از سر چه سنجیدند	و اندران یزدک سل دل بند
بو که حکم کا عیش بیوت	د بدت بعد مر که از روی دوست

قصه مشاهده کردن ابو علی رود باری قدس سره در آن وقت پیش شوریده حال او در محبت آن جوان معز و رجب بن حال

بو علی رود باری آن شده	خبر و بارگاه صدق و یقین
رفت روزی بجانب حمام	تا سبک کرد در از کراخی غما
دید از رتبه های کونا کون	ژنده صوفیانه سپردن
یارب این ژنده گفته است	که درین اوج بغاقت گریست
چون آمد چو دیده روشنی	در ره عاشقی و فاکسی
ایستاده بر پیش رخ دکامی	که سرش می ستر و جانی
موی سر چون شدی ستره ستا	دانشی بر زمین شاد و بیخ
دمدم خم شدی بسوی زمین	بهر موهج نشین زوی زمین
صاف کرده درون جلوه در	ریختی آب صفا پیش جوق

سزیم فستق کرد نماز چو آن	رفت در پیش برون و آن
بهرش آرد بکده قوطک	بوی گل زان زمان بویک
چون شش حرکت شد ز تری آب	سوی پروی نهاد بر شش
او فرامایع پروی آمد پیش	وز قفا بچو سایه آن روش
بو علی سر روانه در دنبال	تا شود واقف از حقیقت حال
جا می برد اشک آن فخر زنده	بهر آن جوان فزا کند
رفت بلی کلاب و عودانده	در پشت بروی کلاب عودانده
مرد هر که رفت که روش	آیند پیش روی می بنهاد
این همه کرد لیکل آن لخواه	بچنگد سوی او نکرده نگاه
صبر در پیشش بنگار رسید	نال از جان در درناگشید
کای هر اسوخته بعشو کردی	بچشم تا تو سوی من مگری
نیست کفایت زندان نظرم	بیش رویم غیر تا نکریم
دید در پیش سوی او برود	و اینچنین هر که احوال نشود
رفت پروی جوان او کرد	وز رعونت بد و لنگه نکرده

بو علی سوی خاتمش برد	کفش کرد و پس خاک سپرد
بعد بچند شد بر او بجزاز	آمدش آن سپهر بر او فراز
خودت بس خوش کند بهر	شع کفنا که ای ستوده پیر
تو نه ای که سالها زین پیش	لب کشد می بر کلبان درویش
گفت آری ولی جوان کفتم	شب بخلوت سرای خود خفتم
آن فقیر ستم رسیده بخوا	دامن کن گفت و کرد عتاب
کای تو بعد هر که همس رویم	مردم و نکرستی سویم
این سخن کار کرد در دل من	دایغ حسرت نهاد بر دل من
بهر خاک او که ز کردم	جامه خواجگی بدر کردم
خودت فقرو فاقه پوشیدم	در ره فقر و فاقه پوشیدم
بهر ترویج روح او هر سال	میکنم زارم حجی بدین نوال
بهر خاک او همی آیم	چهره بر خاک او میسایم
میکنم زارم هر سال	لب بعد ز کلاه کاری شایم

قصه عاشق شدن و شتر تباران جوان مسلمان و دوستان

بر بسته کردن و جان جان آفرین تسلیم کردن

ارضا صوفیاں بسکیری	در سیاحت کشت بربری
دیدانجا یکی زرستانان	یک در کسوت مسلمانان
گفت ای کس نسیم پر دریانی	چست این کسوت مسلمانان
گفت تو بیت تا مسلمانم	دیدم در خوشن بنور ای کاتم
گفت این دولت از کجاست	که درین تیر کی صفات رسد
گفت دردی بر ما کربت مقام	نوی جوانی ز زمره اسلام
قاقتش کهنی ز با پیش	په چهره روشنته از چو اچ
لب نوشین و میخادم	با میانی چو رسته تخریم
عالی ران عمر آن کسوش	دل چو قندیل در بر تاش
بود بیکیر نه دختری زبنا	بر کل از زلفت غیر تر سنا
داشت مالی ز حد و عید	با جمالی بسی ز مال فرودان
جشم دهر بران جوان افشا	زان نظر اشش جان افشا
هنر عافت با پیش رفت	هر چه چو نیاد او ز با پیش رفت

نه بشاش نه پرو ز قرار	با دل ریشخ دیده خوبنار
گفت و کو با خیال او میگردد	جست و جوی وصال او میگردد
جیلها کرد و بکر با اینخت	سیم و زر هر چه داشت بودی رخت
جیل و بکر تسبیح سود داشت	سیم و زر پیش او وجود داشت
آه از کار خویش مضطربا	در فرودمانکی بجان درنا
بود انجا مصوری قادر	در میان مصوران نادر
نقشش آفرید بی کم و کاست	بکشید بی چنابک بودی آست
دامن از زرو سیم مال مال	با مصور بکفت صورت عال
چون مصور حدیث او شنید	شکل بارش چنابک بود کشید
کرد جایش فراز مسندناز	عشق بازی بوی نهاد آغنا
گاه پیشش ز شوق نالیدی	روی برخاک پاشش مالیدی
گاه بر روی او کینا دی بسیم	گاه بر پای او نهادی بسیم
کیده دست و رگم کردی	کد ز لبهای او بشکر خوردی
یکل یکس که ست تشناب	کی بر تشکشیش موج سهر آ

ناله

روزگار چو چسب بر سپرد	بخشش از دل جنین بد سپرد
ناک از جور چو رخ جان ساس	آمد از رنج تن جوان ز نای
با مثل از بکشید رنج عیاش	جانش از تن گرفت راه در آ
دختر این را چو دید از غم خود	شرح دادن نیستوان که چو کرد
ایستش از درون آزرده	زخم صدمه در سپر مرده
سر چرخ آغا زمرک عالمینا	کرد با شند حمد با تمینا
سید را کرد بکده افزونتر	بکده از حد و صف بهر نتر
دل و جان سوختش ز غم	سیم و زر کرد صرف ما تم
ما تمی داشت کین خواست آباد	ایچنان ما تمی ندارد یاد
اچا آورد سوی صورت چو	مرسم در در خود ز صورت چو
روز بودی شای او کفخی	شب شدی سر پای او ففخی
یک شبی گفت و کوی او کردیم	صبحم ره بسوی او کردیم
یا فتمش بخواری افشاده	بپوش صورت بجاک و جان ده
کرد بر روی صفی دیوار	چند پستی بخون دیده کنار

کای دلای دل ترک بترم بشنا	چون رسد ترک شاد و غم بشنا
ترک ادب را خود کردم من	وین دلد را خود کردم من
تو بگردم ترکیش نظر انی	کیشش من نیست به مسلمانی
چشم دارم که در ریاض نعیم	من و آن جان هم غم مضمیم
جاودان ره بسوی او آمدم	دامن او زدست کند آمدم
رفت او و بفرستی لیک	میروم من امرا از قفا لیک
شاد گشته از مسلمانان	بروی و دین وی شاد خوانان
خاک او پیشم بار او کندند	اسک ریزان بکارش کشیدند
روز دیگر میامد بکاه	سوی آن بستانم خا بکاه
بود کرده در قسم بخون بکبر	زیر آن بستانم سینه چاکر
که بیب زین سفر با سودم	وصل یارست زین غم نوم
بنیاست رضای من جسته	نامه های خطای من شسته
یا قسم به دور جوار خدای	داد در پیشگاه قریم جا
منم امروز و دولت مرده	دامن وصل بار و عیشش

گفت را بسبب جو خندانم چو گشته	نوری اندر دلم فستاد و گشته
خاطر من آن گرفت آرام	که بود درین حق مین اسلام
کردم از میان و دل بر آفتاب	گشتم از درین کویان هزار

نوبهاران خلیفه بغداد	برزم عشرت بظرف و جلد نماند
داشت در پرده شاید تو خیز	در ترنم ز بسبب شکر ریز
چون گرفتستی چو زهره در بر	چنگ زهره فشادی از آنکس
با غلام خلیفه گزینوی	بود مهر سپهر بجو بسبب
داشت چندان تعلق خاطر	که بنودی بجای خود خاتم
سرد و غمگین یکدیگر بود	بکده مجنون یکدیگر بودند
بودشان صد نگاه بان بر	مانع و صدشان ز یکدیگر
طاقت ما بردگی است و طاقت	ز آنش اشتیاق و داغ و آفتاب
از بسبب برده خوش نوانیست	چک خود بر همان نوانیست

کرد قوی لبشبان ی باز	پس بران قول کبرشید او
کاغذی چو بوفانی چند	روح کاغذی و عمر سانی چند
سرگز از مهر تو گشتم کرم	شرم می آیدم ز مهر تو شرم
یکدیگرم بخویش بر دلم	چاره کار خویش سازم
بود در پرده و لب بر دیگر	بجو او پرده ساز و ساز دیگر

گفت سر سوکان بنمازی	چاره خود چگونگی میبازی
پرده از پیشش تا که زد کجین	شد جو مای و ماه و چیدین
بجو من خویش را در آب آفتاب	بجو مای بنوطه جواری شست
بود استاد آن غلام بجا	جانی از سبب سحر کالم بجا
خویش اچو وی در بار آینه	کرد ساعد بگردنش چونند
دست در کردن مسلم آورد	برخ زلفتند سر و در پرورد
سرور شدند از منی و تو خانی	دست شستند از غبار روی
جامی این عاشقی اینست	مهر اینست و ما بقی کین است
که بدریای عشق داری رو	بجو اینان ز خویش دست بوی

ل

قصه عاشق شدن آن کبیرک خلیفه بغداد به غلام وی و از
استیلا ی عشق و بر او خود را درو جلواند احسن

نوجوانی نخورده شکر عسقم	شکر فگار عشق و خمر عسقم
روز و شب در سرای عم بود	در مقام رضای عم می بود
و مبدم روی در خورشید	میوه از زبان تو بر شمس مجید
بود شب و در آن شبین رار	با شکفتنای زلف او کج باز
یکت افش چو سینه موافقا	کج او بروی روز افشا
پیش عم آشکار شد رازش	داشت از خانه آمدن بارش
چند روز آن جوان نیکو نونیا	که به دیار یار بودش خوبی
چون بدل شده وصال او	مخمش چفت گشت و طاق
یک شب از روی دیارش	کرد منزل پیام دیوارش
خواست از مهر روی روشن او	که در آید چو مهر بر وزن او
تا که نشن کند لغزش با بی	از لب بام در درون سرای
عم زانی و نشن چو کبک کاه	دزد و وارزش گرفت و داه

روی

بمادان پشاه دوران برد	داو خوابان بر پیش سلطان
شاه پرسید از کوی او بشما	دورا زانندیش معاد و شما
شیک که رود در ره خطارستی	بهرای کسان و افرستی
دید مسکین که آن نکار کوست	که نهند تهمستی با این دست
ز دیه بر منزل ملامت کام	را ند بر خویشین بزده بی نام
شاه بعد از جواب نشنیدن	واو فرمان بدست سیرین
واقعی از حقیقت آن حال	رقعه سوی شاه کرد ارسال
کای بخت ز خرم و ال فایق	نیست بر عاشق این جز الایق
عاشق از سوز عشق مجنونست	که رجحون ز شرع بهره دست
مرد عاشق نسیم وز درد زده	از لب یار خود شکر دزده
نیست بود زدی پسندیده	آمدن سوی یار دزد دیده
شع چو مضمون کار او است	حال آن دلخیر را او است
گفت با عم وی کای سر هر	این چو از آن کشمش مجنونست
بکسل از عهد سست بویندی	سر زارایش ده بغر زندی

رسم و راه مستکری کمدار	جو سر خود بچو سر بی بسیار
گفت کون لایق است مرا	نه و این موافقت مرا
شاه گفت ای که نام و ننگ است	دست از نام و ننگ برلو
ز موافق تری کجا با بی	سر زبونند او چو آبا بی
گفت عم کو فقیر و دست است	مرد را و این فقر و سبب است
شاه اسباب کارم در دست است	برزد و مال مرد در اینو است
عقد بست آن جوان و دختر را	ساخت یک عقد آن دو کوس را

قصه عین و ریاد در بیان عشق

مختر نام همتری ز عریب	رفت تا روضه بی کیش
رود را ن قبلا دعا آورد	ادب بندگی می آورد
ساخت باین زستان را	کوشش نهاد بر نشین راز
تا که آمد بکوشش اواری	که سمی گفت غصه بردازی
کای دل مشبه ترا چو اندوه	وین چه بارگرا نتر از کوه
مرغی از طرف بانگ ناکشید	بر نود اغنی بسان لاکشید

یاز یاری درین شب تاریک	از بزبون دور و زردون
بر تو در پای استخوان بکشود	خواست از چشم اشکبار
بسته بر شش کمر بکشد ترا	سخت چشم ز دریا بکشد ترا
چو شبست این چو زلفش دراز	چشم من نمانده ز خوابان
تیر شب قید پای انجام شد	همه را راه آمدن کم شد
در فقیر و غفلان زبان چو کس	سکس بر صدم مجال نفس
دست دوران در زید پرده کوس	تسخیر کردن بریدنای خود
کش نیاید ز حلقه حلقوم	با یک صدای باقیوم
این نشیست از دپای	که کند با سزا دیده نگاه
تا دم در کشد عریبی را	یا زنده زخم بی نصیبی را
زخم اکنون و جان آزرده	زود و صید زخم بر بکر خورده
زخم او جاد و رون جان ارد	که کرم ناله جای آن دارد
کو رفیعی که بشنود رازم	و اندرین شب شود هم آوازم
کوشش بی که بکشد خالم	کز جدا نمی بگونه می خالم

زانش غم جو موی چنانم	موی جهان و مور چنانم
ست با چارسوخ زلمه	موی را شانه مور را دانه
اکرم شانه بچو موی سوست	شانه ام فرق شاخ شاج بست
دانه که باید چو مور زنده	باشند امکندانه دانه بسند
ماه کرده و ن بود کواکب شبن	ناله زان میکنم که ماه زمین
چهره از من چو ماه نامه است	تغ مهرش دلم شکافند است
سرگزایتم کان نبود کجوش	کایدم انجمن بلای سببش
رینت بر سر طای دسر مرا	داد تا آزمونده ز سر مرا
هر که تا آزمونده ز سر خورد	چه بچب کرده اجل سپرد
چون بد اینچنان ساند ناله کوش	کرد با خامشی خواله جوش
انش او درین فساد هنر	شد نموش انجمن که کوی
چران شدن محرم که زاری کتده که بود پشیمان که چو دستان است	
مهر خون بدید صورت حال	بر ضمیرش نشست کرد طال

کام زود در ره بریشانی	کام زود در ره بریشانی
کان همه نانش از زبان کوی	کان همه نانش از زبان کوی
چست این ناله کیت نالنده	چست این ناله کیت نالنده
آدمی بانه آدمیت پرست	آدمی بانه آدمیت پرست
کاشش چون خاست از دلش ناله	کاشش چون خاست از دلش ناله
تابنا ننده راه یافتی	تابنا ننده راه یافتی
کرد می عذر در نظاره کرمی	کرد می عذر در نظاره کرمی
باز برداشت چو چو کسک اول	باز برداشت چو چو کسک اول
غزل سینه سوزور دلینر	غزل سینه سوزور دلینر
بت ببتش مقام سوزونیا	بت ببتش مقام سوزونیا
حرف و شش همه فساد بود	حرف و شش همه فساد بود
اولش نور عشق را مطلع	اولش نور عشق را مطلع
در قوافیش شرح سینه شک	در قوافیش شرح سینه شک
که در و در کربار و منزل او	که در و در کربار و منزل او
داد زنت خود بکیرانی	داد زنت خود بکیرانی
وان همه شورش از تقاضای بود	وان همه شورش از تقاضای بود
باز در خامشی سکانه	باز در خامشی سکانه
کاد می واکر کرده نوحه کرت	کاد می واکر کرده نوحه کرت
نال در از نستی زدن ناله	نال در از نستی زدن ناله
برده در از از او شکاستی	برده در از از او شکاستی
دست بکشادی بکاره کوا	دست بکشادی بکاره کوا
غزل جان کداز کرد آغاز	غزل جان کداز کرد آغاز
عزیز کاه و جان آکینر	عزیز کاه و جان آکینر
در سر مصرعش عیش فراز	در سر مصرعش عیش فراز
نغمه محنت و ترانه آورد	نغمه محنت و ترانه آورد
واجش روز وصل قطع	واجش روز وصل قطع
بجز او در دنیا بکام نیک	بجز او در دنیا بکام نیک
وصف شیرینی شمال او	وصف شیرینی شمال او

که درو بخود خواری عاشق	قصه حاکماری عاشق
که درو محنت درازی شب	غم کاسی و جاکمه از شب
که درو استان و زرق	مقت داغ شوق و سوز زرق
روشن معتره بنال آواز باره و موی با فن عیبت را	
آن بزرگ عرب چو این شنید	جانبا و شدن غیبت دید
تا شود و افسانه تصیفات	رفت آهسته از پی آواز
دید موزون جوانی افشاد	روی ز با بنگاه نهاد
قد ز نخل مدینه شیرین تر	طره از عطر که مشکین تر
لعل او غیرت عقیق یمن	شکر مصر را زو این سخن
چهره رخشنده در سیاه	میجو بر نو را یکین شام
سنبل تره میده از شنش	سبزه عنبرین ز با شنش
کرد لبش خط زنگاری	طوطی غرقه در شکر خواری
بر رخ زرد و چشم اشکین	مانده از رنجه بکوره و نشانی
آن دو خط کز رخسار میداد	کونتا جدول مشتی بود

گفته

که کشید از شفق پیر سپهر	رقم او بلوغ صفحه مهر
داد بروی سلام و ایام	کرد با وی ز روی لطف خط
که بدین روح که قیده طلب است	بگد این قیده است نسبت
بزبان قیده نام تو چیست	آرزویت کدام و کام تو
دلست این کون و بیقرار چه است	سعدت ما لای بی زار چه است
چیت چندین غزل سحری تو	وز مرغه خون دل کشانی تو
گفت از افسار دارم خنجر	پدرم نام من عینه نهاد
و اینچ از من شنیدی دیدی	موجیان زمین بر سیدی
بنشین ویر تا بگویم باز	ز آنکه افسانه ایست در روز
باز نمودن عینه صورت حال خود را پیش معتره	
روزی از روزها یکسب تو	رو نهادم بمسجد اواب
روی در قیله و فاکرم	حق مسجد که بود اگرم
بستم از جان نماز را اجم	گردم اندر مقام صدق
بشت خود در رکوع خرم	مسجده گاه از او دیدم

بشده ششم آزاده	ارشدادت بشده افتاده
يافت خورشيد ز من زانگه	کرد شير منيم تني بشت
بهر عقده كشتي ايام	تيز دندان شدم سبيل ام
از ميان كناره بوستم	بمواي نظاره بنشستم
ديدم از دور يك گروه	بسوي جلوه كاه كاه زمان
نه زمان بل زماون يمنه	هر يكی رازناز ز خرمه
در كمر عرق كوشن كرده	خاك رده شكسوز دانسته
از بي رقصان مريج و دنا	با يك تخف لهما جلاجلان
بود يك تن در ان ميا چينا	باي تاسر سینه كشته و ناز
او چو مد بود و ديكران بچم	او پری بود و ديكران دم
كام جان خنده شگر سیرینا	دام دل كیسوی دلاویرینا
بچه پوشش گلبنی زارم	تا فدر نافت آموی ز فرم
باي ازان همه بر كناره	بر سرم ایستاد و لیكنه
كای عینه دل تو میخواست	وصل او كز غم تو میخواست

سجده اری سسر كرفتم اری	كز غمت بردش لو دباي
با من این كنه كفت و زودت	در من آتش زده چو دوت
نه نشانی ز نام او دارم	نه و قوت از مقام او دارم
يك زمان سبوح جاور ارم	میل خاطر هب سبوح كورم
این سخن كفت و زدی كی فریا	رفته از خود بروی نكافرا
بعده بری بچویش باز آمد	برخ بچون تر ترانه ساز آمد
شده و شان بهل و آتش آواز	غزلی سینه سوز كرده آواز

غزل كفن عینه در حبس حال خود

كای زمن دور رفته منزل	كرد مهر ل چو جانم اندزل
كز چه راه فراق می سپری	سوی خوین دلان می كندی
مانده دور از دور تو آید كلم	بر رخ نسج چشم جانم دلم
مهر تو كرده در دم مسكن	دل من بردت كز فیه طین
خواشم بین باشن انخواهم	كز دوه عالم همین ترا خواهم
بی تو بر من بلا می جان باشد	كز چه فردوس جانم آید

چون بزرگ عربت بدان
کای پس زین خطا باز آئی
تو برکن از کنه کاری خوش
مسل شمارد ریش است
یاد کن از موافقت عصا
عشق کانیت بر جمال زل
نه مبارک بود موسی مرد
گفت کای خیز ز ما تم عشق
عشق هر جا که تیغ محکم کرد
بسلامت نشاید پیش کردن
مشک نماند ز بوی و لعن ز یک
لیک حاشا که یار دل سلم
هفت مهرش کس در دل گشت
آه از عشق شیدت بر سنگم

بسلامت کشید تیغ مقال
جای کم کرده بجای باز آئی
شرم دار از نه شرم داری
وای آن گونه آقا امین است
درستادن بخل میان عصا
موسی دان ز مرد عاقل
مرد می کن ازین موسی کرد
غافل از جا که ازی عم عشق
شاخ از اندوه و میوه از غم
بخصیت ز با پیش ایکنند
فلک از خورش و زمین ز یک
رخت بر بند از جویم زلم
بچو نقشی نشسته در سنگ است
از طاعت مغز لبه سنگم

حسرت

عزیمت کردن منزه عیب زینت مسجد آقا ایوب رطلیب با
خسرو صبح چون علم برزد
بهر دو کوه نهاران علم شب است
تا به پیش قدم پیغمبر دهند
نما که از ره نسیم یاز رسید
یک مقصود کار سمره نه
با عینت سخن گزار شدند
که برون برد رخسار زین بر
روی خورشید قرصه علم گز
قبله آن قبله شد رویش
بچو لاله بسینه داغ تو بر
گرچه بار رحیل ز چاه است
چون سخن تازه و چو گل لونا
نام ریاجو ایست در کون

بشکر شام در اهرم برزد
چاره جور و بسجده افتاد
در رطلیب روز را بسره زد
وان گروه زن آمدند بدید
خیل بچو رسید و آن نه
قصه پردازان کار شدند
را نماند مثل آن که محفل
راه می بینی بیدم گرفت
طاق محرابان دو ایرو
شعله زن لاله ز باغ تو بر
طالب صل تست سرج است
نام او از معطر یاری است
از سرش عقل رفت و آردل

پرده از چهره حیا برداشت	شرم بکند آتش وین نوا برداشت
کای درینجا که یار محفل است	بار و دل پشت صبر را شکست
آدم بر امید دیدارش	تا وقت از من زمانه رخسار
از نثری قدیم ارچه با کلاست	جای ریاضت قریب نیست
بست روی در نثری نریار	پشت بر من چو است ریاری
تا کجا از و دیده خون نریم	خون دل از درون بوی نریم
در دم خون نماند و در چشم	سند اسباب گریه شد نماند
کیست از دوستان غمگوار	در طریق وفا سواداران
که مراد و فراق آن دلدار	و دیده عاریت و چو خوندار
تا زود فراق او گریه	زایش اشتیاق او گریه
<p>بر مجلس معتر چهاره سازی عین و ویرا مجلس انصاریان درین و نراه ایشان از برای شوکاری با پیش بدوی پیش و بر سکن معتر و آمدن پیش انصاریان و با ریاضت پیش بدویان</p>	
معتر گفت با وی از دل یک	کای عین میسازند ناک

کجا بچه دارم ز ننگ و مال کف	که چه اسباب شمشیر
سعد را حرف میکنم امروز	تا شوی بر جوار خود و فیروز
دست او را گرفت مشفق وار	بردیگر مجلس انصاریان
گفت بعد از سلام با ایشان	کای بکس صفا و فاکیدان
این جوان کیست در میان شما	چست ریح او کان شما
سعد گفت ندانم با جمال او	ست شمع زود و دمان
گفت که را بلای منی افتادست	در کند سوانتی افتادست
چشم میدارم از شما یاری	وز سر رحمت مددکاری
بهر مظلومش اشیا را سفر	بیا بر بنی سلیم گذر
سعد سماع و طاعت کویان	معتر را بجان رضا جویان
بر نچسب اشتران سوار شدند	متوجه بدان دیار شدند
می بریدند کوه و صحرا را	پرسس پرسان دیار یار را
تا بینه کفشش بی آوردند	پدرش را از آن خبر کردند
کردشان شاه و هم سبقت	با کسان گفت تا با سبقت

فرشای نفیسی لکنند	نظمهای عجب برآکنند
هر کسی را بجای خود بنشانند	وزنهای کوی سرش بفرق نشانند
آنچه حاضر ز کلمه بود و در	گشت و بخت و کشیدند
معجز گفتای جمال عرب	همه کار تو در کمال ادب
تجود کسین سفره و خواست	ماز بحر نوال و احسانت
حاجت جلد را و فایز کنی	آرزوی همه عطا کنی
گفتای سوی صدق و بی ثبات	جست از بنده آرزوی ثبات
گفت مست کلمه کوی مرشد	اختر برج عزت و شرفت
با عین که فراتر است	نیک کردار و راست گفت
کوی مرسله اتصال شود	راز دارش وصال شود
گفت تدبیر کار و بار او را	و اندرین کار اختیار او را
با وی این با کوی اندر راز	آنچه کوی به مجلس آرم باز
مشهور است که در پی در پی با یاد بخت کار می کردی می برای عین	
این سخن گفت و ز زمین خاست	غضب آینه خشکسای خاست

چون

چون در آمد بخانه ری گفت	گرچه درو خاطرت پیش گفت
گفت از امر تو که جمعی از انصار	بهوایت کشیده اند قطار
همه یکدل بد دستداری تو	یک زبان بهر خواستگاری تو
گفت انصار این که گریانند	در چه هم هم مقیمانند
به ایشان بپهر می ر	از خدا خواست است عفا
از برای چه دستدار شد	وز برای که خواست بخار شد
گفت بهر گمانه ز کر ام	عالی اندر نسب عین بنام
گفت من هم شنیده ام	نسبتی نیست با کبریا کرش
چون کند وعده درو فاکو	وز جفای زمانه بجز و شد
هر چه آید بدست او بد	چشم بردست بکران تپد
پدرش گفت بخورم گو کند	بجای که نبود سس مانند
که ترا بچک بوی ندسم	نهد و صلت بدانش تهم
واقف از ضایع تو و او	و آنچه بوده میانه تو و او
گفت با وی مرا چه باز راست	که از آن خاطر تو در بار است

ز خیالی ز روی من پین	نیکبسی باغ من حیدت
لیک چون سبق بافت کت	باجابت نیکم شدت
قوم انصار پاک نیاند	در زمین و زمان ایناند
بر مقلاتش کن کره اش	روایشان کن قبول رشت
کن از پیش کامشان بر سر	گر نمی بایدت کران کن مهر
نرخ کالاز حد چو درگذر	رغبت از جان مشه می بر
گفتا حسنت خوب کتیج	کم فدا گشت چنین مرغی
اکه آمد برون و با ایشان	گفت کای زمره و فاکیشان
که دریا قبول این چونند	لیک او کو مر سیست بی بند
مهر او هم بقدر او باید	تا سراو بدان زود آید
باشد از کو هر جهان افزون	کیست قایم بقیمتش افزون
بقول کردن معتر آنچه در ریاست و عقدا ایشان بستن	
معتر گفت آن منم نیک	هر چه خواستی ضمانت کنم
خواست جندان ز تمام	که مثالی آن رسد بنهار

بعد از آن نیز ده هزار درم	سهم خالص پیش از آن یکم
چاکری صده ز پرده های بمن	صد دیگر از آن فروزین
تا فدا شک و طلبها عنبر	عقد های هر صبح و کوه سر
معتر گفت تا سه چار نغسر	زود کردند بر بدین کده
هر چه حسند حاضر آوردند	همچو عقد منعقد کردند
عقد بستند آن دو مقهورنا	شاد کردند آن دو محزوننا
دو واسه کشد یکدیگر	چشم بد را اسپند یکدیگر
برنج بر رخ شاد و مان شدند	لباب کاران شده اند
این شد آرزای سوسه هم دلخ	ان شد این را بخند چرخ مان
کس با هم چو غنچه شب خفتند	همچو گل صبحی یکبختند
تا قدر روی شغل از همه کار	شغفشان بود بود و کاین
تا چکل روز کارشان این بود	حاصل روز کارشان این بود
و ستان در دربار با جانب مدینه بعد از چهل روز رسیدند	
و امیان و جنگ کردن عید و کشیدن دست امیان	

اعدازان

بعون چل در کوشا طوسه
داد اجازت پدر که ریا را
بهر سوی می مدینه برند
بهر دی خوش عاری پرده است
سی شتر از نفس امارت
باد و صد غوغای شکر
سره و با هم عین و ریا
معتز با جماعت انصار
که در عاشق بهم رسانیدند
سید غافل از آنکه آفر
مانند چون تاید یک سگ
در میان تیغ و در بعل نه
سید خوبی با بسج و زو شعا
نیک چشمان قطره سالی حرم

حال کله شش دین است
ماه شهر و غزال صحرا را
وز غریب راه و وطن سپردند
بر کله کل را ز غنچه حمل حست
جمله نا در کچشم چشم شنبلیله
کرد سوی مدینه همراش
شاد و غم شدند ره پها
نیز بر کار خویش شکر گزار
دل و جان نشان ز غم بانی
بر چه خواهد کردت کار واد
جمع از ره زمان بی و نیک
وز کمر کرده خنجر آویزده
سید تیغ آزما می و بنده گزار
صید شانس نیک نشان بومع

عیشش شیر نشان و نغمه
سید کرکان طعم نامه خورده
غافل از کوشه کین کردند
چون عینده بجوم ایشان
شد جو شیران در آن عالم
چند تن را بسینه جا کله
افراز ختم ساعه عباد
لیکن مصلحتی رکن داری
قبض آتشش با و بنجاک
دوستان رفو و شکر چو
کوشش را چو این غوغا شنیدند
دید نقش زمین کاری را
گشت از چشمه سار سینه نیک
دست سینه خضابان چو کرد

فارغان از فروغ آتش
بریز و میش حمل آورده
رووران قوم پاک و کین
عیرت عاشقی در و جنبه
گاه بانیره گاه با شمشیر
چون سکانان میان کله
داد آن قوم را چو دیو فرا
ضربتی زو بسینه کاری
حرم آورد و بعالم پاک
که برقت از جهان عینده دروغ
مومنان بر سر عینده دیدند
غرق خون نازنین نیک کای
خلعت سر و شش از غالی
چهره گلگون جامه گلگون کرد

مبشر

چه بر خون خاک می آید
 کای عین ترا چه حال افتاد
 سیرم از عمر بی بقای تو من
 غفل بر عیش من زنده خنده
 این کفایت و زجان بر آورد
 زنده کی بی وی از و خاشاک
 ترک بجز آن سزای فانی کرد
 دوستان از ره و فادای
 لیکن از نوحه در کشش بود
 چون کند طوطی از غصه سرو
 عاقبت لب نوحه بر بستند
 دیده از عمر آید و سینه کباب
 از م بروکن آن کفن کردند
 در ته خاک غرق خوانا به

وز دل در دماغ می مالید
 کاف تا بر ترا زوان افتاد
 کاشکی بودی بجای تو من
 که بمیری تو زار و من زنده
 رفت بانا له جان او همراه
 روی بروی او نهاد و پر
 روی در وصل جاودگی کرد
 بر گرفتند ناله و زاری
 سر چه کردند هیچ سو و بگریه
 بجز و سشن غمان نیاید باز
 بهم بجزینشان مگر بستند
 ایک شش شش شای بر کباب
 در یکی قبرشان وطن کردند
 تایق می شدند نه بخواب

رسیدن من مستر بعد از چندگاه بستر قبر ایشان و برانجا درختی دیدن

بوسش روز معتبر با سفتت	بسر و صنعتی بیفتت
بر سر قبرشان کذا را کفند	راه عهد ابدان دیار کفند
دید بر خاک آن او و اندر بند	سر کشیده یکی در خشت بند
چون بسترت بکا کرد در آن	دید خطمای سرخ و زرد بر آن
بود زردی ز رویش آنی	سرخی از جسم خویشش آنی
با کسی گفت زمان نیست کفایت	چه در خشت است کبر کفایت
که درختی است ای سر شمشیر	رست از تربت دو کشت شمشیر
بگد بر خاک آن دوش علمی است	بروی از شرح حالشان آنی
ز این لهر که این رقم خواند	حال آن کشکان غم خواند
جانان غرق فیض رحمت باد	کس جز ایشان ازین جانم واد

قصه کفایت منته تا ۱۱

تا ۱۱ می یکدشت در بغداد	رهگذارشس بخان برود فاد
زان طرف با کسی آه و غم کوش	که نمی گفت مرد برود و غم کوش

کوچک و بی مقام جلالک	کامچند دارد بکف پارو پاک
کیسار سیم و زر پرواز	خان و خانگی بر اندازد
بجز دشا پدی جوامه تمام	تخته از بهشت تخته بنام
رخ او روشن ارجاع هم	قد او کلنی ز باغ ابرم
زلف او حلقه و امده طلبان	لعل او کام جان خشک لبان
بشم او چشم خیزنده و ناز	خال او تخم شوق اهل ناز
چون خواند برده با طغف غلام	از حیثان سر عجب آرام
چون نشیند ز پای بچس و قار	باز دارد سپهر را ز مدار
گر بر آرد بظربلی آواز	جان رفته بمرده آرد باز
ظایر روح را بنقد بچک	بر ریاض افتاد بد آسنگ
تا جو اوصاف آن بری بچسید	در دلش آرزوی او چند
جلوه آن مشن ز روز کشتن	غارت عقل کشت و افسوس
ای بسا کس که روی دوست	در زهر کوشمال عشق کشید
ان نهر یک از خدای جهان	داد و چسب را لشکر و نمان

که گویم هست و خالق و زار	بهر آن بود تا شود عاشق
مجنن از نخی و آل کرام	وز هجایت ز اولیا عظام
این صفتها و حالها و نهرت	که در این کتاب نه تصنیف
همه از نهر عشقنازی است	که نشوی در طریق عشق راست
لیک چندان مجاب تو بر تو	بر تو پنم تشبیه از نهر
که نیاید ز چشم تو نظری	یا ز گوش شنیدن خبری

فینان تا جو تخته را و بخانه بردن و جده رسیدن او را

تا جو الفقه شد غرایم خوان	بهر تخی آن بری سوی جان
دیده چون از رخسار نورانی	دیده را از شنیده نهرانی
دید ماسی عجب ربانیده	بر تر از مدحت نهرانیده
صد مینار پیشن استاد	مع او در غزا و افتاد
تا جو از جمله پای پیشن نهاد	کرد بر سر هم که کرد غزاد
تا در آورد عاقبت بشمار	از درم در بیامش نهران
فخته عالمی خرید و بسپرد	خانه غارتگری بخانه جرد

که گویم

زورکاری و بیضاوی بود	بنشا و نوا و رود و سرد
لیک میدید از و بود کی	دید از آن مرد مشغ فو کی
تایکی روز بر کردش آنک	بنوای لب و نوارش کسب
گفت ای کفک رنجور آن	مردم سینه دل نکاه آن
سدم ما از حسن خیزان	راز و آرزو دید و خونیرا
دستگیر فنا و کان از پی	ره یجا آرزوشت کجا از جانی
جای در پرده دلم کردی	پرده خلق منظم کردی
عشق تو شعله زد بر خیزان	بکش از دست خلق و امن
نیست بفرید کت ز ندیکم	بند نه کس کن به بند کیم
بجالت و کمال تو سو کند	که مرا تا غمت بدام افکنند
غم دیگر نیافت ره بدلم	خشم دیگر نرسد آبت کلم
انچنان پرستد از تو کلام بی	که شو و پرسوی و غم لری
تو کس کسبان و سبک پس	بسکی اینور کار بر بس
از کفایت و آن مخلصان	بگره های خویش خاصم کن

این بگفت و فنا دور کردی	خون ز من کان کشا دور کردی
کش از چنگ خود کنار کردی	بر گرفت از کنار روز و پند
انچه بودی چو آرزو سپت	در کن رخ و آرزو شکست
هم زبان سر که بود با تا جو	اندازان بر نم و کفش حاضر
نمیگفتند کس ز زبانی	در سر افشاده است و دنا
عشق ما بر چنین مرشش ده است	ز خم بر جان کشت زده است
لیکم چند گفت و کو کردی	از چه راست حبت کج بودی
سخن روشن بشد که آن گشت	اکه بروی زوا از بنان گشت
ز بسکیس ال انچنان می بود	سدم کردید و نمان می بود
نه بسبب خواب نه بر و زوا	نه ز بسبب خنده نه ز بان کشتا
از طعام و شراب است با	تا جو از حال او رسید با
در بسی کار از موشش کرد	عاقبت جو هم بر خوشش کرد
بر پیش از قصر چون بکارش	سجود بوالکبان بمارش
دل بنا کام بر جفاش نهاد	بند آسن بدست و پشش نهاد

او نم آنجا زنده خون میرند
انک سزان ترانه می گفت

شعر با حساب حال نمی خواند
غزل عاشقانه می گفت

دیدن شیخ زکریا در سمرقند

سرم در آن قفسه سمرقندی
کعبه و وقت خویش بازیافت
قبضش آمد بدیدان در دل
یا بعد از آن قدم سیر نهاد
بمزارات اهل کعبه
گفت زین درود دل چو چاه
محت اهل ابتلا بسیم
چون بد بیمارخانه بای نهاد
نظری سر طرف همی انگشند
که سر تکب چو لاله می بارد
دست بر دل ترانه میگوید

آن سراج طریق حق باطنی
لذت سجده و نیاز نیافت
بروی او را که سزان کل
روی در بقعهای خیره نهد
عقد قبض او کشا و کشت
سوی بیمارخانه رو آورم
بو که این درود را دو آیدم
که از کار بستنش بشاید
دیدند بیا کتیرگی در سینه
بر کل زرد زاله می بارد
غزل عاشقانه میگوید

شیخ با کینه در سمرخودیدان
کین بر روی رو جواست در بزم
جمله گفتند که گفتارشان
بیا کرده نشن از بی اصلاح
مخف آن گفت و کوی کوشند
انک خونین ز دیده افشان
من نه چون که یک چشمیام
سنت آن که با ده دست اند
سوز عیشش ز دست بران
عاقلم برش با فرزان
عقل و فهم شمار بونست
مانده در قید این جینولشم
شیخ چون گفت و کوی کوشند
سوخست از گفته دلاوی برش

ارز قسیمان بقیه کرد و عوا
بر گرفته جلیس فضل و نصیر
مخف است این که گشت دیوان
باشند آید مزاج او بصلاح
از حکم آه در ده مالک شید
با کسر داشت کای چشمان
آید از طعن جنون عارم
نغزه زنده می پرست از دست
از سبب خافم و زو اگاه
پیشش را باب چهل یوا
کمترین بنده جنونست
بکه دانا و ذوقنون باشم
خاطرش خست سوی کوشند
کرد از انک خود کبر پریش

بخت چون آتش تپانی او
 گفت این که ایست بختش
 بشناسی چنانکه است و را
 بعد از آن ساعی بختش رفت
 چون از آن بختی بختش آید
 شیخ گفت ای کنیز پاک سپهر
 شیخ گفت ای بدولت ازانی
 گفت تا دوست داشته باشیم
 بر دل من ز رازهای جان
 شیخ گفت ای ز عشق در تبت
 گفت معشوقم که جانم داد
 بشناسی خودم نه باخت
 از آن که جان بود بمن آتش
 بعد از آن شهقه بزد که مکر

دید از دیده اسکندانی او
 وای تو چون سی بختش
 جلوه کرا از بند و پست او را
 پرده مستی بختش رفت
 باز در لغوه و خوشش آید
 جبت گفت ای سری کوچکی
 لقب نام من چه میدانی
 باغش نزد عشق باغیلم
 مسج رازی نمانده است تنها
 گیت معشوق تو بگوی جواس
 در ستایش کبری زبانم داد
 ساخت روشنم لم بختش
 نیست دوران بر من ز روز
 مرغ جانش با همگان بر

در سخنی دل نواز آمد
 بندش از دست و پاچه آمد
 هر کجا تا طسره تو خواهد
 از همه چون روم بخار خواهد
 بنده بندگان بختش کرد
 رفتن از جای خوشش بندهم
 تو زین کت و دان تری سپاس
 که تو شی بر میسار و من چون

بیم رسیدن شیخ و تابو در دیداری کردن شیخ تحفه را

تحفه و شیخ در سخن بودند
 تا جوین و دل زد دست شده
 تا کمانی ز در و رون آمد
 شیخ را چون بدیدم شد
 گفت شاید همین است او

رازگوی تو و کهن بودند
 در کله کوب عصبه بست شده
 سوی آن بنده زبون آمد
 دلش از کار تحفه بیم شد
 سمل کرد و باو محنت او

بعد تسلیم چهره نمناک
شیخ گفت که این حد من نیست
بعده از آن شیخ زو تا جگر کرد
کرد تا جگر فغان که او عیاش
بست دست آنکس نادانی
از درم شد به پیش مستی
سمه عالم ز دست شد هر دو
نه کنیزک بدست نه عالم
شیخ زلف و مجازه انگلی نه
دست برداشته گای الکریم
ای روی بخش است بخت بخت
کار ساز فستادگان از کجا
مانده در بار تخت است لم
بکار من شک شده رنگش لی

بهر تعظیم شیخ مسود بجا
کین کنیزک بسی ز من است
رغبت من بخت ظاهر کرد
که شد احوال من فقر تنه
که توانی بهایشن ادای شیخ
کی بر آید ز دست این مقدار
در بهای کنیزک و اکنون
محرمی کو که پیش و ناملم
خود عار غریب و با یکی نه
ایزد و فرد و پاوشاه قدیم
خاک دولت بغرق بختگان
بار بردار مانده کان در بار
سخنی گفت ام از آن مجسم
سرخ روشنی دسم در آن محلی

در...

در کینیت که کرم بکشتی
شیخ ز او بود رخ بجاک نیاز
در چو بکشد دید که در مقام
سعد بر استان او ز صوف
اذن خواجان در آمدند از در
خج بدیده رسیدیم پاک عیار
پیش شیخ زمانه بنهادند
شیخ پرسید نشان صورت حال
که داشت بجزایب بنمودند
که دلش بهر بخت در بارست
قیمت بخت بر بخت شیخ
شیخ! خواجها بداد بکاره
چون رسیدند از قضایا
عرقه کردند بدربار بروی

قیمت بخت ام کرم فرمای
که بر آمد ز سوی در آواز
بر درش خواجها و جلال
هر یکی شیخ و بدیده بر کف
بر ز من نیاز مندی سر
هر یکی در شمار رخ هزار
بر سر با بخت است است
خواجها فرمود در جواب حال
صورت فقر شیخ و فرموده
قیمت بخت را طلب بکارت
تا شوی بهره در ز شیخ
رو نهاده سوی بخت بر آه
نیز شد لی تو قتی حاضر
گفت من کی فرو شوم و راکی

چون بر می شد بستر غریب	پانها از هم بر بقع برین
میخیز ز صورت حالش	شیخ با آن دوتن دیناش
تو خیز یا نه از و نه اثر	پرسش چنان چو آمدند بر
روی در بادیه لغزم هم	هر سه کرده متفق با هم
تن به بوم استخوان کج	چو چو در ره بدره و دایج
دیده خنقار کاه را غنا	منفرست طبع کلان خشت
ریک کوبان کعبه بی پروا	تا به و شیخ پانفسر دند
شیخ میگرد کرد خانه طوطا	با دل سفین و درو نه اضا
کش بر آمد ز جان خسته پروا	آمد آواز ناله ایس گوش
شد شنیده که پیدای کفایت	وز بی ناله نکت بشکفت
ماید شادی غم اندوزان	کای چو آن شب سید و نا
رسمت های شاه از اراکان	اکسی بخش جان گاهان
زخم تو مرسم لاله کاران	درد عشق شغای جهانان
نشود چو بوصول تو میراب	هر که از شوق است در ترقاب

چونت تخته مست از آل و	کش مننها کم ز دل پروان
می فرودند در بهار کرم	تا رسید آن بکل نزارم
گفت تا به ز دیده بر آن	که ششم گفت کرد کار کج
که بود تخته بر کز بنده ما	از خود و غیر خود در میده
خط از آتش بلای آگاه	میدم خالصا لوجه الله
غیر آن سر چه دارم از زرق	بغیر آن نمی کنم تقسیم
سمه را میدسم برای خدا	بو که حاصل کنم رضای خدا
خواجچه چون کوشکی دایر کج	دست بر رو نهادم که یک کج
گفت کویا که خالق معبود	نیست از کار و بار ما خستود
که هر ایماخت زین سرف بود	سوخست جانم بجز تپا وید
بخت من نکست مال کزین	هر چه هست آمدم از آل پروان
همه کردم سپیل را خدا	که خدایم بسلسله رسد
تخته از بند بندگی چو سید	از سر و بر مرا بچند کشته
جای اطلس سلطان ساخت	موی مشکین نهفت در کرباب

پانها

سرکه زرد از محبت نفوس	مونس حال او تو باشی بس
از غمت سر که بچسبم آرا	تا نه بسند ترا نسا را
چون مناجات و سحر بنویسند	سوی او چون سحر شکست بخورند
بهر بر آوردن کای هر چه	کا مذبذب در بدایت از فوفا
شیخ گفت که تو باز نمانی	که فساد هم زمانه تو ز پای
گفت تم زن که مستی سوا	تا شناسی این شناسایی
تخفاهم من خلاص کرده تو	صد تو ایافت ز بیره تو
شیخ دیدش بجای افشاده	چشمها در معانی افشاده
سر و سینه او خیال شده	با درخشا را و اهل شده
الف تا مشعر کون گشته	طرا مگر کشش کون گشته
چشمی و صد هزار قطره خون	بسی و صد هزار ناله فزون
شیخ گفت که تخف حال کوی	وصفا احسان و الجلال کوی
چون زیار و دیار بریدی	از کره مهای او چناییدی
تخف گفت از سزا تاریکی	داد بارم بقریب نزدیکی

بر سر بر محبتم بنشاند	وزد و صد رنج و محنت بر ما
شیخ گفت که آن ستوده شیم	کت خوییدی بکل سزا دریم
بود همراه ما براه حجاز	در غمت مرد و بجایک نماند
تخف گفت که آن کرانماییم	در جهان با منت سمایه
و او شش آنما خدا که کم دیده	دیده و کوش نیز نشیند
شیخ گفت که آن کریم نهاد	که ترا کرد از کرم آزاد
بر امیدت درین طراکت	چشم بنهاد هر طرف برت
تخف نهان رده و عاشر سپرد	برد کعبه او فستاد و چو
تا کمان تاج از عقب بسته	تخف را او فستاد مرده
او هم از بسدلی بجایک نشاند	پیش آن کعبه جان کعبه داد
مرد و رایش کور کرد فزون	بعد حج رو نهاد سوی وطن
رحمت حق شارا ایشان باد	جای ما در جوار ایشان باد

قصه ملاقات ذوالنون مصری قدس سره در یوم محرم
 با آن کبیرک و مقالات ایشان با یکدیگر

سالی آمد بعزم حج برون رفت نوری باسماں مصفا و اندران داد مکر میدادم که بر آمد ز من فغان و جوش دیدم ایچ کینتر کی چون ماه اشک خونین زهر مرده بر زان ایس لاسواک خوف حشا نیست محبوب من نیر کوسن که مراد غنم تور سو لکرد چه عجب کربینه کوبم سسک گشتم از درد یار کربان کای خداوند کار ساز و دو در همه کار و بار یار منی در کنت کر چه کوه البرزم	لغز نامی فسا ذوالون گفت دیدم که در میا طغ بشت خود را بجای نهام نالاناکم رسید کوش از بی ناله بر کز دستم راه اندر استار کعبا ویزان بر گرفت نو که یا مولانا کیست مقصود من تو دانی آه ازین سرخ و چهره زرد سینه ام شد ز درد عشق بوسک با دل کرم و سینه بران در مناجات باز لب کشود بجی اکر دوستدار منی که بخش کرم با هر زم
---	--

شیخ چون این سخن از شنید بجی اکر دوستدار توام چه خوفت بود زیاری او گفت شیخ جماعتی شنید دل او دوست داشت اینها بجی ختم این سخن الا در لغوم بحسبم و یک کره او دوست دار کنت عشق او نم عشق ما و سها عشق او شحض و عشق ما سها تا نه شحض است ایستاده مانودیم و خواست از او بی شیخ گفتا که ای بقره لطیفه گفت دست محبت مولانا	گفت ازینسان کوی کجی در همه کار و بار یار توام یار آسین دوستدار می کر می عشق جاودان شنید پس بدل مهر کاشک اشیا ترا که بخوانی ضروف باقی الا بوده ای حبب کشته محب کی بود دوستدار ی تو دار خواستگاری نخش نشانی سایه از شحض می برد مایه بهر ابات سایه زان رخ می ما از ان خواست یاسیم خود از چهره می چسب ضریف تو سست دایم بر بعضی ردینا
---	---

شخص شنید از او

چون دواي محبت و دوست تا نيايد ز دوست بوي وفا گفت با شيخ بعد از آن گاهي بعقا و انگر چو و انگر ياد باز چون رو بجاي شاد و ناست ماند حيران گم غشاخ و ناست	با عيده شفا نه در سخن و ناست زمان مرض نيتش اميد شفا که نه روشن بود جهان بي شفا هر ما ياد چشم باز نديد از زو بجز خيالي نياست که بکدم ز دام هر وقت
قصه آن جوان مستوق و بهر عاشق غير صادق	
بود سوي نشسته بر لبم بر شکسته کلاه کوشه ناز پري آمد سفيد سوي شده روي خود را بجا ک مي ناييد کاي پسر از تو سينه چاکم پيش از آن گرفت پيرم زار گفت با وي پسر لعنه کري	با فروزان رشي چو ماه تمام گفته نازش هلاک اهل نيا تشت از بار دل و گوي شده وز دل در دناک مي ناييد رحمتي که سخت هلاک شدم حاجت من بکس نگاه جز از من که باشم که تو بس نگري

در برابر برنگر برادر من پير مسكين چو آن طرفي گتر دست زه آن بخون خلق لير کا که ما را بعش نام برد جا مي از غيظ دست ديده که نه از وصل بهره و ربايشي	که بخوبست صد برابر من نابستند که در بر گيريت وز لبش اميد بگرير در رخ ديگري چه انگرد ور نه از ويده خون شنان باري از بجز لوحه که بايشي
مناجات شيخ بو علي دقاق بر بالاي منبر	
گشاده عشق تو علي دقاق بروزي اين درد از بسش کاي خدا و نه آسمان و زمين جلوه کرد در بلند و بست تو از تو با خلق لا فناء ده ام روز محشر که سلايم زنده که نه از تو سزايي خوشتر	آن در اين عشق باز چاهي بمناجات گفت در منبر نه مکان خالي از تو و ديگر قصه کوتاه سر چيست تو در چدين که از فناء ده ام مکن از روي خلق شرمنده کسوت صوفيان مکن ز شرم

که اگر مؤمنم و کریم	نیست از می صوفیانم
در کفر رکوع و عصائی نه	در بواد می و زخم سده
تا بهر وادی که رو آرم	نوحه خاکداز بردارم
بر خود از درد پای کوناک	ریزم از دیده آینه زدل
چون نباشد بقدرتم زمان	پرورم جان بوحه زمان
پیام بر آردن وی هر آفر روز و با آفتاب خطیب کربن	
سم زوی آورند کا کار	چون شد این رود در دلسا
چهره خورشید چشم شدی	شخ دین بر کنر با هم شدی
اشک خون ریختگی کهر خنی	رو بخورشید کردی کهر خنی
کای جهان که آسمان جای	شب تاریک که روزان جای
اول با او کرسر کوه	سر زده ی با نزار سیر کوه
تا با کتون کردی ای کوه	زرد رود و یار فرقه کوه
تنخ آخته زیر پادیدی	کوهسای بند میریدی
بس سببان زرف پی در پی	که یک قرص کرم کردی پی

ارلس

هر که سستی ز موج نامده تر	اویسی بجز با بزورق زر
یا هندا از فروغ فیض لایحه	ده بد که کوبوی و شمر لایحه
وز خود و خلق رستیدی	سج جاول شکست دیدی
یا ازین راه بر خوش کردی	کشت ازین غم بدل بود در پی
تا شدی آفتاب نادیدار	مخفان کفتی انجمن بسیار
بچنان بیقرار دلی آرام	بعاران آمدی فرود اژام
چون بدون نباشد شس لکین	بقراری عشق بی تکمین
چون بگردم ندیم نیاراهند	بگدازان که مست بر راهند
دیدن بعضی اصحاب در خواب	
دیدم شخصی بعدم که بخواب	نم زوی آورند کز اصحاب
که برید و اضطرار بی ناری	که بسی شور و بقراری داشت
که ز مردن ملائست ترا	کفایت سینه چاه حالت ترا
که بدین عالم آرزوی بودی	کوننی از حال خود نه شنیدی
تنبلی و غط و مجلس و غیر	تنبلی مال و جاه و زینت وز

بکماله بمرامکد تا بوسه	بوعصائی نباشدم دره
بهمه گویند در ارم سسر	یک بیک خانه را بگویم در
صاحب خانه را هم آواز	کای بی پیسج ماند با زبانه
عمر بگذشت در پریشانی	بیکر کز چه باز می بسنه
جامی انفا سس عمر مشغول	انفطال و حیات و مهلت
کار عروزی را بکشل سهر	بهر فردا ذخیره بر کبیر
روز بخرت بوقت عصر	عصر تو تا نماز شام کشید
خفت خواب هرگز کردیت	موج کرد آب هرگز کردیت
بش ازین همچو سینه تارک	منشین بخر ز تره بیکان
در ذکر موت و حوائل آن	
صبر هرگز را که چو فن است	سرسنک چ کن مگر کن است
شاخ پیوند با کس است	بچ امید با کس است
وی نکند تا ازین درخت	میوه نارسیده فرزند
چند کردن بول و قوت	کال نمود الدین جا بوالصخر

بجول

ز بویقر آن بخوان که با دگر	با جنود نمود نماز چه کرد
دست بسبب ز نقل و باد علوم	یا دکن انکار برودن تکام
ساقی مرک جام تیغ مذاق	چین منتف سا حکم با ساق
پیش از آن دم که بر سر ستر	بجوت با بهیا بسکه بکمر
با می ازین سکن می پروان	رخت ازین تیره جا بی پروان
که میری ز بفرق بوند	نتی از بند کیش بر بوند
الم مرک قطع بوند دست	ز آنچه اکنون دست بان
بند بار با جو بسکی امروز	بهین قطع و اصلی امروز
چون پهری ز خویش پیش	نخوری ز خم نشینش
اشاره الی قول علیه السلام من اراد ان ينظر الی	
میت میبشی علی وجه الارض فی نظر	
بود ازین کوزه مرده بویگر	رسته از کاید زرق و جلا
زان چو پیشش بی کمی بود	رده درین تیره خاکدانی بود
سر که خواهد ز خن کنت و نو	بکمر و مرده روان کورو

آسموی مشک ناز را بنگر	پیر بوقت نذر را بنگر
او چنین مرده و گروید	میزندش کج طعن بقی
کان صدق و نفاق بعسی	عوق و وصل و فراق یعنی چه
بود آینه تمام صفا	عکس است که کان در آن سدا
مر که سوش ز نیک بدی بد	اندر و عکس روی خودی
طعن بروی ز جان بر کینه	طعن برستان بود بر آینه
زشت نند زید شستی جوش	و بر آینه عیب شستی جوش

حکایت بر سبیل تمثیل

زنگی روی چون در دو رخ	پتی همچو موری مطبخ
نمودی بر پیش و شش	لاف کافوری از روی اکشت
چشمها کرد و جیشنی	کرد کان در کوی فاده کجا
دو لبش طبع کوبش دل بجا	همچو بر روی سم دو باد بجا
دمنش رخسار فرزان	فرجاد کرد وی پر دران
دید آینه بره برداشت	بر تماشای جوشین دیده کاش

هر چه از عیب خود معاینید	بهره از صفات آینه دید
گفت اگر روی بودی چون	صد کرامت قزودیت چون
خواری تو زید شستی است	بره اکلند زشتی است
اگرش چشم تیر بین بودی	گفت و کوشش نه انجمن بودی
عجبها را همه ز خود دیدی	طعن آینه کی پسندیدی
هر دو انا بر هر دو رنگرد	عیب بگنارد و منزنگرد
بست در عجبها منر بسی	از میان صدف که جینی
بر منم که عیب بگزینند	از میان که صدف چند

قال رسول الله علیه السلام مثل المؤمن مثل الخبز لا تأکل الا الاطبان الا بضع و لا طببا صدق رسول الله

گفت خیر بشر رسول خدی	آن فزون از همه بدش و لی
که بود مومن بلند محل	بمثل راست همچو نجع عمل
کس شد چون رود در باغ	دارد از غیر طباط فراغ
همچن مومن نیکو کار	از جهان طعمها نیکو حواری

عجب پوشند و در زنگنه	کل و ریجان طبابت خویند
شده های شای کو تا کون	از مهر زبان دمسند برود
طبابت آن طیبین آمد	خدا آن بهر خدا این آمد
از نبی آنچه حجت است	الحکمت لغت پیش است
هر که پستی زنا قصه کامل	بیت الایحس خود مال
اولیا یار اولیا باشند	اشقیما جفت اشقیما باشند
ورد و ضد را هم ترین بانی	راز پرداز و سمنشینی بانی
وان که جنسیت نهانی است	گر بظا سر بران نیانی دست

مشکل شدن زراغ و کبوتر بران حکیم و حل شدن آن

زده حکیمی بطوف باغ قدم	دید زراغ و کبوتری با سم
سرد و قارغ نشسته بر یک شاخ	در زبان آوری کیم ستاخ
سازد حیران بفهم خورده شناس	کین نه بر وفق حکمت فیناس
صحت جنس نه جنس که دید	الفت بی مناسبت که شنید
ناکه از شاخ آمدند فرودی	بتمنای آید بر لب جوی

بهر خاک

بهر خاک در شتاب شدند	لنگ لنگان بسوی آب شدند
دید از آنجا که تیز دستکیت	که میانشان مناسبت گیتی است
لنگی با رساند با سمشان	در تک و بلوی ساست همش
که ترا ذوق آن شود جامی	که رسمی همچو میوه از خامی
شیره نارسیدگان بگذار	رسم و راه رسیدگان بردار
تا ز خامی خوشبوی مع کسی	بمقام رسیدگان برسی

قال رسول الله صلی الله علیه وآله من تشبه بقوم فهو منهم

سوی با کان تو جوی می کن	بکلف تشبیه می کن
هر که در زری پاک کین است	بحدیث نبی از ایشان است
با تو گویم که زری ایشان است	تا توانی زری ایشان است
ایستغاثت بنوع	اقتدای طریق مصطفوی
حق با دای آن در آورون	دل با خلاق آن بر ورود
کردن سر بوحده مطلق	در شهود خدای مشرف
اگر اینها نه حد خود دانی	چمدن آنقدر که توانی

کلن لبس کلدیدرک

کله لا بچوزان بترک
حکایت خلاص شدن مسخره فرعونیان از غرق شدن
با ننگه خود را بصورت موسی میگرداند

ز آل فرعون بود ناسره

بود در صورت کلیم الله

پیش فرعونیان ز ناسرگی

سر بتقلید وی بر آوردی

ما تم غرق را چون در حیرت

نشاند آن مسخره هلاک ز غرق

کای نکو کار ازین بتبر کردی

او بدین کرمت نه از زنده

گفت حق کای کزیده او بچند

سر که بر صورت کزیده است

آن تشبیه که از عداوت صفا

سر زه کو مسخر وی مسخره

کاه و بیکاه با عصا و کلاد

مثل موسی شدی بجز کای

سر چو دیدی ز وی همان کردی

جامه عمر قطیان در نیل

ربخت موسی ز درون خاک بفر

از من پیش دیده ام آزار

که همه کرده اند او زنده

بنا حشی با تو خویش را مانده

بعذاب مخالفان نه سر است

ببن که چون مرک کاه و عمر در آ

اکه از محض دوستی خیزد

کس چو اندک تا چو کینه

اعذار کردن از اینضا این دفتر بهین معذار

بود در دل چنانکه این فتر

نبود از قسم او لبین کتر

یک خامه جنبش بوست

چون بد اینچار سید سرب

چرخ اگر باز مگذر بستی

سازم که رنگ عنایت

دسم از سر تراش آن خامه

بر ساقم بقطع این نامه

ورنه آنرا که خاطر صفت

این قدر هم که گفته شد کات

داشت جبدی دپه چون برین

در رقم کردن و و سبب

چون ر قوش عباد و ضا در

خامه را حکم ایستاد رسید

سم برین حسرتم این حسرت کلام
حسرت شد و السلام والاکرام
م م
م

~~Handwritten scribble~~

~~Handwritten scribble~~

Handwritten mark



Handwritten marks and scribbles on the right page.





آغاز و ختم سوم از کتاب سلسله الذهب
در محبت معدلت شغاران و عدلت
نظم پیشکان و ستم کاران

حد ایزد نکارت ایمل	هر چه کار تو بارت ایمل
بش طاقت بجاوی خنده	و اعتراف بالقصور عن حده
و توسل با فضل الصلوات	و تقرب با صلح الدعوات
بیبی الهدی واجباً به	و ارفی علی و آداب

این معدلت نامت است بسلاطین که سلاطین فخرت
و انبوی را که آمو آن قنات و آن شغل

بزرگوارت دنیاست از اول ایشا
حقیقت آن ملا و راهبیت خیز ایشا
ملک حاشیه مجید تو ز کار ایشا
و دعای دوام بقام

بعد حسد حق و درود بی	نیست پوشیده به برگی
که ظلال آنگند با دشمنان	راحت و ریج و پدگان چنان
سایه بان ساخت ز چتر سیاه	ز آفتاب عواش آمد شاه
چترشان بچرخ بر پیش نظر	ظلمش از نور مهر ظاهر تر
ملک اگر جمع اگر بر شانت	اثر عدل و ظلم ایشانت
عدل ایشا کند به نشاند	خانه ملک را قوی نسیم
ظلم ایشا بکین لوی و کین	خفق را بر کند ز رخ و دین
ملک شش عدل بر پر آ	ملک داوت خدا بیدل آ
ملک شش در پاری کوش	دارش از شش می بخوار کوش
عدل چون ملک داشته و معمار	بسیج چرخه که نیاید کار
کشت بیاب بسیج بر نه بد	چون بخر خشک شد نم نم

سم سپاسمی ز شاه کرده نشا	سم رعیت از شو و آبا
سم خلائق رهد ز سخت و بیم	سم فراین شود بر از زرویم
و شمنان کردن نیاز نسند	شیوه انقیاد سازد مسند
قصه قاصد فرستادن قیصر روم بنوشته و ان تا معلوم کند که با وی در چه مقام است در صدد صلح یا اشغال	
قیصر روم سوی نوشه روان	قاصدی سو شمش کرد روان
قاصد شاه سو شمش نرسد	تا ز خاچی خیال کج نبرد
چون فرستاده از خود زنده	آن روز مندی فرستنده آ
بعده می که زنج راه کشید	بدر بارگاه شاه رسید
دید شامی بعد از نشسته	در بروی سیمکران بسته
میفرستاد سوی سرکشو	حاکمی ز ترک و جود پرور
گفتای کران بنامی سفت	هر یکی را جدا جدا می گفت
که چون مترل بهر دیار کشید	بار عایا بر فوج کار کشید
مرد و ستمان چون سکه سفت	در لگد کوب فاقه بست بود

نام

نام زاده و امین ننید او را	نخم و کوه و زمین دید او با
ایستاری کشید کشتش را	نعت خوبی دید کشتش را
کشت او را رسد چو وقت و وقت	بکشید ششرون انقصه کرو
دانه را چون کند جدا از کاه	از سر راستی کشید بکاه
حق او را بجز مست کم نکیند	بجوی خاطر ششون کم نکیند
قوت جان و تن ز دست قوت	قوت روح و بدن ز دست قوت
کز نیاید جهان ز دستمان بهر	قط خیر ز کاه رخا ز دستمان
ور رسد تا جوی بشهر شما	در ترود ز لطف و مهر شما
کار او را بطف پیش آید	بار او را بقهر کشاید
مستاند از و قزون از باج	باج گیری کشیدند از باج
تا به ان منبیا انجا رند	وز بد و نیکیان خبر دارند
با همس کار زمان بدینگی باید	تا کشند از شما بدینگی باید
اهل حدیث اند پش و زان	بهر نظم معاشش کار کران
آب ایشان خیر و شر میبرد	سکسایشان ز یکد کرد مد

فرخنده را نهید میرانی	خالی از شر قصور و نقصان
تا درین مکنای جان و نسا	کم نندکس ز رخ سپهر و نای
بسجای عین و بدل یسار	بیرید از دل غریبان بار
جامه کوه و کان پندارند	خانه بپوکان پندارند
چون شود تازه عالم از نو	سینه و کل شود جهان از نو
و عورت خلق را سناطید	عشرت و عیش را بساطید
بیرید از دل قهران و مکن	بنوای فی و نوارش چک
تا از نمانا چو کوشش کشانند	از غم و رنج دی بر آسایند
چون کشاید دست جوگام	بر تپکی کیسکان بد بدل درم
هر زمان شرح آن کشید	منت بدل آن درم بکنند
که ز منت کرم نشود مغفود	در عداستم نشود معدود
نیست منت جورانی کس کم	باشند آن مقضای طبع کم
قاصد روم را چو این سنان	گشت مسموم شد سکت کسان
شاه از آن سکتند در نیت	پرده دفع آن سکت شکانت

گفت

گفت ما را خدا ایگان توانند	چون خدا ملک جهان استند
در روم خدا یکی فی ما	مهربانی بود نشانی ما
گردد بر خلق مهربان باشیم	تا ثبات خدا چو سان باشیم
قاصد روم چون بروم رسد	ولان سخن شاه روم آروشد
گفت الحی که شاه شاهان است	سرور تاج ملک خواهان است
رحم مائیم و او شبان برمه	درید و نیک پسبان برمه
بکه بر خاک باشش تاج بنیم	بنده او شویم و باج دیم

*باید عاقلی خداوند کار جهان بلندست که دامم که قائمند
بالای برقیه قصر قیصر و کنگره داستان نوشیر و ان تهاد
و سر از آن رسیده لاجرم اینها را بی سر کرده و سر بان در آورد
نمواره این قهر نیکه و دشمنان بنده و اثنای سید معادش تا بنده*

کاشش نوشیر و ان کنون بود	عدالش از پیشتر فزون بود
تا ز دعوی عدل شرمند	خسر و روم را شدی بنده
کردی از بندگی سزا نوازی	بیشش شاه مجاهد غازی

پشت پر پشت شاه و شاه پند	بند کاشن ز جابه شاه و شاه
مبسط العز و العلی سلطان	بایزید الدرم شه دوران
منج بود و مجسع الطاف	مزن عدل و معدن انصاف
خاک یونان زمین از روشن	چشم یونان از روشن
کاشف عده های یونانی	شارح حکمت های ایسنی
رای او کج علم را مفتح	رای او بزم ملک امصباح
کرده طبعش بکرت صافی	در کلام خدای کشفی
در اشارات او شفا مکنون	اصل و فرع بجای اقا یونانی
نه محیطی ز شرح او بسته	نه تقلیدی ز قدح او رسته
در خیالات سیات افلاک	طبع او در نهایت اوراک
مطین در موافق تائید	مطلع در مقاصد تجرید
لفظ و حطش مطالع انوار	نظم و ترشش طوابع اسرار
پیش ازین کز نغوض نماندی	از علوم عرب چه نحو و چه فخر
سپه پیش شدی بر انقضش	در شین چنان ازین تو ایستاد

بجسطی

خط خود چون ز علم بر گیرد	سوی اعدا ره سفر گیرد
ان خدا مایه بلا کرد	بر حد و صورت غوا کرد
توح او آفتاب رخشانست	کشت طالع براوج انبیاست
کشته زو خلقت صفات دور	علم از پر تو بهی پر نور
رخش آن اردو های خوشنماست	کشن زهن مخالفان عاقلست
بنکر آن اردو که چون مردم	در کشته عمر مدبری در دم
پیش آن چه باز تیر پرست	کبر آن زاشما نه طهرت
بر صف جسم اگر کذا رکند	مرغ جان همه نشا رکند
چون نهند پشت خود بمسند جا	کنند از جهان بعد لنگه
رسم ظلم از زمانه بر خیزد	ظلم از سر کرانه خبر خیزد
شیر با کا و صلح جوی شود	کرک با میش زخم خوی شود
بگردد از شکار رکب یک	باده و زکی شود با و یکرمک
چون نند سر بچو اب نه کوش	گیرد پیش یک به پلهره را کوش
بدم از روی او مکتب اند	تا بر و خواب را نشوراند

شکار

بوزخوف سیاست را
ور شود بوسش را زوی
بیهوایم ز بار چون دراج
سم از آن ایمنی شود سپری
خواسم از خود او سخن انهم
باز گویم که کوسش را
ابر نیسان که در فشان آمد
که نگر آن بسجده اکشت
بسط کرده بساط اهل کرم
سر کدائی ز خود او مفتی است
کان ز دستش کوه برود
ور نه بخت او ای احسان را
بجز بر شور کرده در جان
ان صدف را بقدر او تفر

ندرد پوستین رو بد را
چاکه اید بپوستین دوزی
که کند نقد عمرشان تراج
که زنده تهنه ز کبک ری
بچون کفشن در کومر افشام
پیش دستش بود ز نادانی
اب در با که بی کران آمد
ما که بچودان یکی مشت
طی شده ما نامه حاتم
بشش او ذکر مغز بی معنی است
ساخته زیر سنک متر لکاد
مکنی نقد حاصل کما
که موز حوشین صدف پنهان
زیر و بالائی و هزار حنظل

یکی

زان مراسم که چون کفشن
بکده مرفق سر کدا ریزه
جامیا تا بجی سخن رانی
گو که با نسی که مدح او کوئی
از نشا و مدح دست بردار
کای خداوند کرد کار قدیم
با وجودت از ل چه دی چه بر
ز نمک نقطه ز پر کارت
مدت صنع تو نوجوب بصر
می گویم که این دانش نه
مرحبه دانی سعادت دوسری
از دوام است امر و مشتی
از زبان مسجان سپهر
و مبدم کوسش اصح و چشم

ندیدار تاج حوشین فشن
بچو باران که بر کسار ریزه
در مدح جناب سلطان
کام خاطر ز مدح او جوئی
بد عای صریح دست بردار
ایزد و فرود پادشاه کریم
با بقایت بد بچندان دیر
صفت دریا بجی زاد و ارت
بکده زان نیز از قرب واقصر
گویم آنش بد که دانشت
در توفیق آن بر و بکشانی
و اشعاعت بس لطیفی
یک خوابان کامش از مهر
ست سحر ارام او بد و ا

بنفاد امرشان قرین بادا	همه را بروی آفرین بادا
<p><i>ظلم با پادشاه چون سیلی جیب است که هر چند تحت این سیلی است و ظلم دیگران چون مشت با کتفه رویت که هر چه است یاید جیب آید</i></p>	
ای پشای می کشیده سپهر	خاک پای پوشیده افرو مهر
داد فضل خدایتان بایه	که شدی مر خدای را سایه
از کبر مبر بگردون سر	سایه را جای رزمین خوشتر
جای سایه که آسمان بود	خلق را کی زخورا مان بود
هر گز استخورد بفرق سرست	سایه او را در زخم او سپهرست
حق نشاندت بخت و ادگری	تا کنی پیش تنها سپهری
نه که خود تسخوف نشان باشی	افت جان این و آن باشی
عدل را در بچسوخ و اگر کن	ظلم را در چه عدم جا کن
سخ ظلم زبانه ملک بکن	شاخ ظلم از درخت خود بکن
ترسم ان ساخت و روزان سخ	بار مهر و میوه تو بیخ
دست ظلم اگر نیاریست	که نیار و بکی ز خلق بکست

بر جهان شهر با راست نه تو	صاحب اختیار اوست تو
ده ز اورمکت خسرویی پیش	خاتم ملک کن در اکتشش
ظلم یک کس کشیدل آست	ظلم جو چو چو شد ذراست
تیر کز یک طرف رسد بر مرد	بپرد فغ آن تو اند کرد
در زمر سوسه و چهار بود	چاره یا مرک یا فسار بود
<p><i>بمقام پستان سلطان محمود پادشاه روم که اگر چه من مانده زاده ام اما قوا و مملکت برین داده ام که هیچ قوی با زور را بجای آن نمانده است که دست تقاول بال ضعیفی دراز کند و اگر نماند دراز دستی واقع شود بلوجیه فرموده من بود و انضاف دادن پادشاهان روم</i></p>	
شاه غزنین خود واقعی ز علوم	کرد تعمیر سراج خواهی روم
گفت با او که کرگنت سوال	از تو آخ صاحبان جاه و جلال
که بود بند زاده محمود	این خیال از یک شش روی نموده
تو چه خواهی جواب ایشان گفت	و بر غبار از صمیم ایشان گفت

گفت شاه چو این هوال است	با که کرد و جوایشان بود دست
گفت بر که که آری او بنده است	یکسایین بندگی نشنیده است
ز آنکه او او شش خای است	که کسی باز ماه تمام است
بزند دست ظلم بکشاد	کوئی کافس و تران داد است
رو میانی این بخش خوشنقد	بتجرب بکند که گفتند
که مراد او رسد امیری ما	بهره جستن ز باج گیری ما
بر تر از وی خوشتر باری نیست	باج او که همسیر عاری نیست

عادل که از وی چشم عالم برویست و از دال و لام دل
 جزایش بی آن که در همه چشمها خود را نغز نماید و بهر دل که بخواهد
 تا در نغز کاری پیشوا باشد و در نیکو کرداری رهنمای

اهل عالم تیر و خوندند	بکجه بر دین پادشاه خودند
سمه آسین شاه خود گیرند	سمه بر دین شاه خود میزند
ای همای بدولت شامی	در تو اینن مکمل کامی
روی در قباله بخت آور	بی بهر چشم حیات آور

انجنان ز می که ریست نشاد	هر که آسان زید پاساید
مبند آنچه شرع نپسندد	کمش آن در می که او بندد
هر چه خوشتر و دین هم بران	دست درد امن هم بران
راست است آن خوشتر که استوشی	داوری رو برادر استوشی
بچو آن شاه راستان کردی	در همه شیوه داستان کردی
کج روان روی بره تو نهند	وز کجی بچو استان نهند

حکایت پادشاه صاحب شکوه که با سپاه ابنوه سپاه دیوار
 بستانی که شاه بدنا رستان درخت نار سرد دیوار بر کرد
 بود کشت و بسجس چشم خیانت باز نکند

در خوان عدل چشم سلطانی	گذرا کند بر دستانی
بود از کون کوز رنگ زان	غیرت کارگاه رنگ زان
دید بجا که کرده از دیوار	سر بر دین شای از دیوار
حقمای عقیق تازه و تر	بروی آویخت خوشنود
در دل جویستن ستم ازنا	باین خود سپرد آنرا

او بمی رفت و لشکر آبتوه	مهر سپیدش بی که و کرده کرد
روز دیگر که بازگشت ز راه	در میان شاهشاکر که نگاه
دید بروی انار با برجای	آمد از زمین فرو بشکر خدای
سر سجده نهاد تا دیر می	سکر کو ایستاد تا دیری
کای خند او ند عدل آمدن	در جهان آفتاب عدل افزون
نخم عدلم بدل تو کا شسته	سپهر ابران تو داشته
ورنه از مکر و هیکل شتخ	دیر ماند این نار با بر شتخ
حکایت پیر و مقان و خم خوشه کندم یا مش و ی و تخمض	
نمودن پادشاه آرزاک در کدام تاریخ بوده است	
در زمان گذشته دستخ	کا و میداند کرد ویرانی
با کمان آلت زراعت او	بزمین سده فرو در آن یک بو
اشکارا شد از زمین کینم	پر در و نشن ز خوشه کندم
خوشمائی چو دانهای کمر	زر کراش غلاف کرده زر
دانهای بزرگ رخشنده	دیده را فیض نور بخشنده

عالی آرزای پیش شاه رساند	شاه آرزای بدید و حیرانند
گفت که رسال دیده و مقان	قصهای نو و کس و انان
باز پرسید کین که افزوست	مدت با یکی و کی بودست
گفتند بهی که بر صد و دوست	دور کرد و ن فیتش است
گفت بود این بدوران سلطان	که دو صاحب نزد آن روان
یکی از دیگری زری بجزید	و اندران رزنجی بزرگید
خنجر از زر و کومر آکنده	شده نده بر فروشنده
که پانجم خویش کرد آور	بهره بگیر از آن زر کومر
گفت روز و که این فیتست	بهره از وی بخار تو نیست
سر دوزان گفت و کو پاور	داوری پیش پادشاه برود
پادشاه داشت پیش از آن خیر	کان دو دانه و شکر پیر
داد پیوند سر و را با هم	کردشان آن زر و کومر هم
سر د و خصم آمدند با هم راست	وز میان جنگ و آوری
بهر گفت که آن ناز ما بود	اثر عدل شاه و مال بود

خاک از عدل و جواز میشد	گشت ما خوشه کبر میشد
ظلم شایان ز حد گذامد	سست برمانه از شکر منور
که نه در خوشه بگذرد	کندم ما نیشود از زن

و در کل عین عدل که چون چشم بر سر آمده است مغشوبست
 و دل که چون در درون قرار گرفته ساکن یعنی می ماند که
 صاحب عدل را علی الله و ام چشم بصیرت بر حال رعایا
 مفتوح بود که نماز از آن صابر ندارد و دل او از ظلم
 مظلومان در هرگز عدل آرجمده و اضطرابه درون کن

شاه باید که چشم باز بود	بر بد و نیک سر نفسبراز بود
چشم او باز باشد از چه پند	تا ز عالم برون بود کم و کاست
هر که بسند که او در است	دل و جانش کج روی گروست
مچو تیر کیش بند از د	کیشش خود را از آن بردازد
نکه همچون کان کشد سوی	بکشش جای که پهلوی جوش
یا بد او را دلی ز علم چو کوه	کش کیم ز داد خواه استوه

داد خواهی که ز شکسته لی	نسبت او کند بست که ملی
نشود از حدیث او بی سنگ	وز جفا کو پیش بند آنسنگ
و رجه از زبان او نهر زیا	که چو انشش درو کند از ری
کو در و نرا جواب صاکی کن	و ایستس را بان تکانی کن
و رفیزد بر انشش او آب	زان شد زود در تبه در تا

حکایت زنی از نشا و با و رو که سخن درشت برداشت سلطان
 محمود را کرم ساخت و سخن دیگر بر حد او و دمی رسانید

پیش سلطان باقت محمود	که شتر نخکاه غزین بود
رفت زانی ز حظه باورد	خطا با و در میان برو آورد
که عوانی رحمت دین دور	چشم جاننش ز نور ایما کرد
بتغلب گرفت باغش را	ساخت جا کجایه فرغش را
شاه و امشش مثال عدل طرا	که عوان ملک او کند از د
لیکن آن به سرش نش خصا	تا فست کردن ز امثال مثل
گفت مشکلی که این بجزو که	سوی غزین کند سوی سفر

و انشش را

باردیکر عجز بی سامان	برزد از ظلم آن عوان آمانا
روی در در ملک غریب کرد	شبهه داد خواستی آسین کرد
شاه کفشتن بهر مثال کرد	کشش نشد از ان مجال کرد
گفت شاه با مثال را چکنم	مایه قتل و قاتل را چکنم
انکه اول مثال تو نشیند	خواید آخر مثال را بدید
شدند از طبع زال سخن	که روز از غصه خاک بر کن
بهر زن گفت با دل صد جا	که زنی بر سر از چه زیند خاک
خاک بهتر بفسق سلطان	که ندارد تقاضای بی
که چه خوانند شاه و سلطان	کوشش تند کسی بفرمانش
شد چو بشنید قول آن لیش	شد بشمان سخت کوچی لیش
بکلی خواست زو بصد نجبی	داد فرمان ز بعد آن بجی
که کرد و می ز رحم کرد آن	سخت دل چون و خشکی آن
که مغمونی کنند و دومی	در حق آن عوان باوردی
میجو و روان کشند بر دگر	بکده همچون سگان بد بواری

ماچین

با چنین خوارش خویش خور نیز	این مثالش کبر و آن آویزید
چاکه از حکم شاه سرتابد	بسرخ با کزین سرتابد
چون سیاست برین گرفت	ظلم جوی از میان کنار گرفت
نام ظالم خود از میان کم	عینت او حضور مردم با
<p>چون وقت سخت از سر ظالم برود هر روز فایده ندارد این است</p> <p>بآینست که چون سر بگرداندم خواهد کشید فایده چیزی نخواهد</p> <p>دید و لفظ سیاست که مضمون هر روز فایده است از آن معنی است</p> <p>سیاست ظالم مضمون باس کلی بود از ارتکاب مطالب</p>	
معدلت سیر تا جهان دارا	زیر حکمت سکندر و دارا
عالم از عدل تو پیر آوازده	فضل خودت بیرون اندازده
عدل ما زاد راه فردا کن	ظلم را سمنشین عقاکن
عدل تو امی که بر مزید شود	ظلم باید که تا بدید شود
چون بود شاه معدلت پیشه	و ندران مغرب یکسند
کوسه را از ظلم دارنیکاه	ز آنکه ظالم شسته و طلسم

کرم چون در مردروا	چوم در کردون شیمان
ظلم شاخت و رخ آن ظلم	شاخ رانج پرورد با
کرده از تو شاخ در کم و کا	بمحمد شاخ دیگر از چو را
رخ زار کن از نشیمن بود	تا توانی ز رنج راه آسود
تخ از ظلمات مدار دروغ	عدل را در در حایت تخ
چون سیاست کم از گناه	بجز ما را چنانست باه بود
ز جو کم دفع ظلم شود	ضد ناقص مرض بسوزاند
حکایت پسر زال که راه بر سنج گرفت که از سر راهی بگذرد	
ظلم داد خواهی کرد و ظلم ایشانرا از راه برداشت	
بود در مردروا شاه جانالی	بمچو زال جهان کس سالی
روزی آمد ز خجری سستی	بروی از کید و لشکری الهی
از ظلم زبان جو خجری کرد	روی در رکب از سنج کرد
دید که راه می رسد سنج	برده از سر کشی کیوان سر
با کس برداشت کای پشیمان	کوش خود سوی سینه زینان

کوش

کوش سنج جوان نصرتی	یار کی سوی کنده پیر کشید
گفت کای پسر ز چاه افتاد	که ز کردون کندش فریاد
گفت من رنج کشش کی نام	بکمر از ضد باند کی سالم
خفته در خانه ام سبب جادیم	دلشان بر نینماید و نیم
عزیزان جوین نخورد طعام	کرده شیرین دمان میوه نام
با من امسال گفت کوه کرد	از من انکوار از زو کردند
منوی ده جسم از وطن دوری	تن نهادم بر ج مزه دوری
دستم اینک چو پنجه مرده	ز آنگه بر چو خوشه انگور
چون زده دست مرده خودم	پرسد از آرزوی دل سبدم
با دل فرم دل پشیمان	رو نهادم به پیش فرزند
یکد و پنداد کرد لشکر تو	در ره عدل و ظلم ما ورتو
بر من خسته غارت آوردند	سبدم را از زرت می کردند
بچکس را چون بطالع بد	بر نیاید تمی از آب سبدم
تو چنین فارغ و جگر خوار	از جفای تو خون لبان

این چه شاهی و مملکتی است دست از عدل داد داشته	بر دل خلق تخم غم کار است ظالمان بر جهان گماشت
کو چه ام و ز نیست حکمی چون سودا شود سهرای نهفت	که بر آرد ز ظلم تو نفسی چه جواب خدای خواهد گفت
دی نبودت بنا کرد سرتاج یکسایم و درستان سمر و کرج	وز تو فرود اجل کند تاراج در سهر این نخوت و عزو کرج
کنگر کاخ تو چو آره کشید قیه چهر تو چو گشت بلند	از جهان بی عافیت میرید سایه ظلم بر زمین افکنید
خلق از تاب مهر بی مایه تو چنین کرم در جلال شوی	بصد افندگی در آن سایه کام زن در ره ضلالت شوی
تو نماده بخت پشت فراغ مانده در باغ و ملک پور تا	میوه عیش مخوری بنی مایه مضطرب از دست ظلم میوه کنایه
پیش از آن کتاج جلوه بماند چشم بکشت چو عاقبت پند	خضمت از آنکس و دستش بگر حال زار میکند

شاه

شاه سبزه چو حال او دست دست بر رو نهاد و زار کرد	صبر بر حال خویش نخواست گفت با خود که این چه کار کرد
تعب برین خضر دی و شامی باد سزوم ما با او ازین جهان خدای	تعب برین رشتی و بنا می باد سزوم ما با او ازین جهان خدای
ما قوی شاد و دیگران نشاد بعد از آن گفت کان و ظالم	ما خوش آساید و ملک آباد آن دو سهر دفتر مظالم را
پیر ز ترا عطا مستر کرد داد ما ز یکی ز رشتش همور	دفعه عمر پاره پاره گشتند پیر ز تو قیب ز تو انگر کرد
کوهش از جود و عدل خود خواب بدین عهده بگر بعد از او	از رز و قیب ز تو انگر کرد تا از آن کوه کمان خورد کوه
خواب بدین عهده بگر بعد از او و از ده سال بدو خود را بخر و او ن وی از منا نشد در حساب و مضایق و حقوق عباد	
دید پور بگر چشم خیال گفت با ترا چه حالی افتاد	هر عمر را پس از او از ده سال که ز حال منت نیاید یاد

الله

الله

گفت از وقت حرکت تا مرز
 از سوال مظالم مردم
 پادشاهی پیشی شکست در بند
 سخ و ذری نه بران کردن
 که چه از عمارت آن پهل
 تا در آن ننگی حادث زای
 بود قایم چنان بعد از عمر
 تا که در نام او مصراست کرد
 نه مثل از عدل چون کمال شد
 لشکرش از کبر بشت به
 با چش عدل چون کج گشت
 آنکه عدلش ز ظلم خالی است
 بکند خوراه ظلم کم سپرد

حکایت پادشاه غازی که از برای یک توپره گاه انش در حین

خسرو

عزیمانی انداخته و از پرتو آن عالمی دار و جشن من خست

خسرو و خیل غازیان غازیان	بر سر دشمنان بن تازان
روزی از شهر کرد و غم شکا	در رهش بر دهنی فاکدا
بندگی گرفت تا سره	از فقیری ز گاه تو بره
خواست از وی فقیر و محتا	بسیاست کربش زمانه
گفت با وی وزیر ز راندن	بهر نظمی منرا عذر آموز
کای شهنشاه برای مشی گاه	بسیاست مرز خون سپا
شاه گفت ای بکار عدل بونا	کز نیریم برای کاشخون
گاه را چون گرفت جو خواهد	جان و سقان برای جو کا به
ورز جو نیزه در ایش معذو	بروی آرد برای کند مزو
در جهاد سیاست کندم	طرح آرد بجانه مردم
انش افند چو بر و رخا نه	بایدش گشت ز آب مردا
کره رخا نه چون سیام رسد	کی کس از کشش بجام رسد
بس بفرمود تا کند سپا	خمنی گاه کرد بر سر راه

جا بیالای فومش سازند	واندران فومش آتش اندازند
آتش افشا چون دران	شد جهان از فوج آن روشن
ظلمت ظلم از جهان برخاست	جان ظالم فشا در کم و کاست
علم نور عدل سهر بر زد	سهر برین نذر و اوق اخضر زد

حکایت مهرزین کسری و منادی ز مودن سپاه را که بگوید
دو نیاید و بریدن کوشش آنکس که منادی را گوش کرد

پور کسری که داش مهرزین	دل جلدش شکفته بود آرام
چون بر دل آمدی رسیده	این منادی زدی به سر راه
که عنان دگفت بوسه نهند	پای در کشته زار کس نهند
بمثل سر که خوشه مشکند	برک کاسی ز فومنی بکنند
بچو خوشه بد تیر و زدنش	فومن از برق تیغ سوزنش
از قضا آنکه ناپس پیرش	بودی در امیر خیر و نیرش
روزی از سر می سلطان اند	اسب زار و حان
زین حیانت خبر بشاه رسید	بسیاست کوشش گوش برید

یعنی

یعنی آنکس که گوش بر باست	بر منادی ما شمش و آست
بعد از آن گفت تا کند ز جهان	بهر او عزامت و ستان
مجنس از سپاه او دگری	پیش شاه و سپاه معتبری
برکن روزی که در میکرد	بمناشی روز نظر میکرد
تا که از پهلویش جنبت	خوشه غوره ز تاگ
صاحب باغ بر گرفت غفان	کای بر افشا دما ز کوشش
اصلین شان کم از ازیست	جستی آرام این حدین
میروم از تو ای بد و دل	تا کنم از تو پیش شاه کله
زوی سپاهی چون نام نه بشینند	زمره او ز پیم شه بدرید
گری داشت بر میان از زر	کردشش آویزه خوشبختی
دست زدوان مکر و افشا	ببشش آن مرد باغبانها
که بتاوان خوشه که شکست	پن که داوم چه خوشبخت است
آن اگر بود خوشه انگور	باشند اینها ز کوم مشور
رک جام زین کسینخته گیر	خونم از تیغ شاه ریخته گیر

حکایت پادشاهی که گوش وی گرفت بود و سامعه
 وی غلظت پذیرفته و بزنا شنیدن آواز او خوابان بود
 محتاجان تا مسافت میخورد و اطهار تا مسافت میگردیدند

خسرو می را که بود صاحب کوش	بسته شد از سماع روزگوش
نه علاج دانستند	نه حکیمان و اقا دانستند
چون بقیاس ظاهر کرد	فزع پیشتر پیش آورد
نیکی او می بفضل و علم علم	گفت کای حشر و ستودیم
کرده حسن یکی گشت ترا	دل چو بسته عفت ترا
این همه شور و اضطراب که	این همه ترک خورد و خواب که
شکر میکنی کز آن درونیست	بر ضمیرت نشسته کردی
رستی از پنج ناخوش آواز آن	جستی از دلم کید غمازان
بردلت بسین نوز صدی فرغ	بسته شو کوره هزار دروغ
گوش اگر رفت کوشن باقی با	گفت و کوی هر گوش باقی با
شاه گفت ای دلالت بدشوش	وز تو روشن ضمیر دانش کش

طیلسان جو

نمر گوشش به آن باید	که در آن یکم مطربان آید
بنوای طرب کنم آمنتک	بشنوم صوت عود و کنتک
رقص او در روزنه جای هم	بر بساط نشاط پای هم
گویمم از بهر آن بود در کار	که اگر بر کسی رسد آزار
بر دربار گاه یا سر راه	داو خواهد زمین ناله آه
بشم گوشش خود بفرمایدش	بدشم همچو عادلان دادش
تا بخیزد و نفیسه محتاجی	دیده ز احداث دستار آج
کار او را در سم بخش ساز	تا امید از درم نکرد و بان
دلش چون هوا پرست بود	ملک و دین را زوی شکست بود
صوت ملک فی و عفت بین	دامن از کار ملک کوه چین
دلش از شاهان ساد غدا	در تمنای پوسند و وی کتا
باکی از حرم برکنار نهد	بوسه بر تیغ آبدار دهد
قبله شاه شاه نظر مست	کز نمده شاهان چهل دست
محل بالایش روح نیز کذا	بر صف صفدران کوه و قفا

چشم شمالی او بزم سیه	سر من او غبار نعل سپید
غزوه او سنان سینه فشک	سینه پرولان بروز مضامین
طلعتش آفتاب تن صقل	غازیا نرا بروز فتح دلیل
سر که بر طلعتش کشد و نظر	بسته دیده ز شاهان ذکر
الله که راست این شاه	چه جلد دلر باستان شاه
دل صد کس چون نیلاید	تکی را جمال سبباید

حکایت شب ادبی سلطان محمود غزنوی و از هم کس خرمی و بدی خود پرسیدن و از بدی بریدن و بدی آرمیدن

شب که در بنان دیر شامی	تازه کردی لباس عیاشی
شاه غزنین سیاه پوشیدی	کرد شهر و سیاه کردیدی
تاسخ و ربا سس بجانم	بر که شستی بهم در خانه
هر کجا یافستی سخن کوهی	که در بودی از سخن بوی
دل به بوند او قوی کردی	ذکر محمود غزنوی کردی
که بنیامی شعرا و بچوت	حال او جهت کار او بچوت

روزگار

روزگار شش نظم میکند	یاره عدل و داد می سپرد
دوستان در ولای او بچوتند	دشمنان از بلای او بچوتند
سخن عیبی نماندی و بهتری	که بختی در و از آن ختری
غرضش لکه سر چه بد باشد	پیش اهل قبول رد باشد
بر کند نقش آن زینت چو شا	بستره و نقش از سفید چو شا
سر چه باشد کوه در آن کوشد	کش بخت بخت و فقر و شد
رسم نقصان از او بر اندازد	تا تو اندمضا عفش سازد
یکشبی به فداوش انظرفی	دید ز اهل صفات صیغی
نور کشف از چشمان لایح	بوی عشق از نسیمشان فایح
همه در صورت و صفی یک	همه در علم و معرفت یک
هرس رسان سلام کرده	کرد سمت بلند و گره بست
کوشش میداشت تا چه میکونید	راه رد یا قبول می پونید
یکبار از ملک کوسری می سخت	یکی از دین حکایتی می گفت
کفشد تکتهای کونا کون	موج زد بحر الحدیث چون

نام محمود غزنوی آوردند	کارهای نکوشش بشیر دهند
سینه گشاده بس کوشش است	خاصه و عامه را کوشش است
سمت او بلند پرواز است	با هم یغان شعله ناساز است
ایکس سوادی لبستان طراز	باز میدارد شش از این و آن
گر رود از سر این خیال و را	نمک نفس با مال او را
بگدازند کیش ستر تا بند	بر خد او ندیش نظر ما چه
نام شاه مظفر شش کرده	نمک کیشی مسخرش کرده
بند چو بر کوشش آن نفس گشته	در دل خویش از آن سو گشته
لوح خاطر نقش شمشیر است	کرد بر خود لباس غنچه است
لاجرم شد بعضی اندک	سده فوج و نفر تشنه است
مک مندستان همه بگرفت	شرق و غرب جهان همه بگرفت
محل آفریمک باقی ماند	نام او تا بحشر باقی ماند

حکایت دعا کردن شاه ترند تا از کینه کی که از محبت او از
 تیر مملکت باز ماند بود خلاصی یا بد

شاه ترند کینه کی ز بس	داشت دکشش خنقش بر پای
یافت در دل بسوی او میلی	بگدازد بر کشت عاقبت میلی
عشق در دل چو شد قوی نیاید	رخنه در کار ملک دیر افتد
یکیش روی بر زس نماید	بدعا از دل جوین نماید
کای خداوند آسمان زمین	بندة حکم تو هم آن و هم این
کارم از دست رفت دستم کبر	دست جان هوا پرستم کبر
چش ازین داشتم دی اساده	از سواها بی نفس آزاده
یکس از بد بان شناختی	کار نیکنان آن جنستی
دلر بائی میرد آن دل را	بد و صد غم هر آن دل را
نقش اویم ز لوح دل بر آید	بگدازد لوح آب کل بر آید
سهر لیر کن زبان شودش را	بعدم باز بر وجودش را
تا بتدیر ملک برد از م	کار از کار ماندگان نام
این بگفت و سرشک خویش	خاک حرا بگدازد این بخت
کره از صاحب عالی قیل	بر وجود اجابت دلیل

شاه

شاه

بازش آن بت بسینه رخسار	بامداد آن که پاشخت نهاد
وامن کل کف چو امین بار	عهد نور و ز بود و فصلها
سایه بان برکنار همچون	خیمه از صد شهر پروان
کستریده بساط بو قلمون	دیدار سبزه بر لب همچون
شاد و صوم بران بساطت	دست جهان بعد نشاطت
و آنچه آلات شادمانی بود	انچه اسباب کمالی بود
همه با یکدگر همیاداشت	گرچه جا برکنار در یاداشت
دل سوی برشان کشش	نیم روزی که وقتان کشش
جمع در وی نشاط را آسب	زور قی چون هلال از زنا
ماه و خور در هلال جا کرد	پیش شاه و کینک آورند
همی برید آب انشتت چو بط	شدر وان زور قی از کثرت
بمحو بر بط ککنده شبانری	داشت شاه از نشاطت
زان دو زور قی شش هفتا	تا کمان موجی از میان برشا
شد مغرب و افقاب فرو	رفت زور قی بوج آب فرو

ش

شبه بجزرت کینز را یکداشت	بشماره بسوی شط برداشت
چون از آن کج برکنار رسد	اثری زان کزیده باز نبرد
شد ز صد فی که بود طلبش	با جابت قرین دعای بسش
تازه شد رسم بادشاهی	با همه خلق یکجو امی او
آری اینجا که حکم شکیاست	عاشقی ضد حکمت است
او خدا ز عشق ملک در کم و کما	عشق و شامی بر نیاید است

در بیان غضب که آتش از وحش است و فتن دین و دنیا حین

بعضی جان بچسب خفاش	هوا آسایش از دلش برشا
غضب آمد فواشش که چو آره	اره استیل بلی ولی و آره
زانشی که غضب برافزوی	اولا خان و مان خود سوری
انچه بر مردم کناره رسد	ز انشتت و دیا شاره رسد
اصل آن دره لته فروخت	که از آن فتن تو سوخت
آب حللی بزین بران آتش	تا نیفتد به بکران آتش
خشم بر دیکران سکی و دوست	وین سکی و ددی بی جردت

هر که از خود مدد باشد	کی در آن تن دهد که در باشد
نیش دندان خوک و بچه کرم	بهر آزار شد بلا می بزرگ
سوی آزارشان چو نیست	بخه و نیش را کنا بنی نیست
ز آدمی زاده چون کسی بخت	خوک بی نیش و کرم بی بخت
خشم خوش باشد از برای خدا	نزد سواش نفس بد فرما
چون برای خدا بود خشم	از دو پستی جدا بود خشم
آن نه خشم غیرت است	از در آفرین و تحسین است
جنش خشم چون نفس است	مالش بود و کاش خشم دست
بد که از دیو دل پیردازی	خشم هم از پیر دست خویش

رسیدن بجز صلی الله علیه وآله و از ایشان پرسیدن که
در چه کارید و جواب ایشان

در رمی میگذشت بنمبر	با کرمی زد و ستان سمبر
دید قومی نشست تیشه بد	کرد سنگی بزرگ کرد تیشه
گفت کین دست و پا چو	چست وین سنگ را شنید

تو هم گفتند ما جوانانیم	زور مندان و پهلوانانیم
چون بزور آوری کنیم سنگ	سست میزان زور ما اینک
گفت کویم که پهلوانی هست	مرد و عوی پهلوانی است
پهلوان آن بود که کاه نبرد	خشم را زیر پا تو اند کرد
خشم اگر کوه سهکین باشد	پیش او بست بر زمین باشد

بود شامی بفضل و دانش را	راحت جان بندگان خدای
همه اخلاق او پسندیده	از ره عقل و دین نغزیده
لیک خشمش ز حد بیرون می	زیر فرمان او زبون بود می
از دلش چون غضب بانه زد	شعد در چمن زمانه زد می
زین سبب وز ویش نشان	هر چه میکرد از آن نشان بود
خشم از یک خواه یا بد خواه	از همه کس دست خالصه نشا
خشم آید رسکش از پیش	انچنان خشم ناید از پشت
خشم در ویش خان مان بود	خشم شد جمله جهان سوز

خشم آن بر نمر زبان باشد	خشم این در کزند جان باشد
شد بشی این حدیث انجوا	بر حکمی بکار با دانا
گفت با او حکیم دانشش	کای زو انش ز شهر یاران
چون زند شد انش غضبت	سازد از تا بسجوس حرکت
با خود اندیشه کن که این عاجز	نیست بهرون ملک من مگر کز
کردن او همیشه نیست	ز دن و کششش نیست
در سیاست شبکند	بی فراست عذاب کردن
کش زندگان بس است	زنده چون گشته شد در دست
بسه در شدن بکار که چه	دادن از دست اختیار که
اختیاری که داده است خدا	دست از آن چون گم برستی را
شکر او را که پادشاه منم	از بد و نیک کیست خواه منم
نیست او را پادشاهی شو	دست بر من بکنه خواه من شو
با که بر حال وی بچشم	کردن او ز بند بکشایم
که بخشم سزايش از قصیر	چند روزی در آن گم نام

بوکه

بوکه روشن شود حقیقت کاه	دل نماند روشن از آن انداز
هر سحر چون ز خواب بخری	بیشتر ز آنیک با کسب آفتی
این سبق را بخود مگر کن	رفتن خود بران مگر کن
تا شود طبع آن بکلف تو	بپذیرد در و تصرف تو
چند روزی نماند شاه کریم	بمذبح خشم خود ز بد حکیم
خشم او شد بدل بخشش تو	با کاشش آورد در و بهی تو
ای خوشنا وقت شاه در آن کوش	باز کرده با بدنش کوش
کرده آنیک بچشم دانش کار	بر گرفت ز خلق عالم بار

بشنو این قصه را که نوشته اند	روزی از پادشاه خوانند
روشن اندیشگان پاکش	ساز کردند مجلسی خوبست
عاقیان در نوای نوشا	مطربان بر سپهر بره نوشا
ساقی بر گرفت ساغر زر	برد پادشاه معدلت کستر
دست او بست شد زین شاه	خلعت شاه شد زیاد و شاه

خط شاه را به ستم برزد	اتش خشش از درون زد
گفت تو اسم جو باد خون بود	بچو هم عدل خاک راه آمنت
ساقی از شد جو این عید	وز وی مضامی آن داشت
بر گرفت از میان صراحی را	رخت بروی روان صراحی را
رد بره بانگ کای تباہی	جست این عذر از کانه بر
گفت شا با جو آمد اول بار	از من این هم خالی از منجا
وان نبود انجان کستی	بمان هم خون من ریزی
هم دیگر بران بفرودم	تاج و تخت یاده آلودم
تا جو در کشتم براری تن	کس نکوید بکشورت که در تن
کین شنشاه همه است	تافت زمین پشه روی است
یافت از دور چرخ دیرمد	دامن عدل او ز ظلم غبار
شد مرا با درون آشفست	کردنی کرده گفتندی کفست
کوتم شد بدین دفعه سخن	بعد ازین هر چه باید است کن
شاه گفت ای بر ششم زده	طع چون آب تو بطرف جو

کرج

عذر تو خواست لطف گفتا	گر چه بود از نخت بد کارت
شکر این عفو را بگردانم	عفو کردم جنایت تو تمام
مست چون جان جو در اسل	پیش سود اینان بخش جان
کی ز سود ای خویش سو کند	گر نه هر مایه تاج خود کند
عادت برق چیست شنیدن	معنی خود چیست بخشیدن
برق احسان جهان جان روشن	برق رخشان کند جهان روشن
بر تو جو و تابود عالم	پر تو برق مست تا یکدم
وز جو اندر خوفا نه ماند	گر چه یک مرد در زمانه
باد اف نای جو اندران	تا بود دور کسب بد کردان
مانده امش کنیه افلاک	رفت جانش ازین شیرین خاک
وز کجائی نام تنگ مدار	هر چه داری بخش نام برآ
نام نیکو بود حیات دوم	ز آنکو ز بر زردین ظارم
گر چه از حفظ دیگران باشد	هر چه داری نصیب آن باشد
مال خود بهره دیگران چندی	بهره خود بد دیگران چندی

زده چلی بگم خودم	ریخت در چنان نزاردهم
چند روزی که گشت گم	خواست از زن حساب بگم
گفت هر جا که سایه زده بگم	رفت در کار سایلان بگم
هگت یگر میمانان رفت	بر یفغان و مهر بانان رفت
اچنه مانند از منم خیره گشت	کردم از بهر روز تیره گشت
گفت انا بپس ع خود و عطا	اچنه گفستی بمن خطا خطا
هر چه دادی همان گشته	روشنی بخش روز تیره گشته
و اچنه از بهر خود نهادستی	جای در چه کیده اوستی
زان شود کار و ارثی بر او	یا کند دست حادنی تاراج
گردنوشه و ان شه عادل	نیم روزی بام خود منزل
دید بر پشت بام مسایه	په زالی فقیر بی مایه
قاسمی کوز و کوز در دست	چون وی از روزگار دیده

نه تهنی کایستد بر این پای	نه و رانان نه دستری پای
کاسبارا با بنی بروی خود بریزد	خواست تا چیلان بر اکینسز د
عاقبت افشا و آب برینت	کو زازان جیلما که می گینت
از نزه اشکم تحت بارید	چشم نوشه و ان جو آنرا دید
خشم خلق و خدای بر ما با	گفت با خود که وای بر ما با
هر کز گشت کند بهری را	که پهلوی ما فقیری را
که بدان روی خود تواند	شود کوزده بدست در دست
به بر او فرستد از بهر خویش	خواست تا آفتاب از ز خویش
کش خبان دیدم و خجل ماند	باز کفتا بباد کوزده اند
کرد قسمت جیل آفتاب از	بر فقیران کرد خود کیسر
کس نبرد به تقصدا و بی	په زن گشت بهر دمنداروی
که در جود بر زمانه گشت	سخرین ملکشان سینه زله
بر جهان در فشان و کوسر ما	کف او بود همچو ابر بهار

خانصه از بهر وی یکی خانه	داشت آماده شاه افزانه
خانه از زر و دین سقراط	چون چمن در بهار سینه لیاط
منقحی در میانش از زتاب	بر فروزنده علمای خوشنما
هر که دست و پا بران دی	منقل اشش کان بر دی
بروزی از بهر یکی خوب رسید	که جهان همچو او ادب نهد
همچو دریا و کان کرانمای	همچو خورشید و ماه بکشا
بود اسپ بر روی خورده	سوی آن برود دست افسرده
اهل مجلسین از جوان دیدند	همچو گل از شکفت خندیدند
واو ازان کار خود اکر کند	نیکس آسا بهمانه نترسند
روز دیگر چون باد بکاه	آمد از لطف گفت یا او شاه
زدی امر و زسوی ماباری	زودتر کام سعی گفت آری
شب سرماستم کش آمده ام	با دادان باش آمده ام
تا کبر انگری پسند وزم	خانه خود این برافروزم
شده جواز فضل آن لطیفند	لعل و منقل همه بدو بخشیدند

گفت

گفت کلینها بجانم خود بر	دامن خویشش کان گستر
تا چه سهر مای شود کاری	همچو دی زافشش نیازای
حاکم آن کان جود و بحر عطا	روزی از قوم خویشش مانجا
او قفا و شش کد ز بقا فدا	دید اسیری پای سلسله
پشش آمد اسیر بهر کشاده	خواست ز وفدی تا شود آزاد
حاکم آنجا داشت بر سر بیت	بروی از باران رسیدت
حالی از لطف پای پیش نهاد	بند او را پسای خویشش نهاد
ساخت زان بند سخت آزاد	اذن رشتن بجای خود داد
قوم حاکم ز بی رسیدندش	چون اسیران بر بند دیدندش
قدتیا او ز مال او دادند	پای او هم ز بند بکشادند
بخل تعلقت بر فریند شاه	تا کند دست شاه از ان کوه
فضل بکش که دست کویای	نیست لایق بمنصب شاهی

دل شد که فریندانش پوست	دوات شامش رخ بر بست
تا بود شاه شاه چشم و رخ	زا بجز باید نیایش کم رخ
و برماند از آن معاذ الله	که تواند فریند داشت که
بخل نخلت و خزان بر خا	خاران جان خستکی آزار
که جز نای او بری ندان	ست دندان شکن تر استند
فی المثل که نشاندش هم	زان مروید بنیر سنگ تم
بخل نخلت تویش او نمیش	بگر خست بجان نیشش
که بسا لایت بشد کشت	سازدت خم ز بار دست پت
بجیل بر در بخسبیل مرد	بغزیزی او ذلیل مشو
که بسوی گرم خن شعار	آن دلیلی کند و لیلی عار
عار اگر میکشی از آنکش	که بود خرد عار آنان خوش
نه در بر وی آن کرده کرده	نه پرازشک و نشان جوزده
بد منند و ز شرم داده خوش	چون فقیران سر افکندش
نه که سر جار خاصه و عامه	از لیسگی کنند مشکا مه

لطف

لطف و احسان خود شمار کنند	کردنت را بر بر بار کنند
شد به پیش سول پوه را	از نهال قبول میوه کنی
وصفا او کرد و بار سول کسی	ز دوا حال خیر او نفسی
که مس روز روز و زه میداد	مس شب و نماز نماز کرد
یکس از خود دست او بست	رک جانش بخل پوست
گفت خم رسل که دامن و پت	کاشش آلوده بودی از پت
در بخی نبودیش بست	دست از بدل مال پوست
سر یکی بخل فخر پی سیرت	سر یکی بود عیب سیرت
داشت بچی بر یکی سپری	یکه فرزند بخل را پدری
یا در کردی ز بخشش بد بران	که بر برداشتی چونو حکران
کان سیمه سیم و زر چو ادا	و ز بی من ذخیره نهادند
تا من اکنون بهر درم ستمی	دیدمی و ندادمی درمی

صح نام دیده که مهره ششم	لعل و کوه نموشین در چشم
بگل کردی ز باد در قونچ	که چه جانش بر آمد بی نان
تا بجهای شسیم بود و بخیل	که اگر روزی مرگ غزرائیل
نان گرفتستی زوی بعد از جان	جان روان دادی بنمادای نان
داشت میراث بنده ز بند	بسته در خدشش چو مورک
شی از لاغری بو تر دیک	چون میان تباران نمیدانیک
بودی از بس که سستی خوزه	چون خیالی نده زنده ز مرده
جامه در برش سر اسر جاک	در جوان دیگرش سر جاک
بوالفضولی چو حال او در آید	خیر جوان خواهد باش بر سید
گفت کورانشت سخنانی	در روانی بسی کم از گفت
کرد خوان صحن و کاشن پنی	سریخی همچو دانه ششخاش
که سر سوزش فراشیده	صحن و کاسه از آن براشیده
مکمل آتش او شود محروم	که نهند پشت در آن فرطوم
نیمشب خوان کشد بخانه و بسا	که زینده است آن زمان بسا

صداران

بعد از آن سوی جامه آنگر	گفت در جامه چاکت آن همه
که چه بر خور دنی نده فیروز	باری این چاکهای جامه بدو
گفت بر سوزنی ندارم دست	که توان فخره بهم پوست
خواجم را ز بصره تا بغداد	که بود پر ز سوزن فولاد
پس ز کنگان باید اسیران	سمره حیرتیل و میکی نیل
جامه کعبه را کنند کرد	چند روز او فشد در کعبه
تا با ن جسته و جوی بی در پی	سوزنی عاریت کشد از تو
تا ز پنجه در زنی جالاک	اچیز بر یوسف سازد شایسته
ندید سوزن آن فرومایه	تا کند شادشان از آن ایه
بفسر دار تو هم آن غزن	که شود سوده تا کاران پور
کیه دشت لایزال تب لرزه	زان تبش در خیال صد لرزه

کفار در جهان انکه با دشما بر از او کس که زین نیست عالمی که
کار دین وی سازد و وزیر وی که کار دینش وی پر داره
شاه را چاره نیست از دوزخ تا زید در جهان بدوت فر

آن یکی کار دین او سازد	و آن دگر کار ملک پردازد
اول از ذکر آن کیم آغاز	که دگر کار شرع و دین را سازد
کیست آن عالمی بعلم علم	زده اندر عمل بعلم قدم
اصلی ثابت بقوت دین	فرجی فی السما نور یقین
خواجه در زمین دین محکم	شایخ او میوه ریز بر عالم
که بغرور شکسته ز پای	در ره دین ز نفس بدو پای
تیره ناکشته دست او گیرد	غذرا و راز لطف پذیرد
شاه اگر از فریب نفس چون	پای زمینان دین نهند بر و ن
خواهد در حساب بگذرد	ز ان عفتش که فقه با زارد
در همه راز با بود محرم	بر همه ریشها بود محرم
قدم اندر ره موسی نزنند	چو برای خدا نفس نزنند
هر چه گوید برای حق گوید	راه حق را برای حق بگوید
نه که پهلوی ظلم بر آزاران	بنشیند بقوتشان نازان
بخوش آمد ز بان کشاده	مدد مرز ره شاه گسند

دور دارد بقایشان و مال	پاک سازد و امشانی حلال
شکم هوس و معدنه آتش	ناور دوازده امها با پیش
سرچش پیش آیدش چه تو چه شو	نمکند بیسبب فرق چون بطکوی
چون طبکو رقیب اندازد	کردن خود بر آسمان بازد
مکس است او این عوالم کس	خون کس چون عدلش اندر کس
که که از ترک مر سواد محوس	سکت ز تقویت مر کرد کس
سکت کس بیچگاه کس نشود	قلبا و غیر سکت کس نشود

حکایت امیر خوارزمی که ظلم و فسق خود را بشیریت استیلائی

بود میری بطنه خوارزم	بمده با ظلم جوچه برم چه نرم
در بی کاما چه صبح و چشام	بشیریت روی می زد کام
چار زن داشت یک چون کلج	زن برون از چهار نیتساج
هر یکی دختر مسکینی	پس سر عفاف بنیانی
در کند هوایش افشادی	چند زن پیش او فرستادی
تا کشیدندش بجاک و بزبون	و آوردند پیش زنده بر و ن

بجرم داروی سپردندی	بزمکاه میر بردندی
کستردی بیزمکاه بساط	میر چون آمدی بکاه نشط
کفر با بر زبان اوراندی	دستک را به پیش خود خواندی
بنده اش ساختی سپر کنان	تا چون کافر شدی از ان جهان
که نباشد نکاح بر بسنده	کردیش بنگی شرمند
جیلهای اسمت ایام	جستین کارهای بفرجام
که بلند ستاز و مناسب	کرده کار را بجز صاحبش
برده آن گروه را بدران	که در آن شرح را ز حکم کردان
حکایت محاسب بود که منکر پیش او معروف بود و	
معروف در نظر او منکر می نمود	
ره بد را خلافت بغداد	حاجب ترا بوقت حج افتاد
گفت تا متری کند خالی	بهر ایشان بجنب الی
مترل بکسان مقام کنم	گفت وز ابا بن قیام کنم
و آن سخن را بسا و او داد	با بد او ان کسی در ستا

گفت

گفت رو گو که محاسب برو	مجلسی ساختی چنان از تو
سماعیان شهر انجانید	چو بد پماندمی نه پمانید
روشه موشش خود زیاد با	ناید از حج و کعبه یا او را
روز دیگر چنین رسید خبر	که نیاروش ساختی با هم از
بچنان از شراب شب مست	بچو پماندمی رفار دست
در سیوم روز آمد از تو خط	که بعدم نشست بر لب شط
آمد ایست موصول آب ما	کشتی پر بخیگهای شراب
سیکتم است نرخ و پماند	میدم عهد اهل منجان
که بی غیر می نیامیزند	از دعا و دخل بر میزند
چون این کار با بر دادم	بهر مترل بهر طرف تادم
بو که پیدا کنم بشام شما	منزلی لایق مقام شما
حاجبی چون شنید این کلمات	قال یا کعبه لکل اشکات
لغت حق بر احتسابت باد	بر خط و نامد و کتابت باد
سخ معروف سر نوشت تو نیست	سخ منکر چو روزی نوشت تو

سرکجا با بشی آخر و نامسی	نمکشد کاه بجز بکر احمی
شهر بفسد او و کشتابست	در میانش جوید جلد دریا
زیر خاکس بود بهشتی	انزارات او لیا بی خدی
روی سهمش چون توبی	فوق کاران و فاقی این
جای اصحاب تفرقاتست	رقص الحاد و زندقانتست
دارم از دور آسمان کله	که ۱۱۹ از نزول زلزله
مردگان را اینا و رود پرو	زندگان را اینکند بدرون
تا شود ظلمش چو عین	باطن او فرو تراز بجن
باک دینان در و بسایند	کفر کیشان در و بفرسایند
در بیان آمدن شاهزادگان از دولت خورشید ز باطن	
از وزیر پیشتر رعایت رعایا و عنایت بگذاشتن برای کار نیست	
شاه را اینچنان که نیست کزیر	از قضی بر راه شرع بشیر
از پسران چنان که نیست	سر کسی ایکه اید بر سرست
بوزیری کسی بود در نحو	کز همه بعدینه بود برتر

معقل

مقبلی مشفق بنو کا زی	نیک کرد او را کشتی
دلش از حال یو و دو کاه	دستش از مال نیک بد کوا
با ضعیفان چو مرد غم بدی	با کبیران زندم بسیری
محمد را خویش چو خویشند	خویش را بسینه زین کناز
باشد از زراشتقان زیر	سزاین اشفاق سهل گیر
وزر با او زیر بار گشت	خاطر او زیر بار گشت
یکند با خلق در شاه	عیش و شان ز ظلم شاه پناه
یکند بار شد بضبط امور	تا یافتند ز خلق بر شد زور
یکند تیره عالم از توره	نکند تخم سخی در شوره
از کفایت گری نه بچسب	بر کفایت کران بر بند دور
حکایت آن بد مشفق که صاحب عبادت نام تو نوشت که فلان	
مالدار مرده است و از وی مال جطر مانده و بزرگی طفل صغیر	
وارث ندارد و جواب حقون بصواب نوشت صاحب عبادت	
این عباد آن بری عنای	یار عباد و کار ساز عباد

تمام او زین نامد کرم است	سجود او سی درین گروه کم است
سوی وی سایه ز بخشش	بسعادت یکی صحیفه نوشت
که فلان آن مال چو قاری	شد برون زین نسیم وارو
دانش مال او ز کس کس	طفاکی خورد سال مانده و با
خوشش که دست بکشاید	مال او هر چه مست بر باید
شاید او نیز کاسه لیسید	یا برین دوک رشته لیسید
آن کرم زمانه خامه کشید	این و دانشش پشت کشید
کان سفر کرده زین سر آمدی	با دهنقون بر حمت جاوید
مال او نیز با درو ز برود	در تراید ز دولت فیروز
و آنکه اطهار این سعادتیکند	بهر مادی عوی کفایت کرد
دل ز شادی تویی و کف زدم	ایده سر خوار باد و ذم
نصیحت محی از نصیحت و ملاست معضی سلامت	
بشنو ای خواجرا این حکایت	بکراین دانش و درایت
تو هم آفر جینس آدمی	با ملک در مقام محرمی

کرم

کرم قلم میر فی دینسان زن	کوهر مکرمت ازین کان کن
وز زنجیر قلم کارشت	با دانا او فداه اکشت
روی نرمه دل رشک چه	با دانش زمانه مشک چه
چند بر جادو مال لرزید	چند وز رو و بال ورزید
قصه ظالمان که بشنیدی	کیفر ظلمها که خود دیدی
سخ از ان اعتبار نکفرستی	ترک اس کار و بار نکفرستی
پیش از آندم که بچو سکت می	در ره ظلم تیر نکست می
آدمی کرده و ز سکی باز می	با صفات هر شسته دست می
ورنه ترسم که عالم گذران	با تو هم آن کند که با دیگران
حکایت کیمیاست یعقوب سلطان ان خوان شیر ز پرا	
بود یعقوب بن حسن شامی	آسمان جمال را ماست
تو جوانی که نارسیده بی	بود کارش لغو کار کی
ملک از شام تا فراسان داشت	وز بدینا دل مرسان داشت
پشت ظلم آورانش کز او کی	صیت نوشین و ان نشو کی

روز می آمد ز خطه شیراز	رقعه پرده عالی اهل نیاز
که فلان ظالم ستم پیشه	بگفت آورده از قلم تیش
بهر ندرنج بندگان خدای	ای خداوند رحمت فرمای
سوی تبریز خواند آن سگ	یعنی آن بد نهاد بد رک را
آه اگر سبک گیرم دامن	که چو کین بود ستاین همه بمان
کاندیر غصه چون سخن اندی	آن عوانرا بنام من خودی
شانش الهه پیش خویش نشانی	رقعه سر تا پای بروی خواند
گرچه آن کار کرد اول بار	کرد آخ با پنجه بود از آزار
شاه چای کان گرفت بد	تا و کجا جانستان کشت
بد فیه خشم کرد او را	بچو یک چار چشم کرد او را
آری آن تیر از و چو کرد و کرد	شد کشته برود و چشم کرد
تا با ناسنای خود پسند	کار بد را جای خود بسته
حیف از آن سست و تیر کمان	که چنان شد ز جور و زور مان
آفت باد بی نیازی یافت	رو ازین صورت مجازی یافت

انکار

لطف

لطفاً بیز و نثار جان بشناسد	فصل حق راحت روان نشاند
<i>نظاره در چشم سیران بادشاهان در اصل امید دیگرگان ملک سعادتی بختان</i>	
هر چه پیشی بزرگ بود	که کشت رخسار عدم بود
گرچه اول نموده روایت	چینش از عالم بال است
نیست روزی تیر و کاوشی	کس بنامش از آسمان سی
بی سبب آسمان نتابد بود	بی سبب زمین بخندد مورد
لازم نمکت جوی دانشیش	رخ ز فکر و در اندیش
زاختا فاخته کوشش افلاک	مختلف وضع کند ادراک
پندار منم یکی جدا اثری	کان اثر از نپسند از ذکر
آه از حکمای کونا کون	از برای جانیان پروان
دعا حکام بخش و ستم شای	زبان بامید نخت زین برکات
آن ببرد و لاشش بوی آرد	وین نخل در ره امید آرد
بچنین علم جلد محتاجند	خاصه آنان که صاحبند
بست بر بزم و زرم کوشش	اجتبارات و فشان و کار

زان که اسبستان نشین است	در همه کار و بار خلق چنان
همه عالم تسبیح و ایشاق	کار بر تن ز دل بود مشکل
تا بود دل درون تر صفا	بصلاحت تن صبا در صفا
و رقبا دی بدان سداگاه	بجست قضا و یا بد راه
ای بسا حکمای روشن راس	بجو النام و وحی بی کم و کاست
که چند از زبان اهل نجوم	صدق آن عاقبت شود کلام
بنده راروی در خدا آرد	صورت بندی کیجا آرد
دل او زین سر ابرو داند	رخش منت دران سر آرد
حکایت نظام الملک و مخمس علی	
بود در دولت نظام الملک	که فلک محبت فضل او را فلک
موصی نسبتی بنیشا بود	بجو م و اصول او مشهور
پشت او چون کمان بقصد	متصل در کانش الغم
هر چه از آسمان خبر دادی	تیر حکمش خطا نیفا دی
بود در شهر خادم خواجه	در سفر با ملازم خواجه

ضعف پیری بر و چو رو آورد	روی در عالم سرور آورد
خواست روزی آن دن نهنا	آرزویش بود روی در بند
خواجه وقت و داع با کفوت	کای دلت کج را ز نای
کی بود وقت خوشترین	یا که بر صد فستق شین
گفت چون من روم شین	رخت بندی ازین شین کاه
هست از کار و بار است بود	صدفت بر کتر نکست بود
خواجه این را زرا که میدا	چشم بر و اصلان رو میدا
آرزویش بود که دیدی	جز موصی بر سید می
هر که از صحبتش خبر گفتی	بجو کل از نشاط بشکفتی
موصی را بنا نه کردی با	خاطرش را بتنه کردی با
زین حکایت گذشت سانی	بود خواجه بحال خود خندان
تا که از قاصدی رسید از راه	آرزویش بود و اهل آن گاه
خواجه احوال موصی پرسید	گفت میکنم بخواجه بخشنده
زان خبر وقت خواجه دستم	دل شاهش نشاند غم شد

خواجه

بجلی خواست رستم ز کجا	شادمان ساخت جان غمزدگان
و قهقرا کرده و وقت نامد تو	نغم چندین مزارینگی گشت
بندگانه از بندگانه آزاد	ساخت نانا دانهما نشان
کرد داد آنقدر که و نشان بود	وام داران شده آرزو خود
بوصایا زبان درازی کرد	بس کسان که کار سازی کرد
دست از کار و بار و بیست	دیده بر راه اشتهار گشت
تا بدین جماعتی بی باک	لوح جانان و فلک یانک
کرد جادو و خیطه شنید	روح اندر روح انبیا
دل بود او ستاد کار کز او	تن بدستش نهاده آلت کار
کارش از بهر راحت و سیرا	یاری خلق و بندگی خدا
شعل استاد را بهر جرات	شرط باشد درستی آلت
اول آلت درست می باید	بنا از کار تو درست آید
تا قلم را نخست دست چهر	نتراشد بگزنگ تدبیر
نزد و بر مراد دل قلمش	خوش نیاید بچشم کس رقیش

تا زنگ ز صفت سکا ک	شود از گندی و درستی پاک
کی قلم را نه آن تراشیدن	روی و فخر بان و اشیدن
بچنین تن که آلت دل است	کارهای دلت باوست است
حارسی بایت و یقین سکا	کش ز آفات و مهر از پس
حفظ صحت کند بر و زانغاز	صحت رفت را پاره باز
در تراجت که احتمال افتد	مخرف گشته را اعتدال شده
کند از باوری علم و عمل	انحرافش با اعتدال بدل
کیست طیب روشن ای	سوده در راه کسب کجایی
برده در علم محنت تحصیل	کرده آرزو آزمون کبیل
مقبول مشفق مگو کاری	خاطر از وی ندید آزاری
با همه بذله گوی و خفای هی	با همه مهربان و نیکو خوی
نه در ابروش چمن رستگاری	نکرده در چمن زنگدلی
طلعت او شفا می پاران	خنده اش احتیج کز نوران
مترقی لقای یزدان	متر صد رضای ضوان

دست او در سبب چنانچه

دل او با منیب لاسبسا

قصه آن طبیب که افت رسیده با بی اعتبار معالجه کرد

پیکلی از ملوک سمانی

داشت دوران طبیبی از آن

در همه کارها با او همه

و ادبش در حضور خود پوی

روزی از گفتگو کوی

با بی تا حرمان از آنجا بی

تا که آید کینه کی چون ماه

تا نند خوان خوردنی بر زمین

الفقا مشش و ال با بند

کرد چند امده زور رانشد

گفت با آن حکیم شاه کریم

سم درین دم کشای علاج

یاند حیران حکیم چون سبسا

بود بهر علاج او نایاب

بود بهر علاج او نایاب

بود بهر علاج او نایاب

بود بهر علاج او نایاب

بود بهر علاج او نایاب

بود بهر علاج او نایاب

بود بهر علاج او نایاب

بود بهر علاج او نایاب

بود بهر علاج او نایاب

بود بهر علاج او نایاب

بود بهر علاج او نایاب

بود بهر علاج او نایاب

بود بهر علاج او نایاب

بود بهر علاج او نایاب

دست زد

دست زد معجز از فرقی کشید

بماند او ز بسش پس بدرید

از ز پارسش کشاد بند از ار

کرد بهر روشش از سرین شلوار

عزق شد از نجاست از زخی

خطب بکه اخت و معالی

قامت خود چو سر و بستانی

کرد و از زمین برخاست

در طبیی چونیک ماسر بود

سپش او سر کار ظاهر بود

چون بماند از علاج جهانی

دست زد در علاج رو حاسی

معالجه کردن با علی سینه صاحب بالیخیا را که طیبان از معالجه ماهر

بود در عهد بو علی سینه

آن یکتا اصول طب سینه

زال لویه یکی است و چو صبا

شد ز ما خویا پر شحال

با یک میزد که کم بود در ده

سپس کلهای بسان فری

اش بزگر بز در سرید زمین

کردش کج سیکم برین

زود با سینه و حلقی برین

دیگان سرید بر سرید

صبح تا شام حال او این بود

با جوینان مقال او این بود

مکه شستی ز روز و شب داکتی

که چو کواوان بود شش باکی

که چو کواوان بود شش باکی

که چو کواوان بود شش باکی

که چو کواوان بود شش باکی

که بزودی بکار و یا خنجر	بکشیدم که میثوم لا خنجر
تا بجای می رسید که غذا	خوردی از دست بچکن نزد
اهل طباخه بجز سپردند	استعانت به بوعلی بردند
گفت سوسیس قدم نمیدزد	مژده کو یان که با مداد بکانه
میز سه بهر کشتن بشما	دشمنه در دست خواب بقتضا
رفت ازین قصه زوگر انبیا	کرد اظهار شاد ما نیسا
یاد ادا آن که بوعلی بر جفا	شد سوی منر لشکر کاو کجاست
آمد و خفت در میان سزای	که منم کاو بان و بان سزای
بوعلی دست و پا بر حمت	کار و بر کار دینگر و دست
برد قصاید از کف سوسیس	دید بهنجار پشت و به کوشش
گفت کاین کاو و لاغرسوز	مصلحت نیست کشتن سوز
چند در سوسیس علف نمید	یکزمانش که منم بپسندید
تا چو زنی می شود برانم سوغ	بنواد لغسوسس ذبح او و دست
دست و پایش ز بند بکشاید	خورد و نیماش پیش نهادند

منه چه دادند پیش از غذا و	ممد را خوردی بی خلاف با
تا چو کاوان از آن شود فری	شد چو از خیال کاوی
<i>در بیان حسی حاج بشه که بله کو یان چنین اربابان بوستان خنجر می اند</i>	
منه چه داد نوای با یک خود	منه چه بود مثال مکه سابد
نیشود قدر مرغ از آن و	که بکلین در دست یک کشتن
میسر آید ز کشتن ملکوت	می کشد زان هم قوت تو
مستحی راست فتح با فتح	میدهد کام جان را خنجر
یا خود آن کلین بود موس	میزند دم زردنک قفص
سایه ترا ز ذکر لایه و لایه	محت خاطر است و رخ دماغ
که بود لفظ و معنی شام	این لطیفه دقیق و آن حکم
صدت او راه آسمان کبره	نام شاعر ممد جهان کبره
در بود از طبیعت تا رکیب	معنی او کشف و لفظ کیک
مزود از بر دست او مایه	چش ریشش بگلستان کال
شعر باید چو چشم سار زلال	از عقود لال مال مال

نشد آب و حجاب که	بلکه کرد و ز آب تازه و تر
نه چو آن چشمه گل آوده	که در و قوایب نمود
شوایی در و که هستن	بل که ز دست بایت هست
لفظ او تیره منیش تا یک	ره بمبستی و لفظ او با یک
تا بکرت در و ن زنجالی	کمی فهم آن با ساسنی
<i>در صفت بعضی از اشعار که در چهاردهم ایام گردیدند</i>	
بیداشا خوانده سخن	برده در مدح شهریاران
نام ایشان ز حشرش اعلام	ثبت کرد در دفتر ایام
که نماز است حبشیش از نده	است نشان زنده است
رو و کی اکر در بیتی هستی	شیخ سالمان کمی کوشی
چون بان قوم هم سفر هستی	نه باین محضر میرفتی
صله نظمای مجودش	ز بود در بار چار صد بهترین
چون شمر زین رباط پیران	بجز زین غیر شمر هیچ نامه
نام او را که میرنه اعرو	مست از ان شوا یکین افزون

بچشم

بچشم نام آن است ما نزا	نیک کاران و نیکان ما نزا
زنده از نظم خویش مدارد	از پس برده پیش می ارد
عصری اکر داشت عنصر با	کم چو او شیفته بنظر خاک
کوه سگ چار عنصر بود	کوشش کتی ز نظم او بر بود
رو و کی اچیز زال همان است	او ز محمود پیشتر زان است
صله اش ساز و برگ خوشی	صدکش سلطای محمودی
مشک حشرش آب شورش	کلخ اقبال را کتاب شورش
صد ره از جای افت کاخ	ماند جاوید آن کتاب بجای
وان معزی که خاص سحر بود	در فصاحت زبان چو خجربود
خجربودار پر جو هست	جو شش مدح شاه بود
چون بد حشرش شدی چو خجربود	کردایش دست شاه کوه بود
کر چه صد کج دست شاه خا	بر زمین غیر مدح شاه ماند
انوری هم که مدح سحر کلفت	وین گرانمایه در کوشش
کردل و دست بجز و کان با	دل و دست خدایگان با

بر شد خنک کان ز لزل زنگ	وان در از رسته بنگایت
باطریق خاقا سینه	بهر تاج آوران شروانی
گر چه دارد ز نغمه گفتاری	به چنمای هزار دیناری
نقد اهل جهان ز دینارش	نیست جو نقشهای شمارش
رفت سعدی و دم ز بگری	ز دن او بعد بن رنگی
بزم سعد و سر او یونش	دگر سعدت در کشتش
از سنائی و از نظامی و آ	که ز دام او قله کاجان
چون درین دامگاه با دژ	زان دو بهر امشاه با آرنه
کو ظهیر او مدح نغمه صری	کو در کرسی حکمت تر بای
تا بسود رکاب حموش	کرو و ابواب زرق حموش
نیست اکنون ز جام بوسی او	جو حدیث رکاب بوسی او
از کمال و کوه سعیدان	نیست چیزی بجز سخن میاند
بود سلمان درین خواب آبا	مدح کوی او یسار نشاد
بر زبان آنچه مانده زینست	چند هستی ز نظم سلامت

السی

لی بس ایوان سر کشیده چرخ	وین با قصر سر کشیده چرخ
یکه بر افراشته تاج و روان	یاد کاری بعالم کدزان
تا ازین کو چکه چو در گذدند	جمع آینه کان در و بگردند
یاد ششینیان کتد اربس	به نشان بر آورند نفس
چشم پوشیده چند بشینی	خیز و چشمی کشای تا بچینی
قصر با پست از زلال سر	قصر یان بند در سلسل قهر
زان بناها مانده است آثار	چو گتاید بد فترا شعار
وان عمارت را ز سر زمین	آنچه باقیست زان میر زمین
یاد کاری درین ربانگه	نیست بهتر و نظم فخر سخن
بسخت ز کمار زوده شود	بسخت بند با کشوده شود
گر می کا فته از زمانه بکار	کو نماید کتا و نشن شوار
ننگه از شیوه سخن درانی	بند آن کار و باستانی
گر عیب سر زلفت از کاسین	چه جای بزم نشنن و کاسین
دقت طرب نشاد و می خاسین	کار کاسین سر و ز پر کاسین

شادون غرضی کلمه کبر
که ز بر بدین زبان آید
ممدت آید

بود ایاز آن بر بکوی ممتا	از سده لعیان چمن و طرازا
آفتابی ز آسمان امید	سروی با زبان رحمت جان
چشمش نور صبح به روزی	کار او روز دولت از وی
ابرویش قیله صفا کشتا	طاق محراب طاعت اندک
چشم او شیر کبر آسوی مست	صف شیران از او کز ویست
دستی سحر عیش عاشق ننگ	دو لبش با سر ننگ از ننگ
غیشش بود با ذوق بد و نیم	سپیدی از میوه زاده باغ نسیم
بر لبش سحر حضرت تازه بهشت	آه و حوشش چون آب حیات
مشاب ز غرق تا بقدم	مهر افش ز شاه تا بحشم
هم ادب هم جمال با هم دست	الچهره چون ازین بود کم دست
در ادای حقوق خدمت نشا	نشستی زبانی بکوه کاه
خاطر شاه بود شیفه اش	در جمال او بس فریفت آسنا
یکشبی شهرت با او نشست	یا نیت تا نیت با او بروی دست
دست عشقش سافت و گل	شوق و صدش بسخت عقل

نقد جان در ره نیاز نهاد	چشم بر طلعت ایاز نهاد
دید زلفی که از بنا کوشش	سرگون سر نهاده بر دوش
بند در بند و حلقه در حلقه	بند صد جان و دل به حلقه
سینلی خم گرفت تاب زده	حلقه هر روی آفتاب زده
خواست تا بر میان زبیر با	بند و از دست عشق زبیری
رسم دین از زمانه بر کبر	شیره کافری رسر کبر
عصمتش یک زد که با حج	سایرات با در جهان ممد و
پیش از آن کت که گرفت کاه	تخ برکش بقطع این زار
خبر اندر کت ایاز نهاد	گفت کن لطف مبر چه با و با
قطع کن این کند مشکین با	ور نه بر باد میدم دین با
گفت ایاز از کجا برم ای نا	تا که باشد بموجب خواه
گفت از نیمه زاکیم نیم شبست	رفته یک نیم زان شبست
سارشل از نیم زلفش جوین کام	تا رسیدم از شب تا بحکم
چون ایاز این سخن ز شاه	نیمی از زلفش جویشین هرید



بوسه داد و به پیشش نهاد	شاه دست کرم نیدل کشاد
ریخت چندان ز رو و در و گو	بهر زمان شنیدش بر سر
که در پیشش آن شه و ا لا	شواست کرد سربالا
شب باینها با خوا بنجامید	سر کس از شغل خود پیارید
کرد بر شاه زور مستی خوا	سربیا این نهاد مست خوا
خوابش کرد و صدم برجا	با نسیم بحر بهم برخواست
از حدیث شبانه یاد آورد	روز بد را ترانه یاد آورد
زلف بریده را گرفت بدست	بمحو ماتم رسیدگان شمشیر
با دل خویش مگرفتند و نشا	که بجزید بود آنچه کردم دست
بود عمر دراز زلف ایاز	رویی بر ما مستم ز عمر دراز
نیمی از عمر خویش کم کردم	بر خود و عمر خود دستم کردم
صبر و سوسش شاه و در کم	که بجای نمی نشست و که می خاست
روزی که گذشت او قرار یافت	چو کسبش ز اهل بار یافت
بود در بار جلا صف بستند	مشط جهر بار بر شمشیر

عصر

عصری را شدند راستما	که برو خویشش را بشاه نمای
بو که این عقده را کشاد می	ریخ و اندوه او بیاد می
عصری را چو دید شاه اندوه	گفت مستم ز شغل و خوش
حسب عالم ترانه ده ساز	که بعیش شبانه ایم باز
گفت شا با میان چو یکس بود	مست سروی با از نواز
دل بریشان مکن که کست نمی	بر دوازده روز تر شاهی
باغبان سرو را چو پیراید	چو پیر استن نیاراید
یکد و پستی هم اندرین سخن	کرد بر مطربان شاه املی
در فغان فشا و جوشش	بر گرفتند با کس که شاکوش
وقت شد زان ترانه جویم شد	ساز و جوی دما دم شد
دست سمت ز تاج و تخت فشا	عصری را به پیشش نشا
داد و فرمان که کو سر آورد	دینش را اسد ماب بر کردند
آن دانی که در پیشش بر روی	ساختش از سید بلذ چو سر
زنت آن عقده کو سرش در آن	ماند این سفینه و یکوشش

ابن باقی اگر چه خاک در است
بزرگانی اگر چه کج از است

منازعت عروج با خواججه مدوح

شاعری را بخواججه مدوح	که برورینخت بی بی خوش
روزی اندر میان انقار افتاد	سرد و رازان عمار که افتاد
گفت خواججه که شرم باد ترا	تا آنچه گوئی نموده بود ترا
زبان مدز که عارفی است	باید با ریخته است از جیب
گفت شاعر که راسته میگوئی	زین سخن بر او راسته میگوئی
یکس از آن عارفی که مکر	که ترا قبلی استین که مکر
شومن بسته مرغ فرخ خنیا	رو به پیش تو تا نباشد خیال
تو نشسته درون دروازه	کردی دراز تو جهان بر آوازه
زر که در دهان جبین خدای تو	که از آن کج درم تو کج است
آن رفیق هزار قافله فرشت	وین ز راه نگریم هر فرشت
زان فرزند و سخن کز ابرو افراغ	درین بیجا بود که افراغ
زان هر تاج انصارت ماند	درین بزم نمیدار عارست ماند

هر یکی را ذخیره چیست حسین
با دل تنگ دیر که کسیت حسین

حکایت شت نهادن منسلکان بازاری عارفی از باس مال عمار

عارفی بود در زمین بسری	نام او سکه زمین هری
بمشتش دست در خدی زده	بر همه خلق پشت پای زده
یکی از منسلکان بازاری	نقد و کان او دل از ازار
پیش عارف دم از ادا داشت	زان ارادت ره سعادت زد
صبح تا شام خدمتش کردی	خوان کشیدی و سمره آوردی
لیک چون منسلک بود طبع پرست	بودی ان پیش چشم او پرست
روزه بکشاد روزی از خویش	یکی ادا از ان بدندانش
آن همه خدمت ارادت داشت	گشت مغلوب رسم و عادت داشت
کوفی ان یک بود سنگ فشان	کرد از ان سنگ تریج زبان
لطف و احسان خود تا گرفت	هر یکی را بصد هزار گرفت
که فلان چاشتت چا آوردی	یا فلان شنب چه خدمت کردی
زان مرعز بر بجا که لقب شد	داشت شیرینش بجان بنوید

لب و دندان زان سید کجا	زان حلاوی شکر و بادام
برده طمشش اهل صحرایش	زان ترش آشنای صغیرکش
می شنیدم که زیر لب می گفت	عارف از کت و کوی او شفت
که زمیل دل دور و بی خویش	که دو سال است یک شویش
گرد و یک تعارجم اکنون	داده بود از هوای کماکون
بسر در وی دریش و سبد کن	همه را ریخت بر سر جلد من
زین پیغم نفس ساد خویش	این چه الود و کیت کا پیش
توان با فستی خلاصی ازین	بهره آهسای روی زمین
منت آتش دمان او مکن	چیکس آشنای سله باد
که ز پالوده اش لب آلودن	خون دل به زویده پالودن
در خانه کت سابی فرمایید الله	
با خموشی ز شر در س زای	جامی از شر و شاعری با پای
بهر آن شر و مو شکان است	شر و شعیال با فتن است
شر کوئی و شر با فی چند	بعث شعل مو شکانی چند
شر با فی کند بدین سوال	که چه استاد کار که بهیال

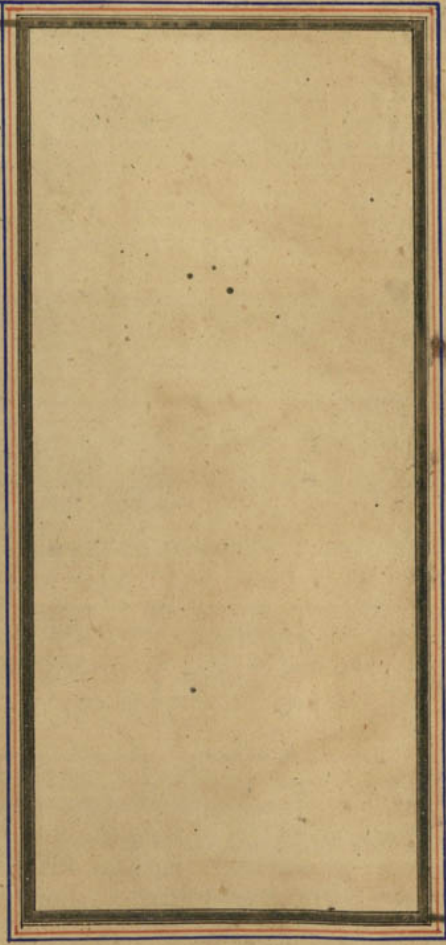
کتابخانه

کت بیافندی بر اردنم	نمکد با تویش ازین ایام
گر ازین نام نیست نمک ترا	مینت از نام و نمک نمک ترا
رای دانا و رای این سخن است	ز چو خشم چه جای این سخن است
کارگر را دران چه تمثیل است	کار فرخنده گشت از فرینک
کار هر کس بقدر همت است	هست همت چه معرکه کا چو است
در همه کار ارجمند بود	هست مرد چون بلند بود
خیر شایع راز است جی	ز سجد بلند معر لبعی
در دو عالم بود نشانه غیب	کار کااید ز کار خار غیب
بهر شاهان خورده دانسته	نمکد که طبع بخته دان زاید
خرده دانه را بود نمکون سالی	مع دو مان بخر گفت ای
مع شاهان سرفراز زین	شویه با جی چه کیری پیش
دست قطع او سنین و شهور	خاصه شاهی که ازین است
بسته بر خود در خروج و دخول	مخلصی راست بنمکای جنوم
خوانده از خانه نشن مردم	نه ز نظرش جواب منظوم

دیده در دیده دغا سطور	نه ز ترش لالی مشور
وان هدیه عطیه نایاب	چسبیت آن تخته بدره زر نایاب
اختران بلند قدر در اد	بدر بی سشار بدر در اد
لوشان طبع را سرت بخش	بدره تدویر آفتاب خوش
از اصول عهد دوازده	عد و اخترانش بی ششم
که شود کس روی و می مقصود	بر نصاب کواکب مرصود
بدر روی بشهر روی شناس	لعبت سازند جمله زر و لباس
زان شود تابانک سنگ چو ما	روی ساینده اگر سنگ سیاه
ایشین داغ بر جان حسود	رسته هر یک ز ذوق آتش دود
بغیران نیک خواه رسید	انچه زین پشتر ز شاه سعید
بجز را سرت بر زان کف خست	کف جودش مضاعف خست
که ز بخش سیده این بخت	شاهسی کان سلاسل آفتاب
که هلال آیدش بخجالی	پایه دارد در انچنان عالی
کافی سدی بایدیم که آن خست	پای همست کشید زان خست

نادر

زان زری کا ما ز غزیه شاه	با خرد مند قاصدی همراه
ماگم زان پیش روی امید	افسر سر مند از بی جاوید
که چه زانجا که هست پانفیر	که مباد از آل سایه فیر
همه ملک حجب ان فقیر بود	زانکه اخرف پذیر بود
لیکت زانجا که تخته شای است	یا دکن کین کین هوا خواهی است
برق نور است ز آسمان بلند	بر زمین منسود و قدر ترند
قدر از اهتس توان کرد	جز ز شکرش اساس توان کرد
باد بان ز قیل و قال خموش	سیکنم از زبان حال خسروش
ان خردوشی که کوش جان شوم	بلکه اهل حسد و بان کرد
کوشش هر از نعل ان هر دو	کوشش هر بر سماع ان مجبول
تا بود ز زمان گفت و شنفت	تا بود قول اشکار و نهفت
کوشش هر از دعای شه پر باد	و اعصاب از ادان قفاخر باد
هر دو عار اقبای او مضنون	بسعادت سرمدی هر دو



بهر مقبول و مستجاب شد	بهر مقرون بفتح باب شد
بر همین نکت ختم شد مقصود	
لله الحمد والعلى واكبر	
تمت كتاب سلسله الذهب بعون الله تعالى وحسن توفيقه	

حین نزدیکی

۹
۲۰
۱۹۷

